

نام رمان: بن بست مهربانی

نویسنده: شکوفه شهبال

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



چند روزی بود که خورشید لباس زرد کاهی رنگش را با جامه ای طلایی و زرین عوض کرده بود و با گرمای مطبوعش برف های یخ زده را در سر کوه ها و دامنه ذوب می کرد. ننه سرما بساط خود را جمع کرده و می رفت تا چندماه بعد دوباره پروپیمان از باران و برف برگردد. نسیم آواز می خواند و نفس گرم عمو نوروز جوانه ها را بر روی درختان می نشاند. دو دختر جوان، خسته از خرید عید خود را روی نیمکت سرد پارک

انداختند تا خستگی از جانشان برود. بر روی چمن زار ردیفی از گل های اطلسی محصور در شمشادهای سبز و ابلق، عطرافشانی می کرد و در پشتشان بیدمجنونی که از آهنگ نسیم به رقص درآمده بود، خنکای دلچسبی در ظل آفتاب می بخشید. دو دختر جوان همانطور که یله بر نیمکت داده بودند به خیابانی که در ده قدمی آن ها بود نگاه می کردند. آرمیتا از درون کیفش دو عدد کیک و آبمیوه درآورد. -بیا نازگل بخور که تو خونه هامون به بهونه خونه تکونی از ناهار خبری نیست. دوستش سریع آنها را گرفت و مشغول شد.

-آره راس میگی این چندروز همه ش غدامون شده املت و ساندویچ.

با دیدن منظره مقابل، سرش را کج کرد و با چشمانی باریک گفت:

-آرمیتا، بینم اون دو تا پسر، داداشت و محمد آقا نیستن؟

کلمه ی آخر در میان ترمز شدید اتومبیلی گم شد.

صدای ضربه چنان شدید و واضح بود که همگی به سمت آن هجوم بردند. جمعیتی که تا قبل از آن کم به نظر می رسید به یکباره بسیار عظیم و زیاد شدند.

صدای جیغ و فریاد می آمد. دو دختر غافل از کیسه های خرید جلو دویدند. مردم دور اتومبیل و مصدوم یا مصدومانش گرد آمده بودند. خورشید بر روی ساعت مچی نقره ای رنگی که برای دختر جوان بسیار آشنا بود می تابید و نور را منعکس می کرد اما تلاشش برای دیدن مصدوم واقعه به جایی نرسید. آرام و با ترس

جلو رفت. سرخی خون قلبش را به تپش انداخت.

مردی با صدایی آشنا از میان جمعیت فریاد زد:

-پس کو این آمبولانس، به جای اینکه هی تند تند، تند تند با موبایل هاتون عکس بگیرید زنگ بزنید آمبولانس بیاد. مریض داره می میره، نبض نداره!

راننده ی نگون بخت بر روی زمین نشسته بود و بر سر و صورت خود می کوبید. تردید در چهره دختر جوان جای خود را به پریشانی داد!

با نزدیک شدن صدای آژیر آمبولانس، دختر جوان توانست سرافتاده بر زمینی که دورش را دایره ای خونین که هر لحظه شعاعش بزرگ و بزرگ تر می شد، را ببیند!

آرمیتا با دیدن چهره غرق در خون مرد جوان، آخرین توانش را از دست داد و بر زمین افتاد....

جمعه نزدیک ظهر بود، آرمین غرغرکنان به آشپزخانه آمد و یکی از صندلی‌ها رو عقب کشید و رو به روی شهناز که مشغول پاک کردن سبزی خوردن بود، نشست.

-مادر من شیخ اجل سعدی علیه الرحمه فرموده «یا مکن با پیلبانان دوستی، یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل»

من دیگه بیشتر از این نمی‌تونم این شازده پسر تو تحمل کنم.

شهناز بی اختیار لب‌هایش کش آمد. پسر دستش را زیر چانه گذاشت و به او زل زد.

-می‌خند؟

شهناز چاقو را که با آن تریچه نقلی‌ها را سر می‌برید کنار گذاشت و به چهره‌ی شوخ پسر نوزده‌ساله‌اش نگاهی انداخت و بلند خندید.

-آخه این شعری که خوندی الان چه ربطی به موضوع داره؟ جریانش چیه؟ آرمین چشم باریک کرد.

-خودت چی فکر می‌کنی؟ شهناز چاقو را به سوی او گرفت.

-فکر می‌کنم دوباره زده به سرت

آرمین دستی به ته ریش‌بورش کشید و نج‌نج کرد.

-همینه دیگه مادر آدم که معلم باشه بدبختی آدم

یکی دوتا نیست که حالا هر چی می گیم، شما یه

ایراد از ما بگیر. منظور سعدی از گفتن این شعر این بود که وقتی شما می

خوای سه تا بچه به دنیا بیاری باید سه تا اتاق براش در نظر بگیری.

شهناز دسته ریحان را برداشت.

-واه واه واه چه پرمدعا! والا ماها شیش تا خواهر برادر بودیم با پدرمادر خدایامرز مون می شدیم هشت نفر همه مون تو دوتا اتاق دوازده متری خوش و خرم زندگی می کردیم.

-خوش به حالتون. تو زبون مبارک خودت داری میگی قدیم. اصلا همون دوتا بچه بس

بود دیگه سه تا چرا آوردین؟

آرمینا وارد آشپزخانه شد. و لیوانی چای برای خودش ریخت و خنده کنان گفت:

-آها، همینه دیگه توی ته تغاری اضافی هستی.

آرمین لیوان او را برداشت و آب درونش ریخت و جرعه ای نوشید.

-نخیر توی ورپریده اضافی بودی.

لبخند از لب های شهناز پرید. ابرو درهم کشید.

-، پشت سر خواهر بزرگ ترت درست صحبت کن.

ازت سه سال بزرگتره ها.

آرمیتا محکم به پس گردنش زد.

-بی تربیته دیگه. چای منم کوفت کرد.

آرمان درحالی که از حمام آمده بود و با حوله موهای پرپشت قهوه ای اش را خشک می کرد، داخل شد.

-چی شده داش آرمین بازم که داری غرغر می کنی!

آرمین لیوان را روی میز گذاشت و به طرف برادرش چرخید.

-بابا، چه جووری بگم من با تو زیر یه سقف نمی تونم

زندگی کنم.

جووری این را گفت که آرمان و شهناز خندهشان گرفت.

شهناز در حال ریختن آشغال سبزی درون نایلکس گفت:

-چرا مادر؟ برای چی با داداشت نمی تونی تو یه اتاق زندگی کنی؟

آرمین از روی صندلی بلند شد.

-

آرمین از روی صندلی بلند شد.

- برای این که خسته میشم. من هرچی مرتب می کنم این آقا میاد می ریزه. بین الان، نگاه کن با حوله ی حموم پاشده اومده اینجا. مطمئنم همین جا روی یکی از این صندلی ها پرت می کنه و می ره.

میرم اتاق می بینم آقا چایی خورده لیوانش رو گذاشته روی عسلی، از تختش اومده بیرون رو تختیشو نکشیده، شلوارشو که عوض می کنه برنمی داره آویزون کنه.

آرمان از داخل یخچال سیبی برداشت و گفت:

- به من چه که تو وسواس داری؟

- نه داداش این اسمش وسواس نیست، این نظمه، که تو نداری.

شهناز که ترسید دوباره کار به جاهای باریک بکشد پا درمیانی کرد.

- خب عزیزم میگی چیکار کنیم همین دوتا اتاقه دیگه، یکیش که مال من و باباته اون یکی هم می مونه واسه شما دوتا دیگه.

آرمینا که چای دیگری ریخته بود و می نوشید، پوزخندی زد.

- من که جام تو پذیراییه نکنه انتظار داری مامان و بابا هم برن تو پذیرایی تو

بری تو اتاقشون؟ آرمین گفت:

- لازم نکرده.

بعد روبه مادرش کرد.



-بین مادرمن! اتاق شما بزرگه از این گچای پیش ساخته می گیریم تیغه می کشیم نیم از شما نیم از من.

شهناز چشم باریک کرد.

-درسته که اون اتاق بیست و چهارمتره ولی وسایل ارمیتا هم اونجاس اونهمه وسایلو رو کجا بذاریم؟ آرمین لبخند دندان نمایی زد.

-مادرجون اصلا این آرمان رو بیرونش کنیم بره، می خوایم چیکار، والا!

همان موقع ارمیتا از حرص آرمین برای برادر بزرگترش هم چای ریخت.

-آرمان خیلی هم آقاس.

آرمین زیرلب ولی طوری که همه بشنوند گفت:

-باز این خانم، سندروم شازده خانم بودنش زد بالا.

بعد به طرف او خم شد.

آخه به تو چه؟ تو مگه اینجا ملکه ای چیزی هستی ها؟ ارمیتا با صورتی گلگون غرید:

-مامان بین!

-میگم که اصلا شما اتاق رو می خواید چیکار؟ هال به این بزرگی. مال شما سه تا مادر

پدر و دختر.

-عزیزم همیشه که!



آرمیتا که نزدیک بود جیغ بکشد با سقلمه مادرش آرام شد.

-یه خورده تحمل کنید خب برادرید شما ها آخه.

-من تحمل می کنم، بابا من اعصابم خورد میشه مادر.

این آرمان خیلی خیلی شلخته است. نمی تونم.

آرمیتا خنده اش گرفت:

-ایشالله که یه زن شلخته ی شلخته گیرت بیاد اون.

وقت می فهمی. ببینم به اونم می تونی غر بزنی یا نه.

شهناز سبزی ها را داخل لگن درون سینک ریخت و مجددا نشست.

-میگم چطوره بری بالا، ها؟ بری پیش مامانی.

-وای وای، حرفشم نزن. مامانی...

خرمن گیسوان قهوه ای آرمیتا با چرخش سرش، چون آبشار لغزیدن.

-مامانی چی؟ نکنه می خوای بگی اونم شلخته س؟ آرمین در جایش دوباره

نشست.

-نه بابا شلخته چیه مامانی مثل گل می مونه ولی وای از خروپفش... یه چند وقتی خودم

قبل پیشنهاد شما بهش فکر کردم، رفتم یه چندبار اما وحشتناک خروپف می کنه آخه.

شهناز که در سینگ مشغول شست و شوی سبزی بود، از روی شانه نگاهی انداخت.

-خب میگی چیکار کنیم؟

-مامان به خدا اگه خروپفش عادی بود می رفتم ولی می دونی که من از خواب اگه

پپر دیگه نمی تونم بخوابم، بد خواب میشم.

شهناز در همان حال گفت:

-خوب، منظورت اینه که من و آرمیتا بریم پیش مامانی و تو اینجا بمونی؟

آرمان با انگشت شست پیشانی صافش را دارید و گفت:

-بذار من برم با مامانی صحبت کنم خودم میرم

پهلوش اصلا.

آرمین که فکر نمی کرد مشکلش سریع حل شود خنده کنان گفت:

-داااش دمت گرم! یه دونه ای. خیلی مردی! غیر بی نظمیت با همه چیت حال می

کنم.

آرمیتا که دلش برای برادر بزرگش سوخته بود گفت:

-آرمان مطمئنی که خرخر های مامانی اذیتت نمی کنه؟

چشمان درشت آرمان بین خواهر و مادرش به نوسان افتاد.

-چاره ای نیست، بعدم هدفون می ذارم تو گوشم. ولی بذار قبلش برم ازش اجازه بگیرم شاید بنده خدا نخواد که خلوتش به هم بخوره. نباید که خودمون رو بهش تحمیل کنیم.

آرمین که از رفتن او خوشحال شده بود با خوش رویی گفت:

-خیلی هم دلش بخواد پیرزن تنها مونده برای خودش یالغوز. خب میری از تنهایی درش میاری مگه بده؟  
آرمینتا یخچال رو باز کرد.

-تنها کدومه؟ مامانی که همه ش اینجاست. فقط برای خواب میره بالا دیگه.

آرمین چانه مربعی شکلش را جلو داد.

-خوب همون دیگه شازده خانم. بالاخره همون خوابم که میره تنها می مونه.

شهناز سبزی ها را از لگن در آورد، داخل سبد ریخت و شیر را با فشار روی آن ها باز کرد.

-نه پسرم خیالت راحت مامانی خیلی هم خوشحال میشه. مخصوصا اینکه...

-مخصوصا اینکه چی؟

آرمین نوک سیل طلایی اش را پیچ داد:

-مخصوصا اینکه، بله دیگه بگو، رودروایسی اصلا نداشته باش مادر... مخصوصا

اینکه نوه ی

عزیز دردونه اش بره پهلوش. مامانی سایه ی منو که با تیر می زنه!

شهناز خود را روی صندلی انداخت:

-چرا؟ این چه فکریه می کنی تو؟

-خوب معلومه دیگه وقتی به آرمان نگاه می کنه گل از گلش می شکفه هی قربون صدقه اش میره ولی منو که می بینه یهو جدی میشه.

یهو جدی میشه.

آرمیتا گفت:

-خوب به خاطر اینکه خودت این جوری دوست داری. از بس که از همه چی ایراد درمیاری اونم کلافه میشه.

-من ایراد درآوردم؟ من چی گفتم؟

-آخ مامانی چرا انقد به غذات فلفل زدی، آخ مامانی این دفعه خیلی شور کردی...  
خب پیرزنه، گناه داره، بهش برمی خوره...

-بده به فکر خودشم؟

-این دوستی تو، دوستی خاله خرسه اس.

-اون فشار خون داره وقتی نمک می ریزه تو غذا خب معلومه که حالش بد میشه. حالا این وسط من به فکرشم تو بیا بگو ایراد.

شهناز گفت:

-راست میگی، اما یه جوری باید گفت که بهش بیا نخوره دیگه.

-منی دونم والا شما با این مصلحت اندیشی هاتون بین خودتون و دیگران فاصله می اندازین.

-نه تو خوبی، تو. خوبی همین جوری رک بی رودربایستی همه چی رو به مردم میگی نه بزرگتر سرت میشه نه کوچیکتر.

-من دوست واقعی ام آرمینا خانم ولی شما... دوستیت دوستی خاله خرسه اس....

پنج

شهناز که می ترسید دوباره بین بچه ها مشاجره شود گفت:

-آرمین برو مامانی رو صدا کن بیاد الان ناهار آماده میشه.

آرمین پوزخندی زد و در حال بیرون رفتن، غرغرکنان گفت:

-خودتم می دونی، همه مونم می دونیم مامانی مسجده. راحت باش شهناز

جون بگو برو دنبال نخودسیاه. چرا الکی حرف میزنی آخه.

آرمیتا در قابلمه را باز کرد و خورش را به هم زد و با تصور اینکه برادر کوچکش بیرون رفته از روی شانه به مادرش گفت:

-مامان این چرا جمعه ای تو خونه ست. مگه همیشه این موقع با دوستاش نمی رفت کوه؟

آرمین سریع عقب گرد کرد و ادای خواهرش را درآورد.

-مامان این چرا همیشه خونه ست.

بعد جدی شد و دو قدم جلو آمد.

-هستم که هستم، دوست دارم. تو رو سننه؟! مگه جای تو رو تنگ کردم؟

ابروان کمانی شهناز که سقف چشمان گیرایش بود به بالاترین حد ممکن رسید.

-آرمین بس می کنی یا نه؟ آرمیتا تو هم کم سر به سر داداشت بزار.

ساعتی بعد همگی مشغول خوردن نهار بودند. همین

که غذا تمام شد پیرزن دوست داشتنی دو دستش را به بالا گرفت و گفت: \_

الحمدالله رب العالمین.

پس از شکر خدا رو به عروسش کرد.

-شهناز خانم خیلی خوش مزه بود.

-نوش جان مامانی، نوش جان.

آرمان بین گفتن و نگفتن گیر کرده بود. آرمین با چشم و ابرو اشاره می آمد که مطلب را به مادر بزرگ بگوید.

تا

اینکه آرمان لیوانی آب برای خود ریخت و پس از نوشیدن آن گفت:

-مامانی.

-جان مامانی؟

-مهمون نمی خوای؟

-مهمون؟! مهمون کیه؟

-مهمون؟! مهمون کیه؟

-والا می خواستم که... چه جوری بگم...

آرمین سریع گفت:

-مامانی من و آرمان تو یه اتاق با هم آبمون تو یه جوب نمی ره. خودتم می

دونی چرا!!

مادر بزرگ اخمی کرد و یک ابرویش را بالا انداخت.

-اون جوری نگاه نکن دیگه مامانی.



-بله، می دونم تو ایراد گیری.

-من ایراد گیر نیستم این شاخ شمشادتون... حالا ولش کن اصلا، تصمیم گرفته که بیاد پیش شما.

گل از گل پیرزن شکفت. لبخندی شیرین بر لبانش نشست.

-الهی قربونت برم من که خیلی وقته التماستون رو میکنم که یکتون بیاد پیش من.

آرمینا که اغلب اوقات آنجا بود گفت:

-مامانی خب من که خیلی وقت ها میام. ولی...

-ها، صدای خروپفم اذیتت میکنه ها؟ خب می رفتی تو به اتاق دیگه.

-نه مامانی بحث این نیست، می گم شاید خلوتتون به هم بخوره.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

-می دونم دخترم، دوست داری پیش مامانت باشی.

عیب نداره هر جور راحتی، الانم که آرمان جان میاد قدمش رو چشم. اصلا خونه خودتونه، مهمون چیه پسر!

-خواهش میکنم. خب پس من برم وسایلم رو. جمع کنم دیگه.

آرمین گفت:

-نه نه نه، تو دست نزن. بیا فقط من هرچی جمع می کنم می دارم تو پذیرایی تو بردار  
ببر. دیگه اتاق اصلا نیا.

آرمیتا خنده اش گرفت و گفت:

-از اون به بعدشم اصلا خودت ببر می گم چون خیلی با سلیقه و منظمی با نظم  
خودت قشنگ اتاق جدید آرمان رو بچین. هوم؟

آرمین نگاه چپ چپی به خواهرش انداخت و لا اله الا الله گفت و از آشپزخانه خارج شد. در  
..... پسرها وسایل آرمان را از اتاق ها خارج می کردند شهناز که می خواست با  
مادرشوهرش صحبت خصوصی داشته باشد گفت:

-دخترم برو کمک داداشات، الان دوباره اینا یه چیزی به هم می گن  
مشاجر شون می شه منتهی

خودتم نری بحث کنی ها، آرمین رو ولش کن زودتر جمع کنید بره بابا  
راحت شیم.

آرمیتا که دلش برای برادر بزرگترش می سوخت گفت:

-باشه می رم ولی این ظرفا...

-ولش کن ظرفا رو چندتا دونه بیشتر نیست خودم می شورم. تو برو کمک اونا.  
چشم مامانی.

و رفت.

همین که رفت پیرزن عینکش را بر روی چشمانش جا به جا کرد و گفت:  
 -خب شهناز خانم بگو چی می خواستی بگی؟ شهناز نزدیک آمد و  
 گفت:

-مادر می خواستم بگم که قبلش من و شما بریم.  
 آلبومی چیزی اون وسط نباشه یه وقت آرمان ببینه.  
 جاش که محکمه ها؟

پیرزن دوباره عینکش را جا به جا کرد و دستش را زیر چانه گذاشت.  
 -نمیدونم، اتفاقا چند شب پیش ها داشتم نگاه میکردم ها، آره آره مادر  
 پاشو بریم جمع کنیم.

شهناز خانم گفت:

-باشه شما بفرما من این ظرفا رو بشورم میام باهاتون.

هر دو به طبقه بالا رفتند و اتاقی را که خالی بود به دقت نگاه کردند. کمد دیواری درون  
 آن پر از وسایل قدیمی بود اما در خود کف اتاق قالی دست بافت نقش ریز ماهی زیبایی  
 پهن شده بود و آفتاب کم رنگ بهاری از لا به لای پرده های اطلس سفید نورافشانی می  
 کرد.

شهناز سریع در کمد دیواری را تا آخر گشود.

-مادر کجا گذاشتین؟! -

-نمیدونم، صبر کن! من داشتم تو اتاقم نگاه میکردم.

-خب پس شما اتاقتون رو نگاه کنید لطفاً من اینجا رو می گردم. همین جا میاد آرمان دیگه؟

-آره دیگه این اتاق خالیه.

-خیلی خوب من الان می گردم.

و چهارپایه ای آورد و از بالا شروع به گشتن کرد.

از آن طرف نبات خانم به اتاق خودش رفت و کمدها را به دقت گشت. نبود! آلبوم ها در جای خود نبودند.

کنار پنجره رفت و کمی فکر کرد. دیدن دارودرختان داخل حیاط همیشه به تمرکزش کمک می کرد. دست زیر چانه گذاشت و به فکر فرو رفت.

«پریشب بود، آره درست همین پریشب بود داشتم آلبوم رو نگاه میکردم نشسته بودم. اینجا نبودم، آها...»

تو پذیراییه برم پذیرایی رو بگردم...»

و به داخل پذیرایی رفت.

«آهان ببین، رو این مبله نشسته بودم.»

دور و بر مبل را به خوبی نگاه کرد، نبود.

از آن سو صدای آرمین می آمد که داد میزد:

-یاالله؛ در رو باز کنید داریم تخت رو میاریم.

شهناز و مادرشوهرش هردو هول کردند. شهناز سریع بیرون آمد.

-مادر این اتاق هیچی نبود من همه جا رو به دقت نگاه کردم.

پیرزن سرش را خاراندن.

-آره اتاق منم نیست.

همانموقع نوک بیرون زده آلبوم از زیر مبل مقابل توجهش را جلب کرد. لبخند

برلبش نشست.

-بیا شهناز جان اینجاست.

-اینجا؟

چشمان شهناز نزدیک بود از حدقه بیرون بزند و بی آن که منتظر چیزی باشد خم شد به

زیر مبل ها، با دیدن

آلبوم های سنگین و قدیمی نفسی به راحتی کشید و چشمانش را بست و دستش را

بر روی قلب گذاشت.

پیرزن نگاه ماتش را به عروسش دوخت و او هم با باز و بسته کردن پلک‌ها، خیالش را راحت کرد. بچه‌ها خیلی سریع‌تر از آن‌چه که فکرش را می‌کردند وسایل متعلق به آرمان را به طبقه بالا انتقال دادند.

آرمین غرغرکنان می‌گفت:

-می‌بینی داش، اینجا از پایین هم بهتره.

دستش را به کمر گرفت و به طرف بالکن رفت و گفت:

-بین دلت که گرفت برو بشین تو بالکن، البته اسمش بالکنه‌ها با این گلدون‌های خوشگلی که از سقف آویزون شده، اینایی که تو نرده‌جا خوش‌کردن و این گوشه‌کناری‌ها، خدایی چیزی از گلخونه کم ندارن. بشین حالشو ببر. از شر من و غرغره‌ها هم راحت می‌شی دیگه.

حق با آرمین بود. جای‌جای خانه پر از صفا و مهر بود.

بودن گلدان‌های مختلف فضا را عطرآگین کرده بود.

جای‌جای خانه پر از گل و گیاه بود ولی در میان همه‌ی آن‌ها گلدان فیلتوسی که چون درختی بزرگ قد کشیده بود و دعای چشم‌زخم بر آن زده بودند بیشتر از همه به چشم می‌آمد.

صدای اف‌اف به گوش رسید. آرمین از همان بالکن گفت:

-کیه؟

که نامی دوست آرمین، پسر همسایه رو به رویی که پشت در بود با شنیدن صدای دوستش چند قدمی به عقب پرید و دست تکان داد:

-کجایی تو پس، بیا دیگه همه منتظر تن. چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

آرمین دست به سرش کشید.

-داداش شرمنده ها، این مادر ما روز جمعه ای ما رو گرفته به کار. مثل یه حیوون زحمت کش داره ازم کار میکشه. الان میام. اومدم.

در بالکن را بست.

-خب، ننه همه چی اوکیه؟ برم؟ مامانی امری، فرمایشی؟

قبل از آن که مادر و مادر بزرگش جوابی بدهند، آرمیتا از داخل اتاق فریاد زد:

-آره آره برو، برو دوستات معطلن.

آرمین دیگر نایستاد تا با خواهرش دهان به دهان بگذارد. قراری که باهم برای شهربازی گذاشته بودند لذت بخش تر از آن بود که با جر و بحث آن را خراب کند. آرمان ایستاده بود و هرچه آرمیتا می گفت انجام می داد. در ظرف یک ساعت اتاقی که به او اختصاص داده بودند به خوبی پر شد. مادر بزرگ اشاره ای به شهناز کرد.

-شهناز، آرمین رفت. این دوتا هم مشغولن. بیا بردار آلبوم ها رو ببر یه

جای امن قایمشون کن.



شهناز که نگاهش به اتاق جدید آرمان بود سر تکان داد و با احتیاط آلبوم ها را برداشت و به اتاق اختصاصی مادر بزرگ رفت.

رخت خواب های تلنبار شده در کمد دیواری را یکی یکی بیرون ریخت و در حالی که مراقب بود کسی غافلگیرش نکند با دقت آلبوم ها را کف کمد دیواری چید. خواست رخت خواب ها را بچیند که آلبوم ها چون مغناطیس او را به خود جذب کردند. بی اختیار دست بر روی جلد چرمی و کهنه ی یکی از آن ها کشید و آن را باز کرد و ورق زد. با دیدن تصاویر نفسش بند آمد. همینطور نگاه می کرد و آه می کشید. مادر بزرگ صدایش کرد:

-شهناز جان، کارت تموم شد مادر؟

شهناز خواست جواب دهد ولی آماسی که در گلویش حس می کرد اخطار می داد که در صورت صحبت، واژه ها با اشک همراه خواهند شد و او را رسوا خواهند کرد.

آب دهانش را به زور فرو داد و با زحمت گفت:

-اومدم مادر.

دیگر نایستاد تا بقیه عکس ها را ببیند، سریع دست به کار شد و لحاف تشک های داخل کمد دیواری را مرتب و منظم سر جایش چید و به پذیرایی آمد.

-خب مادر، کاری ندارید من برم آماده شم. بناست با همسایه ها بریم عیادت

خانم نیازی، شما که با این پا دردت نمیای؟

مادربزرگ پایش را دراز کرد.

-نه مادر پا درد دارم نمی تونم رفتی سلام منم برسون. حالا مرخصش کردن تو  
خونه شون میام.

-چشم.

به خاطر پادرد مادربزرگ آسانسور کوچکی گوشه ی چپ ساختمان نصب کرده بودند  
که فقط معمولا

مادربزرگ با آن رفت و آمد می کرد اما شهناز به قدری خسته شده بود که این بار ترجیح  
داد به جای پله با آسانسور پایین برود. تازه وارد اتاقش شده بود که آرمان با عجله از پله  
ها پایین دوید و به آشپزخانه رفت و داد زد:

-کو کجاست؟

شهناز پوفی از کلافگی کشید و گفت:

-چی کو، چی کجاست؟ آرمان گفت:

-کیف ورزشیم مامان، کیف ورزشیم نیست.

شهناز که لباس هایش را عوض کرده بود داخل پذیرایی آمد و گفت:

-بنا بود لباس هات رو از باشگاه که اومدی بریزی تو سبد رخت چرک ها، برو

ببین اونجا نداشتی.

آرمان داخل حمام رفت. همان جا بود. کیف بزرگ ورزشی همانطور کنار سبد رخت چرک ها، باز نشده مانده بود. روی زانو نشست و زیپ را باز کرد و شروع به گشتن کرد. از میان انبوه بطری های آبمیوه و آدامس و کیکی که له و تبدیل به خورده های آرد شده بود، خودکار، لباس های بد بو و چند کاغذی که مچاله شده بودند نتوانست سوییچ را پیدا کند.

نتوانست سوییچ را پیدا کند. شهناز که در این فاصله چادر مشکی اش را هم سر کرده بود و کیفش را برمیداشت به او رسید و با انگشت اشاره به جا کلیدی گیتار شکلی که پشت در آویزان بود اشاره کرد و گفت:  
-سوییچت اونجاست.

آرمان سریع پرید و سوییچ را برداشت. شهناز به یاد پسر کوچکش افتاد که می گفت «این آرمان اگه اعضای بدنش به هم وصل نبودند، هر روز یکیشون رو گم می کرد. یه روز دستش رو جا می. داشت یه روز پاش رو جا می داشت ...» و شهنار و آرمیتا از ته دل، غش غش به حرف های با نمک او می خندیدند.

شهناز با یاد هر دو پسر در دل قربان صدقه ی آن دو رفت. آرمان با عجله خداحافظی کرد.

-مامان کاری نداری؟ من رفتم.

-برو به سلامت، احتیاط کن.

خانه ی نجم الدین ها، خانه ای شمالی در انتهای یک کوچه ی بن بست و بزرگ بود. رو به روی ساختمان آن ها، خانواده ی خرمی زندگی می کردند که همسرش، اعظم خانم، دوست صمیمی شهناز بود.

شهناز خانم به دنبال رفتن پسرش از خانه خارج می شد که با اعظم خانم مواجه شد.

۱- چه خوب منم داشتم می اومدم دنبالت.

شهناز کیفش را جا به جا کرد.

۲- آژانس گرفتی؟

اعظم چادرش را مرتب کرد.

۳- نه هنوز. گفتم بریم از سوپرمارکت یه چندتا کمپوتی چیزی بگیریم از همونجا هم آژانس می گیریم می ریم.

قدم زنان مشغول صحبت بودند که دخترها هم آمدند و سلام دادند. اعظم ابرو بالا انداخت و جواب داد - سلام خوبی آرمیتا جان؟ شما کجا؟ نازگل گفت:

-دوستمون نمایشگاه نقاشی زده ما رو هم دعوت کرده، داریم با آرمیتا می ریم اونجا.

۴- خیلی خوب، برید.

همان موقع اتومبیلی که از آژانس می آمد داخل شد و گفت:

-خانم ها آژانس؟

مادرها به دخترها اشاره کردند که آن ها بروند و خودشان به طرف سوپر مارکت راهی شدند.

سوپرمارکت دریانی از سپیده دم، حتی قبل از طلوع فجر هم باز بود. گویا پیرمرد هیچ گاه خواب نداشت؛ چون شب ها هم تا دیروقت همیشه باز بود. کسانی که پس از نماز صبح از مسجد باز می گشتند، همراه نان تازه ای که از بربری فروشی خریده بودند از سوپرمارکت، شیر و پنیر محلی و دیگر چیزها می خریدند.

مغازه تا آخر شب هم باز بود، البته نه به خاطر آز و طمع، بلکه به خاطر اینکه کار خلق الله را راه بیاندازد.

به هر دلیل و علت، وجود آن نعمتی بزرگ نه تنها در محل خودشان که برای چند محله دور تر هم بود. چرا که وقتی همه جا بسته بود و مغازه ها کرکره ها را

کشیده و به خانه رفته بودند چراغ های فلوئورسنت سمت سوپرمارکت و تابلوهای سردر مغازه مشتری های نا امید از یافتن جنس در دیروقت را خوشحال می کرد. به همسایه ها و آشناها نسیه می داد، تا جایی که اکثر اهل محل به او بدهکار بودند. با هم به طرف سوپرمارکت می رفتند که مرحمت، که همیشه هم کودکی در بغل داشت در را باز کرد.

فصل دوم

مرحمت خانم یکی از خانم هایی بود که در وسط های کوچه می نشست و بر همه ی همسایه ها اشراف

داشت. همه ی اقوام و فامیل های همسایه ها را می شناخت. از نسبت همه با خبر بود. همیشه سر کوچه سرک می کشید، تا جایی که لقب های مختلفی به او داده بودند. کلانتر محله، خبرگزاری... و همه ی آن ها هم به او می آمد. همان موقع در را گشود و گفت:

-سلام دارید می رید عیادت خانم نیازی؟

اعظم خانم نگاهی به شهناز کرد و خنده کنان گفت:

-آره، تو هم میای؟

مرحمت فوری گفت:

-آره آره، بذارید چادرمو سر کنم اومدم. نریدها، الان میام.

دو زن خنده کنان مقابل در خانه ی او ایستادند تا بیاید.

با سکوتی که خانه را فرا گرفته بود، مادر بزرگ بر روی کاناپه فراخ و بزرگش دراز کشید و تلوزیون را روشن کرد. نفهمید کی خوابش برده. سکوت و آرامش خانه خوابی شیرین در پی داشت.

پاسی از شب گذشته بود که، نبات خانم از خواب بیدار شد. پنجره ی همیشه باز پذیرایی، صدای خوش اذان را از گلدسته های مسجد خیابان به گوشش می رساند. پیرزن بیدار شد و دید که در حین تماشای تلویزیون خوابش برده. نگاهی به اطراف انداخت، آماده شده بود که برای نماز جماعت به مسجد برود. همین که خواست برخیزد، زانوان دردناکش به صدا درآمدند. با تاسف و سلانه سلانه به آشپزخانه رفت. درد زانو امانش را بریده بود، باید از همان معجون مخصوص درست می کرد و روی آن ها می مالید. پس بنابراین نمی توانست به مسجد برود. ابتدا وضو گرفت و بر

روی صندلی نمازش در گوشه ی اتاق، عریضه را به جا آورد.

پس از دعا به آشپزخانه رفت و ار داخل کابینت سبز رنگش دنبال شیشه ی کرم مخصوص گشت. شیشه خالی بود. باید دوباره درست می کرد.

ظرف زردچوبه، فلفل، زنجبیل و روغن زیتون را در آورد.

تکه ای کره از یخچال درآورد، همه را با هم مخلوط کرد و کرم به دست آمده را با خود به پذیرایی برد.

پاهای دردناکش را دراز کرد، پیراهن را کنار زد و کرم را بر روی زانوان متورم و دردناکش آرام آرام مالید تا کاملا جذب شود. با سلفون و بعد از آن، باند مخصوص هر دو زانویش را بست. سکوتی که در خانه بود حاکی از خلوت بودن و بیرون بودن افراد بود. اگر شهناز و فرزنداناش خانه بودند حتما سرصدایشان از پایین می



آمد اما جمعه بود و همگی برای رفع دلتنگی غروب

جمعه به راهی رفته بودند و پیرزن تنها مانده بود. نبات خانم بسیار اطلاعات وسیعی از طب سنتی داشت. کمتر به دکتر مراجعه می کرد. از همان ابتدا که بچه ها کوچک بودند برای هر دردی دمنوش و داروی گیاهی خودش را داشت.

برای میگرن اعظم خانم گل بابونه کنار گذاشته بود، برای سرماخوردگی ها دمنوش گل گاو زبان و لیمو عمانی داشت، برای رفع بد خوابی گل ساعت...

هر کس از در و همسایه وقتی به مشکلی بر می خوردند قبل از پزشک به یاد نبات خانم می افتادند. داروهایی

که او می داد داروهایی بی خطر و گیاهی و تقریباً بیشتر موارد عادی را با همان جوشانده ها و دمنوش های خودش درمان می کرد. به چرک خشک کن. آنتی بیوتیک و بسیاری از دواها اعتقادی نداشت.

زمانی که خودش یا عروس و نوه ها دچار گلو درد و سینه درد می شدند با خوراندن شلغم و کدو حلوایی، درد از وجودشان می رفت. سرفه ها را با به دانه و به پخته شده التیام می بخشید. در صورت داشتن چرک انار درسته را کباب می کرد و پس از خنک شدن آن را صاف کرده و به خورد بیمار می داد. اکثر اوقات زانوهای دردناک خود را با بسته ی نمک داغ شده آرام می کرد ولی وقتی که تنها بود و بنا نبود جایی برود سراغ همان کرمی که درست می کرد می رفت مثل الان.

با وجود سن و سال بالایش به نسبت سن بسیار خوش ذهن، خوش فکر و حتی نسبتاً سالم هم بود.

هنوز که هنوز بود اثرات سلیقه اش در جای جای خانه دیده می شد. نبات خانم در زمستان کیوی های سبز را در کنار پرتقال و نارنگی های نارنجی رنگ و موزهای کرم و سیب خشک می کرد. در تابستان آلو، آلبالو،

زردآلو، آلوچه و هلو... با مخلوط این ها چیپس میوه هایی درست می کرد که بسیار لذیذ و خوشمزه بودند.

پس از خواندن نماز صبح هر کدام از اعضای خانواده دنبال کاری رفتند و در نهایت همگی در آشپزخانه دور میز صبحانه به یکدیگر می رسیدند.

آرمان برای خرید نان تازه رفته بود، آرمین مشغول مرتب کردن اتاقش بود و با وسواس زیاد جارو برقی را در اتاق همیشه تمیزش کشید و گردگیری کرد.

آرمیتا از حمام آمده و موهایش را سشوار می کشید و نبات خانم با آبپاش مخصوص به گلدان های زیبای شاه پسند و ناز بر کف بالکن و حسن یوسف ها و شمعدانی های آویزان آویز در همان جا آب می داد و برایشان ترانه می خواند.

-گل من چندین منشین غمگین شام محنت به سر آمد

سر و دست افشان غم دل بنشان غمخوارت از سفر آمد

ز چه بنشستی بگشا دستی آذین صحن و سرا کن که پس از غمها به رخ شبها آب  
و رنگ سحر آمد شب مهتابی ز چه بی تابی روشن کن شمع صبوری منشین  
غمگین که مه دیرین تابان و جلوه گر آمد.

آرمان در حیاط را به هم کویید و وارد شد، از همان جا برای مادر بزرگش دست تکان  
داد.

-سلام مامانی، صبح بخیر.

-سلام پسر، عاقبتت بخیر.

-مامانی بیا صبحونه بخوریم با هم. بدون شما مزه نمی ده.

-شما بخور مادر عجله داری باید بری سرکار.

-نه مامانی بدون شما اصلا مزه نمیده. چون آرمان اصلا راه نداره تا نیای لب به

صبحونه نمی زنیم. -باشه مادر الان میام.

آرمان بربری های گرد و داغ را روی میز آشپزخانه گذاشت و خودش مشغول تکه  
تکه کردن آن شد.

شهناز که چایی را تازه دم کرده بود، ظرف شکر و قند را روی میز گذاشت.

-مامانی هم صدا می کردی بیاد صبحونه.

همان موقع آرمن وارد شد و با دیدن آرمان گفت:

-بشین داداش، صبحونه ت رو بزن به رگ. من صداش میکنم.

آرمان گفت:

-نمی خواد از حیاط دیدم بهش گفتم، الان میاد.

آرمیتا که موهای بلندش را به یک طرف ریخته بود از داخل یخچال ظرف مربا و کره و پنیر

را در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

-بخشیدا من نمیتونم منتظر مامانی بمونم.

-باشه مادر بیا شما بخور، منتهی چایی رو همین الان دم کردم.

آرمن اشاره به کابینت کرد.

خدا پدر اونی که تی بگ رو ساخت بیامرزه برای همین موقع ها خوبه دیگه.

آرمیتا دانه ای چای کیسه ای درون لیوانش گذاشت و با آب کتری آن را پر کرد و

همان موقع نگاهش به ساعت افتاد.

-اوه اوه اوه، نگاه کن نگاه کن ساعت داره هفت می شه. ای وای ای وای بلند شم

الان نازگل میاد.

-مادر صبحونه ت رو بخور.

-نه دیگه همین چای کافیه.

آرمین که برای خودش از چای کال دم ریخته بود

گفت:

-مادر من شما خودت سی سال معلم بودی دیگه، می دونی که اونجا بهشون

صبحونه می دن، چرا انقدر لوسش می کنی.

آرمیتا در حال نوشیدن چای گفت:

-بله صبحونه می دن منتهی ساعت نه.

شهناز سریع لقمه کوچکی دستش داد.

-بیا مادر این رو همین جوری بخور و برو. باید تا اون موقع جون داشته باشی از پس این

دخترهای آتش پاره بریای یا نه.

آرمین خنده کنان گفت:

-ببین آرمیتا می گم، با این دخترها خوش اخلاق باشی ها، بعدم بگرد یه کیس

مناسب برای ما پیداکن. آدم یه خواهر تو دبیرستان دخترونه داشته باشه اون وقت

این جوری سینگل و یالغوز بگرده؟! نه نه... انصاف نیست.

آرمیتا اخم هایش در هم رفت.

-ببین آرمین به جون مامان، من سر این چیزها با کسی. شوخی ندارم حواست

باشه دور و بر مدرسه بیای نه من نه تو.

قاه قاه خنده ی آرمین در میان صدای زنگ در حیاط گم شد. همان موقع مادر بزرگ عصا زنان وارد شد و گفت:

-پاشو دخترم پاشو نازگله، می گه هوا سرده بدو بارونم گرفته.

آرمین در حال رفتن گونه های تپل مادر بزرگش را بوسید و گفت:

-چشم مامانی خوشگلم.

در حال رفتن بود که آرمان هم گفت:

-شما برید تا من صبحونه ام رو بخورم سر کوچه درختی وایسید. اونجا

سوارتون می کنم بارونه. آرمین نوچ نوچی کرد.

-بین این داداش ما چقدر ترسوئه. خب همین جا سوارشون کن بندگان خدا

رو دیگه.

نبات خانم چهره در هم کشید.

-مادر کار عاقلانه رو آرمان جان می کنه. می گن در دروازه رو می شه بست ولی...

آرمین به میان حرفش آمد:

-ولی در دهن همسایه ها، مخصوصا این مرحمت خانم رو نمی شه بست. بله می دونم،

کافیه که ببینه نازگل تو ماشین آرمان نشسته... دیگه خرید رو می برن، عقد رو می

کنن... هیچی دیگه فردا پس فردا خبر زایمان نازگلم تو محل پخش می کنه.

تو محل پخش می کنه.

شهناز گفت:

-پاشو پسر م پاشو دانشگاهت دیر می شه مادر.

آرمین گفت:

-ببین به جای اینکه من رو بفرستی پی نخود سیاه به حرف های من گوش کن  
مادر من. می گم ببین آرمان رو دستی بجنبون، آستینی بالا بزن، بابا تا کی می  
خواد این یالغوز بمونه؟! این رو سر و سامون بده بلکه ایشالا بعد اون دیگه  
منم...

پیرزن که خنده اش گرفته بود تکه ای نان به سمتش پرت کرد.

-ای پسره ی چشم سفید، از من پیرزن حیا کن.

-آخه چرا مامانی مگه کار بی حیایی می کنم؟ ازدواج سنت رسول خداست. منتهی من  
می گم اول داداش بزرگه بره بعد من. شهناز چای دیگری ریخت و گفت:

-داداش بزرگه که بره آبجی بزرگه هم هست.

آرمین روی پیشانی اش زد.



-ای بخشکه شانس، آخه من چه غلطی کردم که بچه کوچک خونه شدم، اصلا چه ربطی داره شاید من دلم میخواد زودتر زن بگیرم. شاید اینا نمی خوان زن بگیرن، تکلیف من چیه؟!

پیرزن خنده کنان گفت:

-شما درست رو بخون، سرکارت برو ایشالله یه دختر خوب برات پیدا می کنیم.

آرمین گفت:

-ایشالله ایشالله، خدا از زبونتون بشنوه.

و در حین برخاستن گفت:

-مامان من تا عصری کلاس دارم بعد اونم با بچه ها بناست بریم جایی کاری نداری با من؟

-نه مادر، خدا به همراهت.

-چاکر مادر.

سر مادر بزرگش را بوسید و رفت.

آرمان پس از خوردن صبحانه بلند شد.

-خوب مامان منم دیگه برم. کاری نداری با من؟

-نه مادر جون برو، برو که بچه ها تو بارون موندن، خدا خیرت بده.

آرمان محبوبانه خداحافظی کرد و رفت.

آرمیتا و نازگل زیر چتر با هم می رفتند که مرحمت خانم در را گشود.

-عه سلام، خوبید؟

-سلام مرحمت خانم شما چطورید؟ داره بارون میاد ما بریم خداحافظ.

-کجا می رید؟

-وا، داریم میریم سر کار دیگه.

-دوتاتون یه جا کار می کنید؟

-بله مرحمت خانم دوتامون هم معلمیم. تو یه مدرسه هم کار میکنیم. روزهای

کاریمونم باهم یکی برداشتیم.

خب حالا دیگه با اجازتون خداحافظ.

مرحمت خانم ابرویی بالا انداخت و نگاهی به سمت چپ و راست کرد و پس از اطمینان

از بسته بودن تمام درها، در خانه اش را بست و داخل رفت. آرمان که متوجه حرکات

آن زن کنجکاو بود کمی دیگر برخلاف میلش صبر کرد و پس از آن اتومبیلش را به

حرکت درآورد و سمت کوچه ی درختی رفت.

خوشحال بود که دخترها چتر داشتند و خیس نمی شدند. سر همان کوچه که چند کوچه بالاتر از آن ها می شد، خواهر و دوستش را سوار کرد.

ترافیک سنگین و حرکت آرام اتومبیل ها باعث شدند پرنده خیال از قفس ذهن مرد خارج شده و به دور دست ها اوج گیرد. صدای حزین خواننده که در فضای کوچک اتومبیل پیچیده بود باعث شد غم رسوب کرده در چشمان سیاهش با ریختن اشک بیرون بزند.

سونامی خاطرات به ذهنش هجوم آوردند. در همین خاطرات در حال غرق شدن بود که صدای تلفن

همراهش به گوشش رسید. دکمه ی تماس را برقرار کرد.

-سلام روزتون بخیر، ببخشید که مزاحمتون شدم از مهدکودک تماس میگیرم. خواستم.. بگم که..

ارمیا جونخورده زمین...

بقیه صحبت های مربی مهد را دیگر نشنید. با سبز شدن چراغ راهنمایی دیوانه وار گاز داد و با سرعت هرچه تمام تر رفت. رد شدنش از چراغ قرمز چهار راه بعدی، بوق ممتد رانندگان دیگر را به صدا در آورد.

هر لحظه بیشتر از قبل بر روی پدال گاز فشار می آورد. از چپ و راست بین اتومبیل‌ها لایی می کشید و فحش‌های رکیک رانندگانی را که در گذر تندش محو می شدند نشنیده می گرفت.

با رسیدن به دوربرگردان بی آن که راهنما بزند، دور خطرناکی زد و به سمت دیگر خیابان تغییر جهت داد.

جان ارمیا در خطر بود باید هرچه سریع‌تر به مهد کودک می رسید. وارد اولین فرعی شد و از کوچه پس کوچه‌های آن جا بالاخره خود را به مهد رساند. با رسیدن به مهد کودک نفهمید چگونه با شتاب خود را به داخل آن انداخت که دید صدای گریه‌ی ارمیا کوچولو زودتر از سلام علیک مدیر مهد کودک که از ترس، رنگ بر چهره نداشت به گوشش رسید. گریه‌ی پسرک با دیدن او شدت گرفت و با دست مشت شده اشکش را از روی گونه پاک کرد.

-بابایی اوف شدم.

دیدن صورت تپل کودک که از شدت گریه، سرخ شده بود و صدای او دلش را ریش ریش کرد اما امکان

نداشت اجازه دهد پسرک ترحم را در چهره‌ی او ببیند.

بنابراین نفسی عمیق کشید و با نقابی از خونسردی تمام احساسات قلبی اش را پنهان کرد. لبخندی مصنوعی بر لب نشان داد و کنارش رفت و به شیوه‌ی مردان هنگام مصافحه دست دراز کرد.

-سلام مرد کوچک.

ارمیا با دیدن دست دراز شده‌ی او و شنیدن «مرد کوچک» دست از گریه برداشت و به او دست داد.

-خوب، تعریف کن بینم چی شده؟

قبل از ارمیا، مربی مهد که دستپاچه شده بود درحالی که موهای بیرون نزده اش را به زیر مقنعه فرو می داد، جلو آمد و گفت:

-سلام آقای خاقانی من مربی ارمیا جون هستم، چیز مهمی نیست، ورزش می کردن با بچه‌ها، خورد زمین زانوش کمی خراش برداشت. من رفتم ضدعفونی کردم و چسب زدم منتهی گریه می کرد و می گفت بابام رو می خوام، هرکاری می کردیم آرام نمی شد برای همین مزاحم اوقات شریفتون شدیم.

محمد به سوی دختر جوان نگاه تلخی انداخت، طوری که رنگ هرچه بیشتر از چهره اش پرید. سری تکان داد و دوباره لبخند را مهمان لبش کرد و دست پسرک را در میان دستش گرفت.

-خوب، این طور که معلومه یه کوچولو درد داشتی، می دونی منم بچه بودم خیلی زمین می خوردم و زخمی می

شدم. می دونی تا بچه ها زمین نخورن که بزرگ نمی شن، مرد نمی شن، درسته بابا؟  
پسرک چشمان گردش را به او دوخت.

-تو هم اوف می شدی؟

-بله!

-بعد گریه هم می کردی؟

-یکمی.

پسر خنده اش گرفت و دستان تپش را بر روی دست گذاشت و گفت:

-وای، چقدر بامزه.

محمد سرش را خاراند و گفت:

-ولی فکر کنم درد تو بیشتر بوده ها؟

لبخند از روی صورت پسرک محو شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

-یکم درد داشت بابایی ولی گریه ی من به خاطر درد نبود، دلم برای تو تنگ

شده، واسه ی مامان جون تنگ شده.

محمد جگرش آتش گرفت. احساس می کرد چنگک هایی آمده اند و جگر او را خراش خراش می دهند اما هرگز مکنونات قلبی خود را برای پسر کوچولو فاش نمی کرد. زانو زد، هردو دستش را برای او گشود.

-می دونی یه بابایی، منم دلم تنگ می شه برات، اما می دونی به خودم می گم بالاخره می رم خونه با ارمیا می گیم می خندیم مرد و مردونه، بالاخره صحبت می کنیم دیگه. اینجوری خودم رو دلداری می دم. چشم به هم بزنی تموم می شه. بالاخره تو خونه با همیم دیگه.

یه چند ساعت مجبوریم که دوری هم رو تحمل کنیم.

باباها صبح ها باید بیان سرکار، بین دوستات رو، بین بابای کدومشون تو خونه ست؟ همه ی باباها می رن سرکار. باید برن سرکار، کار کنن پول در بیارن و برای بچه شون غذا بخرن، لباس بخرن، فهمیدی عزیزم؟ پسرک سر تکان داد.

-بله، منم وقتی دلتنگ می شم دوست دارم گریه کنم.

-راستی؟

-باور کن. اینجام یه چیزی قلمبه می شه، اینجا اینجا، اینجا جای گلو رو می بینی؟

پسرک با دقت به دستان پدرش نگاه کرد.

-خب..

-آره، یه چیزی میاد اینجا می چسبه قلمبه می شه، بعد هی یه جوری می خواد خفه ام  
کنه ولی من یهو بهش می گم برو بابا واسه چی اینجا جمع شدی، من می خوام الان  
کارم تموم شد برم پیش ارمیا جون و قشنگ باهم بریم بازی کنیم. بعدش باهم بریم  
پارک، می ریم با هم منچ بازی می کنیم، تاب بازی می کنیم.

درسته؟

-آره بابا درسته.

-آفرین، بین این دوستان هم، همه همین طورن. خب الان هم جمع کن که با اجازه  
مریبت بریم.

مربی تا این را شنید سریع وسایل ارمیا را به او داد. با خداحافظی سردی که کرد راهی  
آمان سوت و کورش شد. ارمیا خوابش برده بود. هنگام رسیدن کودک خواب رفته را  
در آغوش گرفت و کلید انداخت.

پس از باز شدن آن با آرنج در را به عقب هول داد و یک وری وارد خانه شد و در را با پا  
بست. پسرکش را روی تخت گذاشت. سرمای خانه نه از برودت کم جان ماه مهر، که از  
یخ زدگی گل عشق در فضا پیچیده بود جانش را مور مور کرد. در راه بازگشت به خانه  
می دانست هیچ غذای گرمی از اجاق آشپزخانه فضا را معطر نمی کند برای همین در  
رستوران غذایشان را باهم خوردند.



محمد کت و شلوارش را با لباس راحتی منزل عوض کرد و در همان حال اجاق زیر کتری را روشن کرد. هیچ

چیز جز یک چای داغ در آن هوای نسبتاً سرد نمی چسبید و خستگی را رفع نمی کرد.

به اتاق ارمیا رفت و بالا سر او ایستاد. موهای مشکی پسرک نامرتب بر روی پیشانی ریخته و صورت گردش را، زیبایی قاب گرفته بود. در مقابل وسوسه بوسیدن او به شدت متزلزل شده بود، در نهایت با مشاهده ی خواب عمیقش لب بر پیشانی گذاشت. مانند تشنه ای که غذای شور خورده و هرچقدر آب می خورد سیر نمی شود ناگهان عطش عجیبی به لمس پسر کوچکش پیدا کرد. لب هایش بر روی گونه ها، بینی، چانه و گردنش نشست و بی مهابا فرزندش را به باد بوسه گرفت. ارمیا از برخورد ریش های پدر با صورت لطیفش خم به ابرو آورد و محمد این بار دستان گرد کودک را به طرف لب برد.

-کوچولوی من.

همان موقع زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. محمد سریع به طرف دستگاه تلفن هجوم آورد تا صدایش دوباره درنیاید تا ارمیا بیدار نشود. مادرش بود.

-سلام مادر جون.

-سلام مادر، خوبی پسرم؟

-الحمدالله، شما چطورین، بابا، مریم، همگی خوبن؟

-خوبن خداروشکر.

-خب چه خبرا؟

-سلامتی شما چه خبر، غذا خوردین؟ به اون بچه غذا دادی؟

محمد چشمانش را بر هم گذاشت و با تعنی باز کرد.

-مادر من، آخه من که بچه ی خودم رو گرسنه نگه نمی دارم.

-می دونم پسرم، می دونم دورت بگردم. مادرم دیگه دلم شور می زنه همیشه. آهان، می

خواستم یه چیزی بگم. بالاخره اون خونه ای که می خواستیم رو پیدا کردیم. یه خونه ی

حیاط دار پر دار و درخت توی محله ی خوب و دو طبقه.

-خونه کلنگی؟

-کلنگی که خب آره ولی بازسازی شده ست، بازسازیش کردن، مرمتش کردن. مثل

یه اثر باستانی.

و غش غش خندید.

-خوب، مبارکتون باشه به سلامتی.

-خوب، مبارکتون باشه به سلامتی.

-می گم مادر، ساختمون دو طبقه داره اگه مایلی خیلی خوشحال می شیم طبقه دوم رو تو و ارمیا بیاید.

اگه بیاید هم خودم ارمیا رو نگه می دارم، صبح کله سحر بچه بیدار نمی شه بره مهد، خودت هم با خیال راحت تر سرکار می ری، هم اینکه از بابت خورد و خوراکتون خیالم راحت. هان مادر؟

محمد دست آزادش را بر محاسن سیاهش کشید.

خیلی هم خوب بود خیال خودش هم از طرف ارمیا و گریه های او و دل تنگی های زیادش راحت می شد و هم تنها دیگر نبودند.

-ها مادر، نظرت چیه. میگم خونه رو پس بده به صاحب خونه با ما بیا قول می دم مزاحم خلوتت نشیم.

محمد در همان حین به کالبد شکافی جملات مادرش مشغول شد. خانه ی حیاط دار، دو طبقه، پر دار و درخت... با وجود مادر و خواهری که داشت و عاشقانه ارمیا را دوست داشتند و پدرش، به زندگی سوت و کور او و ارمیا معنا و مفهوم می بخشیدند. از طرفی دیگر پول پیشی را که نزد صاحب خانه داشت می گرفت و با آن می توانست کارهایی را انجام دهد و به زخم زندگی بزند.

-خب مادر جون، چی می گی؟

تار عنکبوت های بی حوصلگی تنیده در مغزش با این پیشنهاد مادرش پاره شد، تصویر اتفاقات اخیر روی

دور تند هزارتوی مغزش گذشت. پیشنهاد وسوسه انگیزی بود، احمق بود اگر آن را رد می کرد.

-هان، چی می گی مادر جون؟ محمد لبخند زد.

-می گم اگه نیایم که خب خیلی باید احمق باشیم، اما آخه شما می تونید همین الان هم طبقه بالا رو اجاره بدید و با پولش...

مادر میان حرفش دوید.

-پول چیه مادر، مهم تویی، مهم اون بچه ی طفل معصومه.

محمد نفسش را بیرون داد و گفت:

-مادر جون من با سر قبول می کنم اما جسارتا یه شرطی دارم.

-بگو مادر، نشنیده قبوله.

-می گم مادر نمی خوام ارمیا به خاطر موقعیت بدی که داره آدم رغت انگیزی بشه. متوجه منظورم که می شید؟

-آره مادر متوجه ام. حق داری نگران تربیت بچه ات باشی ولی قول می دم با تموم محبتی که بهش داریم اصلا لوسش نکنیم خوبه؟

-عالیه.

-خیلی خوب، پس همین الان زنگ بزن به صاحب خونه ت بگو پول پشت رو. پس بده  
که قراره خونه رو خالی کنی.

-اگه قبول نکنه...

-قبول میکنه، با زیاد شدن اجاره ها مطمئن باش که اونم از خدایه که تو بری بتونه  
خونه اش رو گرون تر

اجاره بده. خب ما در حال بسته بندی وسایلمون هستیم. ده روز دیگه اساس کشیه.  
چندتا کارتن سالم بگیر، چند روز بعد با مریم و قمرخانم میایم وسایل تو هم جمع  
کنیم.

باید بریم پنجره ها رو اندازه کنیم سفارش پرده جدید بدیم. بقیه وسایلم، بین  
چیکار می کنی. اصلا یه روز بیا باهم بریم ببینیم. فردا خوبه؟  
-بله خوبه.

-پس صبح ارمیا رو بیار خونه ما برو سر کارت برگشتی با هم میریم.

-چشم مامان

-خوب پس منتظرم

روز بعد ارمیا که فهمید به منزل مادر بزرگش می‌رود از خوشحالی بال درآورد. آقای خاقانی و مریم هم بسیار خوشحال شدند.

عصر کودک نزد عمه و پدر بزرگش ماند و محمد با مادرش راهی بن بست مهربانی شدند. به کمک ویز، خیلی راحت به آن جا رسیدند. بن بست مهربانی کوچه ای بود وسیع و بزرگ. درختان زبان گنجشک و سپیدار یک درمیان در مقابل خانه ها، قدبرافراشته بودند. خانه ها همه ویلایی و دوطبقه و نیم. همگی بازسازی شده و ترمیم. به انتهای کوچه رسیدند و توقف کردند.

محمد نگاهی به ساختمان انداخت. عمارت دو در داشت. یکی سمت راست که بهداشتی راهرویی کوچک باز می‌شد. در بزرگتر که به حیاط می‌رسید.

خانم خاقانی دسته کلیدی را که از بنگاه گرفته بودند، به سوی پسرش گرفت. بعد از باز کردن در، با اتومبیل وارد حیاط شدند. پس از جایگاه مسقف برزنتی، وارد یک محوطه بسیار زیبا می‌شدند.

هر دو نگاهی به اطراف انداختند. درختان تناور گردو، خرما، شاهتوت و هلو در فواصل نزدیک هم سربه آسمان می‌ساییدند. تمیزی حیاط نشان می‌داد که آنجا را شسته و برای ورود ساکنان جدید مهیا کرده اند.

تک و توک برگهای سبز رنگ پریده و گاه زرد رنگ، با نوازش نسیم بر زمین می‌رقصیدند. انتهای حیاط حوض بزرگی مانند استخر قرار داشت. هر چند در

حصار شاخ و برگ درختان، از نظر ها پنهان بود، ولی با

این حال با نصب ایرانیت بر روی دیوارها، کاملاً از دید خارج بودند. محمد در ذهنش طرح تاب بزرگی را کشید که با پسرش بر آن سوار شوند. خانم خاقانی که چادر بر روی شانه اش افتاده بود، به سمت راست اشاره کرد.

-محمد بیا بریم زیرزمینشم ببین.

با پایین رفتن از چند پله، به زیرزمین رسیدند. زیرزمین که در واقع سالنی بود به وسعت صد متر. انتهای سالن دری بود که به یک پیش فضا می رسید. بوی نا می

آمد. سمت راست اجاق و تنور بود و سمت چپ قفسه بندی های فلزی بدون در قرار داشتند محمد چشمانش را بست می توانست شیشه های آبلیمو، آبغوره، سرکه، سیرترشی و

کوزه های مربا و رب گوجه فرنگی را در که همگی توسط مادرش تهیه می شدند، را در آنجا مجسم کند.

خانم خاقانی به طنابهایی که از سقف از این سو به آن سو، کشیده شده بودند، نگاه کرد.

-محمد این ریسه ها رو زدن تا با آویزون کردن انگورها اونا رو تبدیل به کشمش کنند.

-و انجیر.

مادر لبخند زیبایی زد

-به جز اون سیر و فلفل و ایناهم بوده.

وای عجب زیرزمین جالبی!

به انتهای سالن رسیدند.

-اینجا رو این درارو ببین

محمد در را باز کرد. در اتاقک سمت راست، با وجود وان سفید بزرگ و دیوارهای کاشیکاری شده، معلوم بود که حمام می باشد.

در دوم مقابل آن بود که یک سرویس بهداشتی باهمان طرح کاشیکاری حمام بود. محمد چراغ را روشن کرد که همزمان صدای روشن شدن فن هم به گوش رسید. در آخر پله کانی قرار داشت.

خانم خاقانی گفت:

-بریم ببینیم پله ها کجا می رسن

-نه مادر جون بیا به کار دیگه کنیم. بیا از اون در وارد شیم، بالاخره به این پله ها هم

می رسیم.

-باشه مادر بریم.



ذوق و شوق هردو را فرا گرفته بود. خانم خاقانی به افکاری که برای محرم و نذری پزون هایش داشت، فکر می کرد. مولودی ها و فضای بازی که جان می داد برای این جور کار ها و محمد به دلخوشی کودک و مادرش فکر می کرد. خانم خاقانی نذر سنگینش برای محرم در پیش رو بود. نذری که برای اتمام عزای عروسش بود. نذر کرده بود پسرش یک بار دیگر به روی زندگی لبخند بزند و از این چهره ماتم زده دست برداشته و شور و نشاط به زندگی شان بیاورد. نذر کرده بود دختر خوبی پیدا شود تا دوباره کانون گرم خانوادگی فرزندش را از نزدیک شاهد باشد. در حیاط را بستند. تک و توک همسایه ها سرک می کشیدند و با کنجکاوی به آنها نگاه می کردند و دم گوش هم پیچ می کردند.

«آها اینا می خوان خونه رو بخرن ها»

«آره آره، به نظرمیاد آدم حسابی باشن»

«ولی میگم مرده از زنش خیلی جوون تره ها، چرا رفته زن به اون پیری گرفته!»  
 «وا، خواهر حرف ها می زنی ها، زن و شوهر چیه قشنگ معلومه که مادرزن و دامادن»  
 «نه بابا، مادرزن و داماد چیه، من می گم مادر و پسرن ببین یه خورده شبیه همن»

«آخه تو از این فاصله چهجوری شباهتشون رو می بینی؟!»

«خب معلومه دیگه»

«ای بابا... حالا خدا کنه که آدم حسابی باشن»

«بابا آدم حساین، داد می زنی، نگاه کن چه با کمالاتن، چه با شخصیتن...»

مادر و پسر غافل از پیچ پچه هایی که در مورد آن ها بود به در ورودی ساختمان رفتند و آن را گشودند. با چند پله وارد ساختمان شدند. سالنی بزرگ که در ابتدا در سمت راست آشپزخانه ای به وسعت پنجاه متر بلکه هم بیشتر نظرشان را جلب کرد. اول به سوی آشپزخانه رفتند. پنجره ی آشپزخانه رو به کوچه بود، با وسایل مدرن.

-راست می گفت ها محمد جان، بنگاهه گفت بازسازی شده. نگاه کن، کابینت هارو نگاه.

-آره مادر.

کابینت های سفید در دل کاشی های زرشکی بسیار شیک و زیبا بودند. سنگ های کرم رنگ کف خانه با درهای کاراملی رنگ هماهنگی کاملی داشتند.

-بیا مادر پله ها رو پیدا کردم.

گوشه ی شمالی آشپزخانه دریچه ای بود که با باز کردن آن، پله هایی را که به زیرزمین منتهی می شد دیدند.

-اینم راز این پله ها!

فصل سوم:

-اینم راز این پله ها، بین چقدر خوب ساختن .یعنی تو پایین هرکاری می کنن از همین جا می دن تو آشپزخونه. می بینی چقدر خوبه.

-آره مادر عالییه.

-وای که چقدر خوبه برای روزهایی که نذری دارم. برای روزه هام، برای ایشالا عروسی ها.

محمد که می دانست جهت حرف به کدام سو می رود سریع آشپزخانه را ترک کرد.

-بیا مادر، بیا اتاق هاش هم نگاه کن.

خانم خاقانی آهی کشید و به سالن رفت.

-اینها.

-به به چقدر باصفا. سه تا اتاق خواب داره. اینهاش ببینید، این دوتا کنار هم، اینم کنار آشپزخونه.

-پس سرویس بهداشتی کو؟

-آها، این رو می بینید این پیش فضا رو، انتهای سرویس بهداشتیه.

وارد یکی از اتاق ها شدند و دری را گشودند.

-عه محمد جان نگاه کن، تو اتاق ها سرویس بهداشتی و حموم و

ایناس.

-چقدر خوب، عالییه. اینور هم که کمد دیواریه و بله نورگیرش هم عالییه.

-خب بریم اون یکی اتاق ها رو ببینیم.

اتاق های بعدی هم در خود سرویس داشتند.

-می گم مادر حالا که اینطوره می خوای اصلا طبقه بالا رو ما نیایم. تو همین یکی از اتاق ها من و ارمیا میایم.

بالا رو هم شما اجاره بدید.

-نه مادر دیگه چی، نمی شه که. شما خودتون یه خانواده اید. نه عزیزم، حالا می ریم طبقه بالا رو هم می بینیم.

راضی از آن چه که دیده بودند به طبقه بالا رفتند. طبقه بالا نقشه اش همانند پایین بود با این تفاوت که به جای سه، دو خواب داشت و تراسی بزرگ به جای تراس طبقه اول، بهار خوابی بزرگ در آن قرار داشت.

پذیرایی کوچک تر، یک اتاق کمتر، ولی در عوض بسیار دلنواز و زیبا.

-خب مادر نظرت چیه؟

-چی بگم مادر، عالیه. پولتون رسید؟ کم و کسر نداشتید؟

-نه مادر، می دونی چیه، اینجا رو ما به قیمت کلنگی خریدیم ولی خب کلنگی که نیست، نگاه کن اینا همه بازسازی شده و ترمیزن. اصلا تو این کوچه همه خونه هاشون رو بازسای کردن. چیه آخه هر جا یه چیز علم کردن به اسم آمان، خانم برازنده، همسایه

مون می دونی چی می گفت، می گفت اون ور آب سه جور خونه دارن. یه محله هایی هستن که خونه هاشون خیلی بزرگه مثلا سه چهارهزار متر... اینا خونه ها از هم فاصله دارن

چو خیلی بزرگن مال آدم های خیلی پولدارن. یه محله هایی هستن که اونا هم ویلایین دوبلکس و تریبلکسن ولی همسایه ها به هم چسبیدن و از هم دور نیستن، بعد اینجا ها تو این محله ها کسی حق نداره آمان بسازه ولی خب محلات دیگه آمانی هستن که

عموما هم همینطورن. حالا اینجا هم یه همچین چیزیه.

تو این کوچه هم خوشبختانه همه خونه ها به این صورت در اومدن. همه تازه بازسازی کردن و تمیز کردن نشستن. -خیلی هم خوبه خداروشکر.

-این که شما میاید پیش ما عالیه. خب مادر نظرت چیه؟

شهناز در خانه را بست. کیفش را از روی چادر ملی بر شانه انداخت و به سمت سر کوچه پا تند می کرد که گلچهره خانم، یکی از همسایه های قسمت جنوبی در

را باز کرد و خارج شد. سلام علیکی می کردند که مرحمت خانم از رو به رو سریع بچه به بغل در را باز کرد.

-سلام شهناز خانم. سلام گلچهره جان، خویید؟ شهناز خانم کجا شال و کلاه کردی خواهر؟ مگه بازنشسته نشدی؟ شهناز لبخند زد.

-چرا مرحمت جان بازنشسته شدم!

-خب، پس چی شال و کلاه کردی؟

شهناز که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

-الان من باید به تو گزارش بدم؟

-وا خدایی نکرده مگه کار خلافی می خوام بکنی که قایم می کنی؟

گلچهره گفت:

-مرحمت! چی داری می گی تو آخه برای خودت.

-خب دارم می پرسم دیگه، همسایه ایم باید از حال و روز هم خبردار باشیم. دارم

می گم کجا می ری؟! شهناز گفت:

-جایی کار دارم، کار اداری دارم. خداحافظ.

و در حال رفتن بود که مرحمت دست بر بازویش انداخت.

-صبر کن بابا، صبر کن، تترس دیر نمی شه. اداره ها تا ساعت دو و نیم بازن، بلکه هم

سه.

-خب چی شده، کاری داری؟

-می گم...

یه نگاهی به انتهای کوچه کرد و سرش را بین شهناز و گلچهره آورد.

-می گم از این خونه بغلیتون، ته کوچه خالی مونده بود خبر داری؟ شهناز ابرو بالا انداخت.

-نه! چی شده مگه؟

مرحمت سر داخل حیاط برد و داد زد.

-ترلان. ترلان بیا این بچه رو بگیر جاش رو عوض کن. بدو کار دارم.

دختر بچه ای هفت هشت ساله کودک را از بغل مادرش گرفت و به طرف ساختمان رفت.

مرحمت یقه ی لباسش را مرتب کرد و گفت:

-می گم چند روزیه از طرف بنگاه هی می رن هی میان.

-خب باشه دیگه حتما می خوان بخرن خونه خالیه. با اجازه...

-بابا صبر کن توهم هی با اجازه با اجازه... مثلا همسایه شماست، من دارم حرصت رو می زنم.

-خب مبارکشون باشه، من عجله دارم.

-بیین، اینو بگم و برو.

-خب بگو.

-دیروز یه ماشین آبی، از این براقا اومد.

-خب؟!

-خب دیگه، با یه خانمی اومدن، یه مرد جوون با یه خانم میانسال. اومدن اول رفتن  
حیاط بعد از اونجا

دراومدن رفتن توی ساختمون بعدم اومدن و سوار ماشین شدن و رفتن. فکر کنم اینا  
خونه رو پسندیدن و خریدن.

-خب به سلامتی انشالله، با اجازه.

-بابا صبرکن، می گم آدم های خوبی به نظر می اومدن.

-خب خداروشکر، دیگه من دیرم شده خداحافظ.

و از دست آن فرار کرد.

گلچهره منتظر شد مرحمت داخل برود.

-خب مرحمت جون برم دیگه غذای منم می سوزه.

خداحافظ.

-خداحافظ.

و ابرو بالا انداخت و شانه بالا انداخت و قری به گردن داد و در حیاطش را محکم بست.



گلچهره مطمئن از رفتن او، بدو بدو دنبال شهناز به کوچه دوید.

-شهناز خانم، شهناز خانم...

شهناز برگشت:

-جانم.

-دیروز رفته بودم مغازه آقای دریانی.

-خب، مغازه دریانی که همین جاست همه مون میریم.

-نه آخه یه چیزی بود، دیدم چند تا غریبه دریانی رو گرفتن به حرف و سوال و

جواب.

-خب؟!

-آره، من داشتم اون جا برای خودم گشت می زدم.

مثلا داشتم چیز میز انتخاب می کردم که اسم آرمیتا جون به گوشم خورد و گوش هام

تیز شد.

شهناز عجله اش را از دست داد و با تعنی گفت:

-آرمیتا؟!

-آره، گفت آرمیتا، دختر آقا فرامرز نجم الدین.

-خب؟!

-آره خواهر دقت کردم فهمیدم بله، خواستگاران.

اومده بودن تحقیق.

شهناز ابرو در هم کشید.

-من بی خبرم. جدیداً موردی نیومده برای آرمیتا.

گلچهره خانم دستش را گرفت.

-صبر کن خواهر. حرفم تموم نشده هنوز.

-جانم، زودتر بگو، عجله دارم.

-باشه باشه، مخلص کلام... دختری رو به او ناده.

شهناز با تعجب گفت:

-چرا اون وقت؟

-برای این که من ته و توش رو درآوردم.

-خب؟

از زیر زبون آقای دریانی کشیدم فهمیدم که پسره اینجا نیست، خارج درس می خونه. اینا

می خوان عقد غیابی کنن ببرن اونجا. می گم خواهر دختری رو با این کلک می گیرن می

برن خارج می فروشنا... مبادا گولشون رو بخوری.

-باشه باشه حتما.

گلچهره در حالی که از شیشه های سراسری مغازه به پیرمرد پشت پیشخوان نگاه می کرد، به دنبالش رفت.

-شهناز خانم؟

شهناز که برای اولین تا کسی دست تکان داده بود، به عقب برگشت.

-بله؟

-من که اونجا بودم، دیدم آقای دریانی، سرشو تو

گوش اون آقا برد. ولی صداش بلند بود شنیدم که گفت دختر آقافرمرز قبلاً نامزد داشته.

شهناز ابرو درهم کشید.

-یعنی چی؟ نامزد کدومه؟

گلچهره که از خشم شهناز رنگش مانند گچشده بود، به تمجمج (تته پته) افتاد.

-به خدا منم تعجب کردم. خواستم برم بهش بگم حاجی اگه خبری بود که اول از همه مرحمت می فهمید و بوق برمی داشت همه دنیا رو خبر می کرد.

شهناز چشمان تیز شده اش را به دریانی دوخت. پای رفتنش سست شده بود. دلش می خواست آوار شود و بر سر او بریزد که یادش افتاد وقت تنگ است.

نفسش را بیرون فرستاد و رو کرد به گلچهره.

-خدا خیرت بده که بهم گفتم. الان باید برم بانک برگشتنی میرم باخودش  
حرف می زنم

شهناز با حال بدی راهی بانک شد، حرف های گلچهره در مغزش تکرار می شد و  
سوهان بر روحش می کشید.

پس از انجام کارهای بانکی، راهی منزل شد. نباید اجازه می داد این حرف و حدیث ها به  
گوش اهل محل برسد اما از یک سو از پیرمرد صاحب سوپرمارکت رودروایی شدیدی  
داشت. تردید به دلش راه یافته بود. نه؛ نباید اجازه می داد تردیدها راه را بر ایمان بر  
دخترش ببندد. باید پیرمرد را مجاب می کرد. وجودش گویی دوبخش شده بود، بخشی که  
می خواست به منظور صیانت از فرزندش با همه سر به ستیز بردارد و بخشی دیگر که به او  
نهیب می زد با برخورد تند به بیشتر شدن این شایعات دامن خواهد زد. همانطور که سرش  
را بر شیشه گذاشته و از تاکسی به بیرون نگاه

می کرد، برخلاف ظاهر آرامش درونش غوغایی به پا

بود. با لمس خنکای شیشه می خواست التهاب درونش را فرو بنشانند. بین این دو  
بخش مانده بود معلق. در نهایت بخش اول بر دومی غالب شد.

به مقصد رسید، از تاکسی پیاده شد، باید می رفت و سنگ هایش را با دریانی وا می  
کند. سر ظهر بود و خلوتی مغازه ها فرصتی در اختیارش می گذاشت.

قبل از ورود نفس عمیقی کشید و صلواتی فرستاد تا آرامش گم شده اش را دریابد.

مادرش همیشه در پی فداکاری های او گوش زد می کرد که دخترم اول از همه باید مراقب خودت باشی، اگه حواست به خودت نباشه خیلی زود از پا درمیای و نمی تونی به بچه هات کمک کنی، برای مادر بودن باید قوی بود پس باید مراقب خودت باشی.

شهناز همیشه این توصیه مادر را آویزه ی گوش کرده بود. مصمم برای رفتن به مغازه دستش را پیش برد تا در را باز کند که ناگهان در با شدت به سمت بیرون باز شد و دستگیره ی بلند فلزی محکم به او خورد. درد از آرنج شروع شد و به مچ، ساعد و کتف هایش رسید.

مشتری با دیدن ضربه ای که به او زده تند عذرخواهی کرد و راه افتاد. شهناز سری تکان داد و خواهش می کنمی آرام گفت. لحن تند و جدی کلامش با خشمی که رو به افزایش بود مرد بیچاره را سریع با وحشت از آنجا دور کرد. شهناز آهی از اعماق سینه کشید. در برابر پیرمرد، حال که نزدیک شده بود نفسش یاری نمی داد.

سلام آرامی به دریانی داد. پیرمرد که در پشت پیش خوان نشسته و به رادیو گوش می داد با دیدن او از روی چهارپایه برخاست.

-سلام خانم نجم الدین، خوبی دخترم؟ چی می خواهی در خدمتیم.

شهناز نگاه سرگشته اش را به ویتترین ها انداخت و با دیدن یخچال لبنیات بی هدف گفت:

-یه سطل ماست پرچرب!

-یه سطل ماست پرچرب!

پیرمرد از همان پشت پیش خوان به شاگردش گفت:

-نادر یه ماست پرچرب بده خدمت خانم.

و خود رو به او کرد.

-از آقا فرامرز چه خبر؟ تازگی ها زنگ نزده بگه کی میاد؟

شهناز چشمانش را بست و باز کرد. وقتی برای حال و احوال نبود، باید قبل از اینکه پشیمان شود حرفش را به او می زد. بی آن که جواب او را بدهد، به او رو کرد:

-آقای دریانی دست شما درز نکنه، این چه حرفی بود شما به خواستگارهای دخترم زدید؟!

رنگ از روی پیرمرد پرید.

-کی بهتون گفت؟ شهناز قدمی جلو رفت و زل زد به چشمان بی فروغ او و گفت:

- کی گفتنش مهم نیست ، می دونید که بالاخره تو این محل خبرا زود می پیچه ولی چرا گفتید؟ چرا یه همچین تهمت بزرگی به دختر من زدید؟ پیرمرد دستی بر محاسن سفیدش کشید.

- راستش خب اومدن قسمم دادن گفتن هرچی می دونم بگم. منم البته خیلی تعریف کردم، از شما، از محسناتتون. محسنات آقا فرامرز ، حاج خانم، خود آرمیتا خانم، همه رو گفتم. ولی خب اینم گفتم که قبلا شیرینی خورده ی یه بنده خدایی بوده.

صدای شهناز برخلاف تلاشی که برای صبور بودنش می کرد بالا رفت:

- باز که حرف خودتون رو می زنید. حاجی دختر من کی شیرینی خورده بوده که خودمون خبر نداریم.

پیرمرد چشمانش را تیز کرد. یعنی اشتباه متوجه شده بود؟! با این حال زبان به دفاع گشود:

- خب من خودم یکی دوبار دیدم که دختر خانمتون با یه آقایی، همراه آقا آرمان، سه تایی از خونه خارج شدن. خب فکر کردم نامزدن با هم دیگه. وگرنه

من که همه ی فامیل ها و دوست های شما رو می شناسم.

شهناز کلافه گفت:

-حاج آقا! این حرف رو اگه زن های همسایه می زدن یه چیزی ولی از شما بعیده!  
 آخه چرا رو دختر من اسم می دارید. دختر من حتی نامزد هم نکرده. همونطور که  
 خودتون گفتید با اجازه ی من با اون آقا که خواستگار سمجی هم بود با برادرش  
 رفتن بیرون که صحبت کنن. بعد هم که دیدن با هم تفاهم ندارن تموم شد و رفت.  
 همین!

با ورود مشتری، آقای دریانی شهناز را به انتهای مغازه هدایت کرد.

-من از شما عذر می خوام دخترم. اون موقع که ماشین آقا آرمان از کوچه در اومد  
 یکی از همسایه های خودتون اینجا بود اون گفت. گفت این آقا قراره داماد شما  
 بشه اما حق با شماست، حالا که فکر می کنم می بینم من نباید به حرف های اون  
 خانم توجه می کردم. اونا به من شماره دادن، زنگ می زنم بهشون و حقیقت رو می  
 گم. هرچند از نظر اونا موردی نداشت چون خیلی اصرار داشتن که هرچه زودتر  
 وصلت دختر خانم شما با پسرشون رو که خارج هست صورت بدن و آرمیتا خانم  
 رو بفرستن خارج.

شهناز نفسش را بیرون داد. احساس خشنی که به سراغش آمده بود وجودش  
 را دستخوش تلاطم می

کرد و وادادش می کرد که برای آرام ماندن در پوسته ی سکوت برود. سری تکان داد  
 و خواست خارج شود که پیرمرد داد زد:



-خانم نجم الدین، ماستتون.

شهناز سطل را برداشت و اسکناس هایی روی پیش خوان گذاشت.

-حاجی نمی خواد زنگ بزنی. فقط سوتفاهم های به وجود اومده ی تو محل رو

خودتون باید حل و فصل بکنید. دختر من خواستگار کم نداره خودتون که می دونید، اما پخش شدن این شایعه ها اصلا خوب نیست. شما خودت هم دختر داری!

-بله بله خانم نجم الدین، حق با شماست. من الان واقعا شرمنده ی شما شدم. نمی دونم آقا فرامرز اومد بهش چی بگم.

-چیزی نمی خواد بگی، همین جا موضوع رو چال می کنیم می ره اگه خواستگارهای سمج هم با شما تماس گرفتن بهشون تاکید کنید که آرمیتای من قصد ازدواج به هیچ عنوان نداره! چیزی که زیاده دختر...

-ولی خانم نجم الدین اینا مدت هاست که دختر خانم شما رو زیر نظر گرفتن. فکر نمی کنم به این زودی ها کوتاه بیان.

-اون دیگه مشکل خودشونه. جواب ما منفیه، نه اون هرکس دیگه ای که اومد. آرمیتا فعلا خیال ازدواج نداره. نمی خوام که آرامش خیال بچه م با این چیزا به هم بخوره خودتون یه جوری راست و ریشش کنید.

شهناز قدمی جلو رفت و زل زد به چشمان بی فروغ او و گفت:

- کی گفتنش مهم نیست ، می دونید که بالاخره تو این محل خبرا زود می پیچه ولی چرا گفتید؟ چرا یه همچین تهمت بزرگی به دختر من زدید؟ پیرمرد دستی بر محاسن سفیدش کشید.

- راستش خب اومدن قسمم دادن گقتن هرچی می دونم بگم. منم البته خیلی تعریف کردم، از شما، از محسناتتون. محسنات آقا فرامرز ، حاج خانم، خود آرمیتا خانم، همه رو گفتم. ولی خب اینم گفتم که قبلا شیرینی خورده ی یه بنده خدایی بوده.

صدای شهناز برخلاف تلاشی که برای صبور بودنش می کرد بالا رفت:

- باز که حرف خودتون رو می زنید. حاجی دختر من کی شیرینی خورده بوده که خودمون خبر نداریم.

پیرمرد چشمانش را تیز کرد. یعنی اشتباه متوجه شده بود؟! با این حال زبان به دفاع گشود:

- خب من خودم یکی دوبار دیدم که دختر خانمتون با یه آقای، همراه آقا آرمان، سه تایی از خونه خارج شدن. خب فکر کردم نامزدن با هم دیگه. وگرنه من که همه ی فامیل ها و دوست های شما رو می شناسم.

شهناز کلافه گفت:

-حاج آقا! این حرف رو اگه زن های همسایه می زدن یه چیزی ولی از شما بعیده!  
 آخه چرا رو دختر من اسم می زارید. دختر من حتی نامزد هم نکرده. همونطور که  
 خودتون گفتید با اجازه ی من با اون آقا که خواستگار سمجی هم بود با برادرش  
 رفتن بیرون که صحبت کنن. بعد هم که دیدن با هم تفاهم ندارن تموم شد و رفت.  
 همین!

با ورود مشتری آقای دریانی شهناز را به انتهای مغازه هدایت کرد.

-من از شما عذر می خوام دخترم. اون موقع که ماشین آقا آرمان از کوچه در اومد  
 یکی از همسایه های خودتون اینجا بود اون گفت. گفت این آقا قراره داماد شما  
 بشه اما حق با شماست، حالا که فکر می کنم می بینم من نباید به حرف های اون  
 خانم توجه می کردم. اونا به من شماره دادن، زنگ می زمن بهشون و حقیقت رو می  
 گم. هرچند از نظر اونا موردی نداشت چون خیلی اصرار داشتن که هرچه زودتر  
 وصلت دختر خانم شما با پسرشون رو

که خارج هست صورت بدن و آرمیتا خانم رو  
 بفرستن خارج.

شهناز نفسش را بیرون داد. احساس خشنی که به سراغش آمده بود وجودش را  
 دستخوش تلاطم می کرد و وادادش می کرد که برای آرام ماندن در پوسته ی سکوت  
 برود. سری تکان داد و خواست خارج شود که پیرمرد داد زد:

-خانم نجم الدین، ماستتون.

شهناز سطل را برداشت و اسکناس هایی روی پیش خوان گذاشت.

-حاجی نمی خواد زنگ بزنی. فقط سوتفاهم های به وجود اومده ی تو محل رو خودتون باید حل و فصل بکنید. دختر من خواستگار کم نداره خودتون که می

دونید، اما پخش شدن این شایعه ها اصلا خوب نیست. شما خودت هم دختر داری!

-بله بله خانم نجم الدین، حق با شماست. من الان

واقعا شرمنده ی شما شدم. نمی دونم آقا فرامرز اومد بهش چی بگم.

-چیزی نمی خواد بگی، همین جا موضوع رو چال می کنیم می ره. اگه خواستگارهای سمج هم با شما تماس گرفتن بهشون تاکید کنید که آرمیتای من قصد ازدواج به هیچ عنوان نداره! چیزی که زیاده دختر...

-ولی خانم نجم الدین اینا مدت هاست که دختر خانم شما رو زیر نظر گرفتن. فکر نمی کنم به این زودی ها کوتاه بیان.

-اون دیگه مشکل خودشونه. جواب ما منفیه، نه اون هر کس دیگه ای که اومد. آرمیتا فعلا خیال ازدواج نداره. نمی خوام که آرامش خیال بچه م با این چیزا به هم بخوره خودتون یه جوری راست و ریشش کنید.

روز بعد همگی پس از صبحانه راهی محل کار و درس خود شدند. آرمیتا بدون نازگل، همراه برادرش رفت.

نازگل به طور مشکوکی کلاش را با یکی از همکاران عوض کرده و در پاسخ سوال آرمیتا که چرا به مدرسه نمی آید گفته بود کار شخصی دارد.

آرمیتا با خیال راحت از دم خانه به همراه آرمین سوار اتومبیل او شد و به مدرسه رفت. آرمین هم سر کلاس دانشگاه.

شهناز در حال جمع کردن میز صبحانه بود. روز قبل با به هایی که ظریفه خانم از حیاطشان چیده و به آن ها داده بود، بچه ها قول تاس کباب به را از او گرفته بودند و بنا بود نهار تاس کباب به درست کند که صدای عبور ماشینی سنگین و داد و فریاد چند مرد کنجکاوش کرد.

از آنجا که طبقه اول بود و دیدی به حیاط و کوچه نداشت از پله ها بالا رفت و از پنجره ی راه پله به بیرون نگاه کرد و متوجه موضوع شد.

به خانه ی انتهای کوچه که ساختمانش به ساختمان آن ها چسبیده بود و چندین سال خالی بود، اساس می

آوردند. قبلا از طریق همسایه ها شنیده بود که رفت و آمدهایی صورت گرفته و ..... اساس کشی خواهند کرد. عمارت انتهای کوچه از تمام خانه های آنجا بزرگتر بود، مخصوصا حیاطش که بی شباهت به باغ نبود، توسط بنگاه محل، درختان باغ از گزند

خشک شدن محفوظ مانده بود چرا که شاگرد آنجا با کلیدی که داشت همیشه به آنجا می رفت و باغچه ها را آبیاری می کرد. گل ها و درختان سبز و خرم در حیاط بودند. تمام این سال هایی که صاحبان خانه آنجا را برای فروش گذاشته و رفته بودند بنگاه مشتری های مختلف می آورد ولی به دلیل بزرگی و قیمت نسبتا بالا کسی موفق به خرید آن نمی شد اما مهم تر از آن شایعات بی پایه و اساسی بر سر زبان ها افتاده بود که مشتریان را فراری می داد.

ماجرا از روزی آغاز شد که بنگاهی هنگام درآوردن نخل تزئینی از باغچه که قیمتش سر به چندین میلیون زده بود، چند کارگر را به حیاط آورده و آن ها کم کم دور تا دور نخل را با بیل و کلنگ خالی می کردند تا بتوانند ریشه ها را بدون خراب شدن و به کمک جرثقیل از دل خاک درآورند. در روزهای آخری که مشغول بودند به چند قطعه استخوان بزرگ رسیدند.

مراتب به کلانتری اطلاع داده شد، کارشناسان بدون آزمایش هم اعلام کردند که استخوان ها متعلق به حیوان می باشد. حیوانی نظیر سگ... که پس از آزمایشات مشخص شد که نظر آن ها درست بوده

است اما شایعاتی که بر سر زبان ها افتاد مبنی بر اینکه در ساختمان ته کوچه جنازه انسان پیدا شده مردم را فراری می داد. از این شایعات، نیرنگ چکه می کرد. چرا که بعضی از اهالی به منظور ساکت ماندن محل که از فروش نرفتن خانه حاصل می شد، چنین شایعاتی

را دامن می زدند. در نظر آن ها آمدن یک همسایه جدید یعنی شلوغ شدن بن بست دوست داشتنی شان.

حال پس از سال ها وقتی که صاحبان قبلی رفته بودند، خانه دوباره شکل زندگی به خود می گرفت. صدای

«برو برو... وایسا... خب خوبه...» کوچه را پر کرده بود.

همه ی همسایه ها سر از پنجره درآورده بودند. سه زن همراه مردی جوان و مردی میان سال از اتومبیل شخصی خود پیاده شدند. زن جوان تر که درواقع

دختری جوان بود آینه و قرآن در دست داشت. زن

میان سال خطاب به او گفت:

-بیا، بیا مریم این کلید رو بگیر برو آینه قرآن رو بزار روی شومینه.

دختر بی هیچ حرفی کلید را گرفت و پی انجام کاری که مادرش سپرده بود رفت.

مرد جوان و مرد میان سال سراغ کارگراها رفتند. زن میان سال چادرش را دور خود پیچید و سمت کارگراها رفت.

-آقا، آقا تو رو خدا احتیاط کنید. اینا همه شکستنی اند.

و رو به دو مرد که معلوم بود یکی همسر و دیگری پسرش می باشند کرد.

-حاج آقا شما و محمدجان بالا باشید لطفا.

و رو به زن دیگری که مسن تر از او به نظر می رسید کرد.

-قمر خانم شما هم لطفا برو بالا، کارتن ها رو که می شناسی با ماژیک روشن نوشتیم، هرچی میارن بگو کجا بزارن. تو اتاق ها تو آشپزخونه. هر کارتنی رو برای هر جا هست بگو همونجا بزارن.

و به این ترتیب اسباب کشتی را به خوبی مدیریت می کرد. شهناز با دیدن آن ها که اصالت و نجابت از سر و وضعشان می بارید تصمیم گرفت ناهار را بیشتر بپزد تا باب آشنایی را به این ترتیب باز کند.

پله ها را پایین آمد و به آشپزخانه رفت. مقدار مواد تاس کباب را دوبرابر در نظر گرفت. در حین آب شدن گوشت، هویج و گوشت ها را از یخچال و سیب زمینی

و پیاز را از سبد کنار آشپزخانه برداشت و همگی را روی میز گذاشت و مشغول پوست کندن آن ها شد که تلفن زنگ زد. اعظم خانم بود که اعلام کرد برای خیرمقدم به همسایه ی جدید در صدد تهیه چای می باشد و از او پرسید که او هم می آید؟ شهناز خانم تصمیمش را مبنی بر دادن نهار به آن ها اعلام کرد.

-خیلی خوب پس چاییت آماده شد بگو با هم بریم دیدنشون.

ساعتی بعد اعظم خانم هشت لیوان بزرگ چای را در سینی گذاشت و شهناز هم بشقابی شیرینی و پیاله ای شکلات برداشت و هم زمان هر دو به زن میانسال که مرتب در حال گوشزد کردن به کارگرها بود و مشخص بود صاحب خانه می باشند رسیدند.



بات خانم طبق عادت هر روز با آب پاش به گلدان هایش آب می داد. آب پاش را پر کرد، پرده های مخمل سبز رنگ را با بند فانتزی جمع کرد و به گل میخ زد و پنجره ها را گشود. هوا سرمای کمی داشت اما لازم بود تا هوای تازه وارد خانه شود.

به گلدان های عزیزش که گاهی روی سقف آویزان بودند و بعضی از جاگلدانی بالکن قرار گرفته بودند آب می پاشید. عطر شاه پسندها با رایحه ی خاک گلدان در هم آمیخته و مشامش را قلقلک می داد. به سر صدایی که از بیرون می آمد نگاهی به کوچه انداخت که دید از هر پنجره سری بیرون زده. پیرزن خنده اش گرفت. به ..... همسایه ها پرداخت.

از سر و وضع و ظاهرشان مشخص بود که مردمان خوبی هستند. پیرزن پنجره را بست و داخل رفت و امیدوار بود که در کنار همسایه های جدید روزگار خوشی داشته باشند. با صدای قاروقور معده اش تصمیم گرفت برای خود صبحانه درست کند که شهناز زنگ زد.

-مادرجون اگه بیدارید بیاید پایین، چایی آماده ست اینجا صبحونه تون رو بخورید.

پیرزن از خدا خواسته گاز را که تازه روشن کرده بود خاموش کرد و با آسانسور پایین رفت.

شهناز با دیدن مادرشوهرش سلام و علیک کرد و گفت

- :

مادرجون اینا رو می برم برای همسایه های جدید، اعظم هم چایی میاره .

-آره مادرجون برو، برو خودم صبحونه می خورم من.

شهناز و اعظم خانم به زن همسایه ی جدید رسیدند.

-سلام حاج خانم.

زن به طرف آن ها برگشت. چشمان عسلی اش به آن دو دوخته شد.

-سلام، ببخشید توروخدا این سروصدای ما این موقع صبح مزاحم شما شده.

-خواهش می کنم این حرف ها چیه، من نجم الدین هستم. این خونه می نشینم.

اعظم خانم چای را به طرف او گرفت و گفت:

-بفرمایید منم اعظم هستم همین رو به رو. در واقع ما از دو طرف شما رو محاسره

کردیم.

-خاقانی هستم.

و خنده کنان لیوانی چای برداشت و گفت:

-اوستا، بیا چایی ببر برای بچه ها.

و ضمن تشکر یک عدد شیرینی برداشت و بقیه را به کارگرا سپرد.

-خیلی خیلی خوشبختم از آشناییتون. چایی تون به موقع بود.

-تشریف بیارید منزل ما تا کارها انجام بشه.

-نه عزیزم نمی شه، باید باشم تا بگم چی کار کنن، چی کار نکنن.

اعظم خانم گفت:

-خب پس اگه کاری برای انجام دادن ما هست بگید خوشحال می شیم.

-نه کاری که نیست. هستن بالا. اینا رو جا به جا کنن تا بعد بقیه کارها رو انجام می

دیم.

## فصل چهارم

آرمیتا بعد از خوردن زنگ پایانی مدرسه به دفتر رفت و وسایل کمک آموزشی اش را در

طبقه مخصوص قرار داد. ضمن خداحافظی با همکاران از در حیات خارج شد. دانش آموزان

عده ای سوار بر مینی بوس سرویس و عده ای پیاده برایش دست تکان دادند.

همیشه همینطور بود، او و نازگل جزو معلمان جوان و محبوب دانش آموزان بودند.

-خانم نجم الدین خداحافظ.

-خانم نجم الدین سلام برسونید...

آرمیتا لبخند پر مهرش را بر روی آن‌ها پاشید و به سوی خیابان رفت. چند قدمی نرفته بود که با صدای بوق اتومبیل عقبی از جا پرید. برگشت به راننده تذکر تندی بدهد که دید پشت فرمان اتومبیل نازگل نشسته و با لبخند دندان نمایی به او نگاه می‌کند.

آرمیتا چشم تیز کرد و خم شد.

-ها، پس بگو... کار شخصی دارم و این حرف‌ها، خانم رفته خرید ماشین. مبارک باشه. چیه ترسیدی به من بگی چشمت بزنم؟ نازگل در را از داخل باز کرد.  
-پیر بالا کم حرف بزن.

آرمیتا سرش را بیرون کشید و گفت:

-اصرار نکن، مامان و بابام برای یکی یه دونه دخترشون حالا حالاها آرزو دارن، دلم نمی‌خواد داغ دارشون کنم.

نازگل بی‌حوصله گفت:

-بجنب بابا راه رو بند آوردیم.

آرمیتا که از شنیدن صدای بوق اتومبیل‌ها دستپاچه شده بود به ناچار داخل پراید پرید و هنوز کمر بندش را کامل نبسته بود که نازگل به حرکت درآمد.

آرمیتا جیغی کشید:

-به خدا ترجیح می دم با اتوبوس برم تا اینکه یه دیوونه ای مثل تو سوالم کنه.

نازگل با دیدن عصبانیت دوستش، سپر دفاعی اش را پایین آورد.

- Oh i,m sorry .

بیخشید ترسوندمت ولی جون آرمیتا دست فرمونم حف نداره حالا خوبه با خودت می رفتیم تعلیم. یادته که مریم چقدر راضی بود . حالا تو هم اخم نکن می خوام ببرمت یه رستوران عالی، بهت شیرینی بدم.

آرمیتا گفت:

-شرینی رو ولشن بمونه واسه یه وقت دیگه. مامان تاس کباب درست کرده.

نازگل دوباره غش غش خندید و گفت:

-ای، به های ظریفه خانم رسیده و کل بن بست امروز تاس کباب درست کردن. زنگ بزن بگو منتظر نمونن بگو مال تو رو بذاره برای شام.

آرمیتا گفت:

-نمی شه، پیامک داده حتما خونه باشم، چون مهمون داریم.

-مهمون؟ این موقع؟! کی؟ آرمیتا گفت:

-همین همسایه های جدیدمون دیگه، همونا که ساختمون آخر کوچه رو خریدن.

نازگل دوباره غش غش خندید.

-هی، بالاخره طلسم این ساختمون ته کوچه شکست. خدا کنه آدم های خوبی باشن.

آرمیتا چشم باریک کرد و گفت:

-اینطور که مامان دعوتشون کرده نهار، قطعا آدم های خوبین. می دونی که مامانم آدم شناس قویه، آدم ها رو زود می شناسه.

-خیلی خوب، بریم خونه ولی یه رستوران طلبت.

-رستوران نمی خواد یه برنامه دیگه بچین.

نازگل پشت چراغ قرمز رسیده بودند که توقف کرد و با چشمانی باریک گفت:

-خوب، کنسرت یا تئاتر، یکی رو انتخاب کن.

آرمیتا ابرو بالا انداخت.

-فرقی نمی کنه، هرکدوم شد. به قول معروف مفت باشه کوفت باشه. تازه نگاه

کن، من خودم تنها نیستم ها، آرمین هم هست. می دونی که داداش

کوچیکم غیرتیه نمی ذاره دوتا دختر تنها اینجور جاها برن.

نازگل سر تکان داد.

-جهنم و ضرر.

چراغ سبز شد و نازگل حرکت کرد.

-پس آرمین و نامی هم می گم بیان کسی چپ نگاهمون نندازه...

و غش غش خندید.

با وجود تعداد زیاد کارگرانی که خانواده خاقانی سفارش داده بود، تمام بارها به

ساختمان منتقل شدند.

مدیریت خانم خاقانی نشان می داد که با تقسیم بندی و نظم و ترتیبی که به کار برده،

خیلی زود کارها رو به راه خواهند شد.

شهناز و اعظم خانم با زن صاحبخانه دست دادند و خود را معرفی کردند. چهره ی

مهربان خانم خاقانی با صورت گرد، چشمان عسلی و فرزی و چابکی که از خود نشان

می داد، به دل دو همسایه نشست.

همان موقع راننده کامیون همراه کارگران پایین آمدند.

اعظم خانم چای را به سوی آن ها گرفت.

-اوستا بفرمایید.

-تشکر آبی، دست شما درد نکنه.

-خب من برم یه سینی دیگه چایی بیارم.

مرد جوانی پایین آمد و سلام کرد. خانم خاقانی همسایه ها را به او معرفی کرد.

-شهناز خانم همسایه دست چپمون، اعظم خانم دست راست.

-خوشوقتم خانم ها، خیلی خوشحالم که مامانم در بدو ورود دوستان خوبی مثل شما پیدا کرده. الان هم با اجازتون من می رم غذا بگیرم، شما هم لطفا غذا نپزید مهمون مایید.

شهناز به چشمان مرد جوان، که سیاهی اش ابهتی مردانه همراه با ابروان سیاه پرپشت به او می داد نگاهی انداخت. ریختن طره ای از موهای مشکی بر پیشانی بلندش، سفیدی پیشانی اش را هر چه بیشتر به جلوه در می آورد. لبخندی زد و گفت:

-پسرم من از شما زرنگ تر بودم، ناهار براتون پختم. تاس کبابه اگه دوست داشته باشید.

محمد که خیالش از بابت خرید غذا راحت شده بود نفسی به آسودگی کشید.

-ای خدا خیرتون بده، پس چی که دوست داریم عالی هم هست. خب با اجازتون من برم دنبال پسرم.

خانم خاقانی لبخندی زد و گفت:



-برو مادر برو، الان مهدکودک می بنده.

آرمیتا و نازگل وارد کوچه شدند.

آرمیتا که از تند رفتن های نازگل کلافه شده بود با رسیدن به کوچه نفس عمیقی کشید که مرحمت

برایشان دست تکان داد. نازگل بوقی زد و خواست برود که مرحمت محکم تر دست تکان داد.

نازگل مجبور به توقف شد.

-سلام خاله مرحمت.

-سلام خاله به به مبارک باشه، چرخش برات بچرخه خاله.

-خیلی ممنون، خب با اجازتون.

-صبر کنید صبر کنید. کارتون دارم.

و کودکی را که شیر می داد پایین گذاشت و به شانه اش زد.

-بدو برو تو الان منم میام.

بعد از رفتن کودک سرش را نزدیک آورد و سرش را از پنجره ی سمت آرمیتا داخل اتومبیل برد.

-می گم این ماشین سفیده که الان از کوچه رفت رو دیدید؟ آرمیتا گفت:

-نه والا حواسمون نبود، چطور؟!

مرحمت نزدیک تر شد.

-اینجا امروز اثاث آوردن. از صبح کله ی سحر تا همین نیم ساعت پیش سروصداشون بلند بود ولی ماشالله هزار ماشالله زبروزرنگ همه رو بردن تو. کوچه رو هم آب و جارو کردن تموم شد. این فکر کنم پسرشونه، کارگهارو راه انداخت و الان هم نمی دونم کجا رفته.

-آها، خیلی خوب، باشه خاله با اجازه ات.

-سلام برسون، کاری ندارید؟

-نه به مامان سلام برسون.

ناز گل شیپنتش گرفت.

-راستی مرحمت خانم...

مرحمت با ذوق و شوق دو قدم راه رفته را برگشت و گفت:

-جانم خاله؟!

-می گم بدجوری بوی سیرداغ و نعنا داغ میاد. به نظر شما کدوم یکی از این همسایه ها

آش رشته پخته؟!

مرحمت لبخند دندان نمایی زد و سینه جلو داد و گفت:

-آش رشته نیست خاله، آش بلغوره من بار گذاشتم.  
و بادی به غبغب انداخت.

-عه میگم بوش کل کوچه رو برداشته.

-صبر کن خاله صبر کن. وایسا برم بیارم.

-چی بیاری!؟

-کاسه همسایه دیگه.

-خاله، کاسه همسایه واسه همسایه های بغل دستیه، شما سر کوچه اید ما ته  
کوچه ایم...

-نه دیگه، بوش بهت خورده امکان نداره بذارم بری.

یه دقیقه صبر کن. مشغول الذمه اید بریدها.

دقیقه ای بعد با سینی که دو کاسه آش درون آن بود کنارشان آمد و سینی را  
دست آرمیتا داد.

-بیا خاله، یکیش برای شما، یکیش هم مال شما.

تشکر کردند و رفتند. بعد از خداحافظی نازگل غش غش خندید. آرمیتا که سینی  
حاوی آش ها کلافه اش کرده بود به او توپید:

-زهرمار، حالا هوس آش کرده، الان زمان هوس آش بود؟ کارد بخوره به اون  
شکمت...

ناز گل دوباره خندید.

ناز گل دوباره خندید.

-جون آرمیتا خواستم سر به سرش بذارم ببینم خبر داره کدوم همسایه پخته،  
نگو که کار خودشه. آخی بیچاره، رفت دوتا کاسه هم آورد واسه مون. می گم ها،  
این بنده ی خدا خودش هم می دونه که تجسس تو کار دیگران بده ولی دست  
خودش نیست، انگار که یه چیزی وادارش می کنه و می خواد سر از همه چی  
دریاره... خب بفرما رسیدیم.

آرمیتا پیاده شد. کاسه ی سهم او را به دستش داد و خود به سمت خانه رفت. با  
رسیدن به حیاط دید

مادرش از گرمای دلچسب وسط ظهر استفاده کرده و زیر درخت بزرگ خرمالو  
سفره پهن کرده است.

داخل ساختمان رفت و سلام علیک کرد و لباس هایش را عوض کرد و به کمک مادرش  
وسایل را داخل سینی بزرگی گذاشت و به حیاط آورد. با رسیدن به حیاط

صدای «یا الله» زنانه ای به گوشش رسید. شهناز خانم بفرمایی گفت و آن ها وارد  
شدند.

دو زن هم سن و سال مادرش در حالی که دختر جوانی که به نظر بیست و یکی دو ساله می آمد همراهی شان می کرد، وارد شدند.

معارفه انجام شد، آرمیتا با هردو دست داد و خوش آمد گفت. شهناز خانم به داخل رفت و مجمع بزرگی را که در آن دو کاسه ی تاس کباب ، سبزی خوردن، دوغ، نمک، فلفل، ترشی و نان گذاشته بود به دست آرمین

داد. همگی مشغول خوردن ناهار شدند که تقه ای به در خورد. این بار صدای «یاالله» مردانه ای به گوش رسید.

شهناز خانم از همان جاگفت بفرمایین. محمد تشکر کرد و خواهرش را صدا زد.  
-مریم جان، بیا ارمیا رو ببر تو.

تا قمر خانم خواست بلند شود مریم سریع فنروار از جا برخاست. صدای محمد زنگ شادی داشت چرا که به جای سکوت و تاریکی روزهای قبل، این بار مریم همیشه خندان به استقبال او و فرزندش می آمدند.

مریم فنر وار جهید و ارمیا را غرق بوسه کرد و با خود به حیاط آورد. به اشاره ی او پسرک سلام داد و جواب های مفصل و محبت آمیزی شنید. آرمیتا که با دیدن خجالت پسرک دلش برای او ضعف رفت گفت:

-مریم جان می شه من پهلوی این آقا خوشگله بشینم؟

مریم ابرو بالا انداخت.

-بله بفرمایید.

آرمیتا شکلاتی به پسرک داد.

-سلام دوستم.

آرمیتا طنزی به صدایش داد و با لحن شیرینی گفت:

-ای آقا خوشگله اسم من آرمیتاست. اسم تو چیه؟

چشمان پسرک گرد شد.

-آرمیتا، چقد اسمت شبیه اسم منه.

-مگه اسم تو چیه؟

-اسم من ارمیاست.

مریم خنده کنان گفت:

-آچه خوب، فقط تو یه «ت» کم داری...

و غش غش خندید.

آرمیتا با انگشت به مادر بزرگش اشاره کرد.

-بین این خانم رو می بینی، این خانم مامانی منه، من بچه بودم یه عالمه شعر بهم یاد

داده. می خوای برات یکیش رو بخونم.

ارمیا که یخش از شیرین زبانی آرمیتا آب شده بود خندید و گفت:

-آره آره. مامانی منم خیلی بلده.

آرمیتا با لحن بچگانه ای خواند:

-آی قصه قصه قصه نون و پنیر و پسته

پسرای خسته خسته این درو باز کن

سلیمون اون درو باز کن سلیمون قالی

رو بکش تو ایوون راسته هارو کباب

کن بخور و دلا رو آب کن

پسرای پلو پلو آش می خورن بسم الله

ارمیا غش غش خندید و گفت «بازم بخون بازم بخون» آرمیتا ادامه داد.

«آی قصه قصه قصه، نون و پنیر و پسته، مادر بزرگ خوبم، پهلوی من نشسته، موی

سرش مثل برف، سفید و نقره رنگه، لپهای مادر بزرگ، گل گلی و قشنگه، عینک او

همیشه، سواره روی بینی، شیشه عینکش هست، بزرگ و ذره بینی، وقتی که

مادر بزرگ، قصه برام می خونه، خانه کوچک ما، مثل بهشت می مونه، آی قصه قصه

قصه، نان و پنیر و گردو، مادر بزرگ برابیم یه قصه خوب بگو».

منیر خانم تشکر کرد و گفت اگه اجازه بدید من و قمر خانم و مریم جون بریم

کارهامون رو انجام بدیم.

مادر بزرگ عینکش را جا به جا کرد و گفت:

-منیر خانم شما بمون مادر، عرق چا می شی.

آرمیتا با آرمین می رن کمک می کنن.

آرمیتا با چشمانی گرد شده به طرف مادر بزرگش برگشت. مادر بزرگش چشمکی زد.

منیر خانم گفت:

-نه حاج خانم، آرمیتا خانم تازه از سرکار اومده

بعدهم آقای خاقانی با کارگرها پذیرایی رو سر و سامون دادن. بقیه هم با کمک هم زود تموم می شه.

آرمین که بیرون رفته بود تا ناهار آقای خاقانی و پسرش را بدهد یا الله گویان وارد شد و خوش و بش کرد.

-خب من می رم تو غذام رو بخورم.

منیر خانم که فهمید به خاطر آن ها رعایت می کند گفت:

-نه مادر بگیر بشین، تازه تو رو دیدیمت کجا بری.

من مثل مادرتم مریم هم مثل خواهرت، بگیر بشین.

آرمین با همان شیرین زبانی خاص خودش گفت:



-به خدا خاله همون که دیدمتون ها، اصلا احساس می کردم از اول زندگیم با شماها  
آشنا. مخصوصا

محمد آقا و آقای خاقانی. عین عمو و مثل برادر واسم می مونی. شما هم که مثل خاله م  
می مونید، مریم خانم هم که مثل آبجی ما.

-خوب، پس بشین مادر جون.

آرمین از خدا خواسته نشست و در حالی که غذایش را می خورد گفت:

-مامان یه سوال...

شهناز و مادر بزرگ که فهمیدند شیرین زبانی اش گل کرده به یک دیگر نگاهی  
انداخته و خندیدند.

-جانم مادر بگو.

-می گم شیر خشک رو برای چی درست کردن.

شهناز شانه بالا انداخت.

-خوب برای وقتی که اگه مادری شیر نداشته باشه با اون بچه اش رو سیر کنه.

-خب مادر من چی می شد شما یه قوطی شیر خشک می دادی به من.

مادر بزرگ غش غش خندید.

-پسرجون، مامانش خودش شیر داده بهت برای چی شیر خشک بده بهت؟  
آرمین گفت:

-پس این ظریفه خانم چی می گه؟!؟

-پس این ظریفه خانم چی می گه؟!؟

-چی می گه مادر؟!؟

-هر دفعه من و نامی رو می بینه می گه شیرم حلالتون. سربلندم کردید رفتید دانشگاه.  
حلالتون باشه شیرم. اگه یه وقت راه کج برید شیرم رو حرومتون می کنم.  
شهناز خندید و گفت:

-امکان نداره. من خودم بهت شیر دادم به کس دیگه

ای ندادم بهت شیر بده.

-بله، گفتم که بابا تا جایی که یادمه من مهدکودک می رفتمولی مامانم شیرم رو می  
داد. تازه یه قوطی زاپاسم می داد ببرم اونجا.

همگی از نوع حرف زدن او خنده شان گرفت.

-ولی ظریفه خانم می گه نه خیر شما دوتا ماماناتون سرکار می رفتن مریض می  
شدید من شیرتون می دادم.

نبات خانم گفت:

-شوخی کرده مادر جدی نگیر، آخه می دونی این ظریفه خانم بنده خدا خیلی دست و دلباز بود از اون اولش. به تمام بچه های کوچه شیر می داده فکر کرده به شما دوتا هم داده.

منیر خانم گفت:

-ظریفه خانم همین خانمی که می گید به های حیاطش رو چیده و پخش کرده؟  
-بله بله، سر به سر بچه ها می زاره. باور نکنید.

آرمین گفت:

-این بار اگه بهم بگه شیرت رو حلالت نمی کنم می گم بابا چند کیلو بهم شیر دادی، دو کیلو، سه کیلو، پنج کیلو... نه اصلا ده کیلو. من بیست کیلو شیر می خرم بهت می دم. دست از سر کچلمون بردار.

مادریزرگ غش غش خندید و گفت:

-دنیا ببین چه گنده، کور به کچل می خنده.

آرمین دست از خوردن برداشت و گفت:

-دست شما درد نکنه دیگه مامانی؛ حالا من رو به خاطر اینکه عینکی ام بگی کور  
عیب نداره ولی اون ظریفه خانم با اون هیکل گنده اش که البته بیشتر بهش میاد  
هر کول خانم باشه تا ظریفه خانم، کجا کچله آخه.

شهناز گفت:

-تو مگه موهای ظریفه خانم رو دیدی؟

-موهایش رو که ندیدم، خدایی همیشه حجاب داره.

ولی از اون قلمبه سلمبه هایی که از زیر روسریش می زنه بیرون، معلومه که زلف های  
افشونی داره.

۲مادر بزرگ نگاهش به ارمیا کوچولو افتاد و آرام به زانوانش زد.

-آخ آخ، بچه خوابش گرفته.

مریم دست بر شانه برادرزاده اش انداخت.

-ارمیا، عمه جون، فدات بشم بیا بریم بخوابونمت.

ارمیا کسل به سنگینی بلند می شد که شهناز گفت:

-مریم جون، هنوز خونتون رو به راه نشده. با آرمیتا برید تو خونه ی ما بخوابونیدش  
تا بیدار شه ایشالا کارهای شما هم تموم شده.

ارمیا خمیازه کشید.

آرمیتا سریع گفت:

-آره مریم جون بیا، بیا بریم تو.

مریم که از شخصیت آرمیتا خوشش آمده بود و خوشحال بود که در بدو ورود با دختری که یکی دوسالی از خودش بزرگ تر است همسایه شده سریع همراه او بلند شد و ارمیا را بغل کرد.

ارمیا خمیازه ی دیگری کشید و گفت:

-آرمیتا جون، قصه بلدی بهم بگی؟

آرمیتا در حالی که همراه او و مریم به داخل ساختمان می رفت، جوابش را داد:

-بله، یه عالمه بدم پس چی. مامانیم کلی بهم قصه یاد داده. خوب تو چی

دوست داری؟ ارمیا همچنان که خوابش می گرفت گفت:

-کدوی قلقله زن.

با هم داخل اتاق رفتند. مریم با اشاره ی آرمیتا، ارمیا را روی تخت گذاشت. ارمیا به قصه

نرسیده خوابش گرفت و در حالی که دهانش نیمه باز مانده بود به خواب رفت.

مریم جوراب های ارمیا را درآورد و پتو را روی او کشید.

آرمیتا با دیدن او، خوشحال از اینکه همسایه دختری تقریباً به سن و سال آن‌ها دارد گفت:

-مریم جون خودت هم کنارش بگیر بخواب آگه خسته ای. از صبح مثل اینکه سرپایی‌ها.

مریم خنده‌ای کرد و گفت:

-نه بابا، خواب من فقط شبه، الان هم باید برم یه عالمه کار داریم. راستی چقدر اتاقت خوشگله ولی یه جورایی همچین به اتاق یه دختر جوون شبیه نیست. آرمیتا پوزخندی زد.

-آره بابا، من اتاقم کجا بود. اینجا اتاق مامان و بابامه. منتهی چون بابام همیشه به خاطر کارش می‌ره سفر، من اینجا می‌خوابم. وقتایی که بابا

میاد من می‌رم بالا پیش مامانیم. اون یکی اتاق هم که می‌بینی قبلاً برای آرمان و آرمین بود ولی از اونجایی که این آرمین خیلی تخسه طفلی داداشم رو بیرون کرد و صاحب کل اتاق شد.

مریم غش غش خندید.

-عجب این آرمین جلیبه. اون وقت داداشت تو حال می‌خوابه!؟

آرمیتا شانه بالا انداخت.

-نه بابا بیچاره رفته بالا یکی از اتاق‌های مامانی رو برداشته.

مریم جواب داد:

-خوب اگه اینطوریه پس تو چرا نرفتی بالا که از خودت یه اتاق داشته باشی؟  
اینجوری ویلون و سیلون نشی. ای وای ببخشیدا، حرف بدی زدم؟

آرمیتا لب هایش کش آمد.

-نه بابا راست می گی، با اینکه مامانی همیشه پیش ماست ولی موقع خواب لازمه  
که حتما از هم دور باشیم.

مریم دوباره خندید.

-آخ آخ آخ، یعنی خر خر می کنه؟ آرمیتا چشم دراند.

-وحشتناک.

-ای وای، همین مصیبت رو من هم دارم. بابام بابام.

وای، وای، خرخرهایی می کنه وحشتناک. تازه یه چیز بهت بگم آرمیتا؟

آرمیتا روی زمین نشست و مریم هم کنار او و تکیه به تخت دادند.

-ها بگو.

-می گه مرحوم بابابزرگم از این خیلی بدتر بوده. یه داستان بهت بگم؟

آرمیتا از پر شر و شور بودن مریم، که او را یاد نازگل می انداخت خوشش آمده بود.

در عرض همین چند ساعت گذشته، انگار که چندین سال است که آن‌ها را می‌شناسد با خنده گفت:

-آره بگو.

مریم نگاهی به در اتاق انداخت، انگار که می‌ترسد کسی بیاید و او را غافل گیر کند و سرش را جلو تر آورد.

-ببین ، می‌گم؛ یعنی من نمی‌گم ها همین مادر بزرگم خودش می‌گفت بیچاره، خدا رحمتش کنه.

-عه فوت شده؟

-آره متاسفانه.

-خب خدایا مرزه.

-آره می‌گفت یه بار بنا بوده خونشون روضه برگزار بشه، بعد بابا بزرگم ، مثلا فکر کن که روضه می‌خواست ساعت چهار برگزار بشه خب؟ خونه شلوغ پلوغ بوده بعد این بابا بزرگ خوابش می‌اومده. میان عمه م و اینا بهش می‌گن که باباجون برو تو پذیرایی بخواب. اینم می‌ره تو پذیرایی، منتهی بالشت رو می

ذره پشت کاناپه کنار پنجره .یه جای باریکی اندازه خوابیدن مثلا یه نفر. اونجوری می‌خوابه. حالا چرا، دیگه نمی‌دونم. پتو رو می‌کشه روش و می‌خوابه.



-خوب؟

-خوب به جمالت، خانمی که شما باشی مهمونا هنوز نیومده بودن دیگه، بنا بود ساعت چهار بیان اون موقع هم ساعت دو بوده. تو همون(.....) .. ۴۸:۶ حاج آقا که ساعت رو متوجه نشده بود زودتر میاد. اونم می فرماد تو پذیرایی می شینه. کجا می شینه؟  
روهون کاناپه ای که پشتش بابابزرگ ما خوابیده. حالا این بنده خدا نشسته کتابش رو درآورده داره می خونه یه دفعه ای شیطنت عمه بزرگم و زن عموم گل می کنه.  
میان دست مامان منم می گیرن می گن بیا بیا، می گه چیه؟! می گن بیا آقاجون رو اینجا خوابیده ، این آقا هم

خبر نداره. بیچاره الان خوف می کنه. مونده بودن که چی کار کنن چی کار نکنن همین جوری از پشت در نگاه می کردن که یه دفعه ای بابابزرگم می گه خُخخخ...  
حاج آقا یهو می ترسه ،یه نگاه به دور و برش می کنه می بینه که خبری نیست. بعد می گه

شاید حالا خیالات کرده دیگه دوباره کتابش رو می خونه، دوباره یه بار دیگه بابابزرگم می گه

خُخخخخ... دوباره حاج آقاعه می پره از خواب، هی نگاه می کنه به دور و برش می بینه خبری نیست بنده خدا کم کم می ترسه. حالا این زن عموها و عمه هام هم پشت در وایسادن و غش کردن از خنده. بعد

یهویی بابابزرگم اون وسطاش خیلی احساساتی می

شه تو خواب می گه خَخَخ خُ خُ...  
 یه دفعه حاجیه بلند می شه در می ره.

آرمیتا با مریم هردو غش کردن از خنده.

-خب خب، بعد چی شد؟

-بعد هیچی دیگه زن عموهام خود عمه ام رو که شیطنت کرده بود انداختن تو  
 بره عذرخواهی کنه.

-عجب!

-شنیدم معلمی آره؟

آرمیتا گفت:

-آره.

-چقدر خوب، من می دونی این خونه رو که دیدم عاشقش شدم، خیلی قشنگه،  
 خیلی خیلی قشنگه. بعد هم از اینکه دیدم شما همسایه مون هستید خیلی بیشتر  
 خوشحال شدم.

آرمیتا گفت:

-آره تو این کوچه همسایه ها با هم خیلی خوبن. تازه همسایه رو به رویی مون اعظم خانم، یعنی می شه همسایه دست راستی شما خب؟  
-اهوم.

-آره یه دختر داره اسمش نازگله، هم سن منه. ما جفتمون هم مامان هامون سرکار می رفتن. مامان من معلم بود، مامان اون پرستار. با هم یه مهدکودک می رفتیم، یه مدرسه می رفتیم، یه دبیرستان رفتیم، دیپلم گرفتیم، هر دو مون هم تربیت معلم زدیم. منتهی من ریاضی خوندم نازگل ادبیات خوند. اما الان باهم دوباره تو یه مدرسه ایم. روزهای کاریمون هم یکی برداشتیم.

-آخی چه جالب.

-حالا جالب ترش می دونی چیه؟

-چیه؟

نازگل خانم امروز رفته یه دونه پراید خریده.

-وای چه خوب.

-عالی. یعنی دیگه از شر اتوبوس و تاکسی و اینا راحت شدیم. البته من داداش هام هستن که من رو بفرن ولی خوب می دونی چون من همیشه با نازگل می رم اونم راحت نیست بعدهم اینجا یه خورده همسایه ها متوجه نمی شن... دیدی که...

-آره آره می دونم ... حرف درمیارن. خب خوب شد که پس ماشین خرید.

-خب، خوب شد که پس ماشین خرید.

-آره حالا باهاش آشنا می شی. الان بزار یه چرتی دوتایی بزنینم بعد بلند شیم هردو با هم دیگه بریم خونه شما. چطوره؟

-عالیه، خیلی هم خوبه. می گم من خوابم نیامد می خوام همین الان بریم؟

-الان؟!!

-آره آره، بریم منم به کارم می رسم.

-صبر کن نازگل هم صدا کنم. ولی...

-ولی چی؟

-بیا بریم با هم از بالا حیاط خونه تون رو ببین.

-اوه حیاط خونمون خیلی قشنگه.

-آره.

-می دونی من بچه بودم، صاحب های اینجا یه پیرمرد و پیرزنی بودن که فوت کردن. بچه هاشون خارجن.

دیگه نیومدن اینجا، مثل اینکه سپرده بودن به بنگاه که فقط بیان به این درختاتون آب بدن و برن. جدیدا خواستن بفروشن ولی اینجا قشنگ بازسازی شده. یه بار یکیشون اومد از خارج همه چی رو ترتیمیز کرد و رفت. سیم کشی ها، لوله کاری ها، رنگ و کاشی کاری

همه این چیزا رو درست کردن و خلاصه این خونه رو که می بینی آماده کردن و رفتن. مثل اینکه می خواستن نمی دونم رستوران کنن چی کار کنن، طرح های اینجوری داشتن ولی دیگه حوصله شون سر رفت و فروختن . شانس ما، شما خریدید.

-آره به خدا، شانس ما.

-خب حالا بیا بریم ببینیم از بالا.

همون حین که پله ها را بالا می رفتند گفت:

-بین اینجا به آسانسور کوچولو گذاشتیم فقط برای مامانی. البته ما هم تبلیغون میاد باهاش می ریم ها ولی خب دو طبقه س دیگه زیاد نیست.

وارد بالکن شدند.

-اینجا رو می بینی؟ مریم

جلوتر رفت.

-وای از این بالا نگاه نکرده بودم، خیلی قشنگه.

-آره، قبل از اینکه شما بیاید اصلا قشنگیش به چشم ما نمی اومد، فقط می دونی چی بود؟ هر دفعه که این درخت های میوه پر بار می شدن ما هی حسرت می خوردیم.

-چرا؟ می رفتید می کنید.

-ای وای، مگه می شد؟! اسمش می شد دزدی.

-عه؟!

-آره دیگه.

-آخه خب این که همین جوری اینجا افتاده بود که...

-نه دیگه، خب صاحب هاش وقف که نکرده بودن. مال خودشون بود. اون وقت حالا بین، اینا می اومدن همین بنگاهی، همین طور سبد سبد گیلاس ها رو می چیدن. نمی دونم زنبیل زنبیل انگور ها رومی چیدن.

خرمالو... هر میوه ای که هست می بردن. ولی حالا که

شما اومدید، اصلا نگاه کن. بوی زندگی گرفته، بوی خوشی گرفته.

مریم گفت:

-آخ آخ چقدر دلت از این میوه ها خواسته، الهی بمیرم. خوب بهشون می گفتید.

-نه بابا بحث گفتنش نیست، همون نگاه کردنش هم لذت داشت.

-از این به بعد تمام میوه ها که رسید اولش رو برای تو میارم.

-قربونت برم.

مریم نگاهی به دور و بر انداخت. گلدان هایی که از سقف آویزان شده بودند در آویزهای مکرومه و کنفی.

-وای چقدر قشنگن اینا ... این گل آویزا رو خریدید یا خودتون درست کردید؟  
آرمیتا گفت:

-نه بابا من که این چیزا رو بلد نیستم، دوره ی مامانم اینا، جوونی مامانم مد بود همه  
کار مامانم، می بینی چقدر قشنگه؟

-آره واقعا، بعد این گلدون های توش هم قشنگن. به چه با صفا.  
آرمیتا گفت:

-آره اینا بچه های مامانی ان. هر روز میاد کلی بهشون آب می ده براشون شعر می  
خونه، چه می دونم یه وقت ها قران می خونه، نازشون می کنه... هی روزگاری داره با اینا.  
-به به چه قدر قشنگه.

بعد با هم وارد پذیرایی پبرزن شدند. دیدن قلاب بافی هایی که روی کاناپه ها،  
کنسول و شومینه افتاده بود نوستالژی قشنگی را برای مریم تداعی می کرد.  
فضایی وسیع و نورگیر. بر روی شومینه آینه شمعدانی بسیار قدیمی که معلوم بود  
متعلق به خود مادر بزرگ هست دیده می شد. آینه شمعدان نقره کوب و عتیقه!  
پارکت روشن از چوب خام، از تمیزی برق می زد و قالیچه های زیبای اردکان در  
فواصل معین کنار هم چیده شده بودند. پیش خوان سرامیک سیاه و براق مقابل  
آشپزخانه ی اپن در انتهای سالن در تضاد با کابینت های سفید، نور آباژوری زا که از  
سقف آویزان شده بود در خود ذخیره می کرد.

آشپزخانه پرده ای چهارخانه ی قرمز و سفید داشت.  
رومیزی هم همان بود. چهارخانه ی سفید و قرمز ریز و

بر روی صندلی ها از همان پارچه گلدوزی های زیبایی قرار گرفته بودند. فضا پر از انرژی بود.

با هم به پذیرایی برگشتند. در گوشه ای قفسه ای پر از کتاب قرار داشت.  
-مامان بزرگت خیلی اهل کتابه نه؟ آرمیتا گفت:

-ما همه مون اهل کتاب و مطالعه هستیم. در واقع خوره ی کتابیم. آره اینا مال بابازرگم و مامان بزرگمه یه مقداریشم برای باباست. اینجا آورده.

این اتاقا هم که می بینی، این اتاق برای مامانیه.

این رو به رویی هم برای داداشم آرمان. آرمان سه سال از من بزرگتره تو یه شرکتی مشغوله.

فصل پنجم

خیلی مظلومه اما... از اونجایی که هیچگلی بی خار نمی شه داداش ما هم بالاخره یه خاری داره با این درشتی که مخصوصا تو بدن آرمین تیزتر از همه فرو می ره.

مریم با چشمانی گرد گفت:



-عه! خدا به دادش برسه بنده ی خدا، چرا؟ مشکلی چیزی داره؟  
آرمیتا با دیدن قیافه ی او خنده اش گرفت.

-نه مشکلت اینه که خیلی شلخته س. خیلی بی نظمه. همیشه یه چیزی  
گم کرده، همیشه داره دنبال یه چیزی می گرده.  
مریم غش غش خندید.

-ای خدا، چه برادرهای باحالی داری تو. خواهر نداری نه؟  
-نه متاسفانه.

-عیب نداره فکر کن من خواهرتم. منم فکر می کنم تو خواهرمی.  
-تو هم خواهر نداری!؟

-نه والا. من و داداشم فقط و فقط.

قبل از اینکه آرمیتا زنگ بزند، نازگل به خانه ی آن ها آمد و با مریم آشنا شد. مریم به  
ارزیابی نازگل

پرداخت. از مدل حرف زدنش مشخص بود که در حین شوخ بودن دختری سرسخت و  
قاطع است.

با تلنگر آرمیتا به خود آمد.

-خوب، نازگل جون حالا که باهم آشنا شدید می ریم اتاق مریم جون رو درستش کنیم.

با هم به ساختمان خاقانی رفتند. اثاثیه از پذیرایی جمع شده بود، اساس هر اتاق و جاهای مختلف با نظارت خانم و آقای خاقانی به همان جا برده شده بود. پذیرایی کار زیادی نداشت، پرده ها قبلا نصب شده بود، مبلمان چیده و فرش ها هم پهن بودند فقط تابلوها بر روی زمین مانده بودند. مریم آن ها را به یکی از اتاق های رو به آفتاب برد.

-بیاید، اینجا اتاق منه.

-اوه، وای چی بشه این اتاق.

-خوب چی کار کنیم؟

آرمیتا کارتنی را که رویش نوشته بود پرده باز کرد.

-خوب من می رم پرده رو می زنم. همه چیزش هم که آماده ست.

نازگل مریم را روی زمین نشاند و گفت:

-خوب منم اینا رو باز می کنم، خودت توی دراورت بچین هر کدوم رو هر جا که می خواهی.

خرت و پرت ها، لباس ها و لوازم شخصی مریم در کارتن ها بود. در حین کار کردن با یکدیگر صحبت هم کردند. نازگل برای مریم از خودش، نامی و پدر و مادرش گفت.

-خوب حالا تو بگو.

-چی بگم؟

-تعریف کن دیگه، پدر مادر، خانواده، تحصیلات، شغل.

مریم درحالی که دامن سرخابی رنگی را با دقت تا می کرد و آرمیتا را به یاد نظم و ترتیب آرمین می انداخت، لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-خوب، لیسانسم رو گرفتم موندم خونه دارم برای ارشد می خونم.

بعد سرش را جلو برد.

-البته الکی. اگه یهکیس خوب سراغ داشتید می رم خونه ی بخت. والا به خدا،

مجردی چیه آخه؟

دو دختر خندیدند. آرمیتا درحالی که سنجاق پرده ها را از روی ریل رد می کرد از روی

شانه به عقب برگشت و

نگاهش کرد.

-خوب لیسانست چیه، چه رشته ای خوندی؟ مریم این بار بلوزی را برداشت و با دقت تا کرد.

-روانشناسی خوندم .یه برادرم دارم و با پدر و مادرم زندگی می کنم.  
برادرم از من ده سال بزرگتره. بین ما یکی به دنیا اومده بود که فوت کرد و مرد.  
فقط من و داداش محمدم هستیم.

آرمیتا از همان بالا گفت:

-خدا حفظشون کنه.

نازگل که متوجه اندوه نهفته در صدای مریم شده بود با  
تعجب گفت:

-چی شد چرا ناراحت شدی؟ مریم آه سوزناکی  
کشید و گفت:

-داداشم تو بیست و دو سالگی با سمیه دختر عمه ام که عاشق هم بودن  
ازدواج کرد و یه سال بعد خدا ارمیا رو بهشون داد...  
پس از گفتن این حرف لبخند از لب های مریم پرید و چشمانش بارانی شد. دو  
دختر چیزی نپرسیدند تا خودش ادامه دهد.  
-وقتی ارمیا یک ساله ش بود، سمیه از میونمون رفت...

پس از گفتن آن جمله، ساکت شد. سکوت مریم حقایق تلخی را در بر داشت.

نازگل به سمت پنجره برگشت و همان وقت آرمیتا از روی شانه نگاهش کرد و با تاسف سری تکان دادند و صبر کردند تا خود مریم داستان را بازگوید.

مریم با دل انگشت قطره اشکی را که از گوشه ی چشمانش جاری می شد گرفت و گفت:

-یه روز سمیه رفته بود بیرون. از رو پل هوایی عابریپاده داشت می اومد که یه کیف زن میاد و کیفش رو قاچمی زنه. سمیه مقاومت می کنه، آخه تمام پول، مدارک، کلید، خلاصه هرچیز مهمی که لازمه توی کیفش بوده ولی کیف قاپ دست بر نمی داره. خلاصه کیف رو محکم می کشه، سمیه هم همراه کیف، همین طوری میاد از سمت پله ها، پله های فلزی، کیف رو که می کشه سمیه هم همراه کیف سقوط می کنه. وقتی که می افته زمین سرش

که قبلا محکم به پله ها خورده بود این بار با یه استپ شدید می خوره به میله کنار پله و همون جا تموم می کنه. کیف قاپ در می ره... مردمی که اونجا بودن یه عده دنبال اون میدون یه عده ام به اورژانس خبر می دن. کیف قاپ رو می گیرن و به پلیس تحویلش می دن. اورژانس هم سمیه رو می بره بیمارستان، از تو کیفی که بوده از تو کلانتری با محمد تماس می گیرن که بره بیمارستان.

کیف رو به محمد می دن اما به جای سمیه، جنازه اش رو تحویل می دن.

ناز گل که دلش سوخته بود، دستش را بر روی دست مریم گذاشت.

-خدا رحمتش کنه، چه غم انگیز!

آرمیتا که کارش تمام شده بود قفل سر ریل پرده را داخل آن فروکرد و با احتیاط از چهارپایه پایین آمد.

دلش برای ارمیا کوچولو خیلی سوخته بود. برای رساندن بعضی مفاهیم از جمله سرنوشت تلخ سمیه، کلمات عاجز از بیان احساس بودند. آرمیتا دست بر شانه ی مریم گذاشت.

-آدم نمی دونه چی بگه فقط امیدوارم که خدا صبرتون بده.

مریم اشکش را پاک کرد.

-سه سال گذشته اما داداشم هنوز به یاد سمیه ست. حتی خود عمه ام

مادر سمیه، چند بار

خواسته که اون ازدواج کنه، سروسامون بگیره ولی گفته هرگز دوباره ازدواج نمی کنه.

مریم با دیدن چهره ی غمگین دو دوست جدیدش به خود آمد و گفت:

-بخشید عزیزم اومدید اینجا، هم دارید زحمت می کشید، هم دارم براتون روزه می خونم. خوب ولش کنید این حرف ها رو، از شیطنت های دانش آموزاتون تعریف کنید.

نازگل که انگار از بند رها شده باشد نفس راحتی کشید و گفت:

-آخ آخ، این دخترا، دخترا رو نگو...یک شیطونایی که دومی ندارن. سپس رو کرد به آرمیتا:

-آرمیتا کلاس دوم تجربی کمالی رو که می شناسی؟

-آره چطور؟

-همکارها می گفتن که سر بعضی از کلاس ها از خودش صدا در میاره منم همیشه تعجب می کردم. با خودم می گفتم شاید درآورده و من متوجه نشدم. تا اینکه هفته قبل داشتم درس می دادم یهو دیدم یکی داره ما ما , می کنه. مثل همونی که همکارا گفته بودن.نخواستم مثل بقیه که تجاهل کرده بودن خودم رو بزخم به اون راه...

چشمان مریم برق زد.

-یعنی چی کار کردی؟ نازگل بادی به غبغب

انداخت.

-هیچی، برگشتم با خط کش زدم رو میز و گفتم

«بچه ها ساکت، ساکت شید» بچه ها که اون روی من رو دیدن یهو ساکت شدن.  
گفتم « مبصر کلاس» مثل فنر از جاش بلند شد «بله خانم

خرمی» گفتم «یکی از دوستاتون مثل اینکه گرسنش، برو بین آب و علفی چیزی پیدا می کنی بیار بهش بده بخوره سیر شه ما درس رو ادامه بدیم».

مریم غش غش خندید.

ای وای، چقدر باحالید شما، اون چی کار کرد؟

-هیچی دیگه، دیگه جرئت نکرد صدا دربیاره، فهمید اگه دربیاره علف ها رو می کنم تو حلقش.

-وا، مگه علف بود اونجا؟

-مبصر رو فرستادم گفتم برو هرچی علف می بینی، برگ های رو حیاط چندتایی بکن و بیار. مبصر مونده بود هاج و واج، فکر می کرد شوخی می کنم. ولی وقتی دید من گفتم «پس چرا معطلی برو دیگه»، بنده خدا رفت و با یه خورده برگ و یکم خس و خاک برگشت

اومد. گفتم خوب حالا بده بهش. بچه ها خندیدند ولی کمالی خودش دیگه جرئت نکرد حرفی بزنه. گفتم یه بار دیگه صدات دربیاد اینا می ره تو حلقه.

-عجب!



مریم سپس سمت آرمیتا چرخید و گفت:

-آرمیتا جون اینطور که فهمیدم کلاس هاتون مشترک، این کمالی شیطون شاگرد شما هم هست درسته؟ -درسته.

-خوب؟ سرکلاس شما چی؟

آرمیتا لبخندی زد.

-کلاس من جرئت نمی کنه. چون من باهاشون ریاضی دارم اصلا فرصتی نمی مونه.

نازگل گفت:

-سیاسیش نکن دیگه، به خاطر ریاضی نیست.

-پس برای چیه؟

-برای اینکه شما بعضی وقت ها لولو خورخوره می شی ازت می ترسن.

آرمیتا گفت:

-خوبه حالا من گاهی وقت ها لولو خورخوره می شم تو که همیشه مثل برج زهرماری چی؟

مریم که به حرف های آن ها می خندید گفت:

-آخ آخ، منم ولی شیطنت می کردم ها.

ناز گل گفت:

-همه مون شیطنت می کردیم، آخه آدم شیطنت نکنه که خوش نمی گذره. ولی ادب و شعورم خوب چیزیه. حالا بگو بینم شیطنت تو چی بود؟ مریم شانه ای بالا انداخت و کشوی دراور پایین را بست و کشوی طبقه بالای آن را باز کرد و دامن دیگری برداشت.

-من آینه برمی داشتم وقتی که خورشید می تابید آینه رو می گرفتم رو اون نور می افتاد تو کلاس.

بازی نور می کردیم. البته نه پیش همه ها پیش بعضی ها. وای شما معلمید نباید می گفتم.

ناز گل محو صحبت های شیرین مریم شده بود. مریم چتری هایش را کنار زد. چتری هایی که سایه بان چشمان قهوه ای درشتش بود. تازه پس از آن بود که

ابروان هلالی و پرپشت مریم به چشم آمد. دخترک با آن بینی کوچک ولی گرد و لب های خوش فرم و صورت سرخ و سفید مانند نقاشی های مینیاتور بود.

آرمیتا با خود فکر می کرد که پس چشم و ابروی ارمیا به عمه اش رفته است. بالاخره کار اتاق مریم تمام شد. خواستند به آشپزخانه بروند. باید از میان پذیرایی می گذشتند که نرسیده به آشپزخانه صدای مرد جوانی به گوششان رسید که از جا برخاست و سلام داد.

-سلام خانوما خیلی خیلی خوش اومدید، واقعا زحمت کشیدید.

آرمینا و نازگل جوابش را دادند که هر دو نگاهشان بر آشپزخانه خشک شد. آرمین به تنهایی مشغول نصب ماشین لباسشویی بود و نامی به کمک مرد مشغول نصب اجاق گاز بود. محمد ادامه داد:

-برادرهای شما هم خیلی زحمت کشیدن.

آرمین گفت:

-نگران نباش داداش چند وقت دیگه به خوبی جبران می کنی.

و سپس با آچارفرانسه به آرمینا اشاره کرد.

-تو چی از جون من می خوای؟ اینجا هم من رو ول نمی کنی؟ من از دست تو چی کار کنم؟

آرمینا که انتظار آن برخورد را پیش آن غریبه ها از آرمین نداشت از خشم سرخ شد که نازگل دستش را کشید و خنده کنان گفت:

-ولش کن بابا، جواب ابلهان خاموشی ست.

آرمین که از نصب ماشین لباسشویی خلاص شده بود بلند شد.

-آقا اصلا کبوتر با کبوتر باز با باز... بفرمایید، من با شما دوتا آبم تو یه جوب نمی ره مگه نه نامی؟ تو آبت باهاشون تو یه جوب می ره؟ نامی خنده محجوبی زد.

بالاخره کار دخترها تقریبا تمام شد. آقای خاقانی و منیرخانم هم از زیرزمین به بالا آمدند. منیر خانم دخترها را معرفی کرد، آقای خاقانی مردی شبیه به محمد بود منتهی با موهای جوگندمی ولی برخلاف محمد که چهره ای گرفته داشت، او مانند همسرش گویی خنده را بر لبش چسب کرده بودند. با حال خوشی احوالپرسی کرد و از زحماتشان تشکر کرد.

دخترها تشک کردند و پس از خداحافظی به خانه های خود رفتند. ناز گل در راه درحالی که سعی می کرد صدایش را کسی نشنود گفت:

-آدم های خوبی به نظر میان نه؟

-آدم های خوبی به نظر میان نه؟

آرمیتا با تکان دادن سر نظرش را جلب کرد که صدایی در راه پله او را به خود آورد.

-آرمیتا خانم، آرمیتا خانم...

آرمیتا تپش قلبش بالا رفت. صدا صدای محمد بود.

-بله!؟

-فکر کنم این کیف مال شماست.

آرمیتا نگاهی به کیف انداخت.

-نه، من کیف ندارم.

-مال شما چطور ناز گل خانم؟ ناز گل هم گفت:

-نه ما کیف نیاوردیم.

محمد که خجالت می کشید سرش را پایین انداخت و گفت:

-خوب حتما برای مامان یا مریمه ببخشید.

خدانگهدار، سلام برسونید.

آرمیتا حال غریبی پیدا کرده بود. با شنیدن صدای محمد بند بند وجودش انگار از هم گسسته می شد. غوغای عجیبی در درونش راه پیدا کرده بود. تصویر یک جفت چشمان سیاه مقابل چشمانش نقش بسته و مخمل صدای مردانه ای تار و پود وجودش را به بازی گرفته بود. در برابر این حس عجیب ولی دوست داشتنی بغض مبهمی در گلایش نشست. دلش می

خواست تنها باشد و به واکاوی خود پردازد. نمی خواست با کسی حرف بزند، خوشمزگی های آرمین و تعریف های آبدارش از وقایع روز که خنده ی همه را درآورده بود موجب خشم آرمیتا می شد. حوصله ی جر و بحث با او را نداشت، خستگی را بهانه کرد و به اتاق مادرش رفت. در حین رفتن صدای آرمان را شنید که در حالی که تخمه را می شکست و پوست هایش را گاهی در بشقاب و گاهی اطراف بشقاب پرت می کرد، می پرسید:

-این چشه؟! چرا به این زودی رفت بخوابه؟

آرمیتا نماند تا جواب بقیه را بشنود. به اتاق رفت و در را بست. فکر و یاد محمد ذهنش را به بازی گرفته لود، هرچه تلاش می کرد او را پس بزند، قوی تر از قبل رنگ می گرفت!

آرمیتا مقابل پنجره رفت و به آسمان نگاه کرد.

پرنیان ماه کامل همه جا را روشن کرده بود، ستاره های چشمک زن در مقابل عروس مهتاب از جلوه افتاده بودند. پژواک صدای آرام بخش محمد، در گوش آرمیتا می پیچید و دلش را مالمال از خوشی و در عین حال غم، می کرد. در لحظه ای که سر بالا آورده بود تا تشکر کند مغناطیس نگاهش تک تک سلول های دخترک جوان را به سمت خود کشید. آرمیتا چون دونده ای که در سربالایی قلبش به تپش افتاده باشد گرومپ گرومپ، دل در سینه اش می تپید. پنجره را باز کرد.

جبهه ی هوای سرد پاییزی از مقابل صورتش عبور

کرد. دلش می خواست انگشتان نرم خواب پلک

هایش را نوازش دهند و او را به وادی بی خبری بکشانند ولی خواب از او گریخته بود.

روی تختش خزید و زیر پتوی زرشکی رنگش دراز کشید. داده های گوشی موبایلش را روشن کرد و صفحه ی اینستاگرامش را باز کرد و پست هایی که پشت سرهم بالا می آمدند لایک کرد و رد شد.

چندتایی از دوستانش استوری هایی گذاشته بودند که نگاهشان کرد. هیچکدام جالب نبودند، همه تکراری و شبیه به هم... بی حوصله رد شد.

هیچ پیامی نداشت.

به واتساپ رفت، وارد گروه مدرسه شد، بی آن که به پست های مربوط به مسائل آموزشی نگاهی کند سراغ پست های انگیزشی رفت و آن را باز کرد. جمله، جمله ی سنگین و قشنگی بود، خوشش آمد.

یک بار دیگر با دقت خواند.

«به خشم بگو برو اون طرف بایست، برو بر سر تکبرم خالی شو.

به قهرت بگو شما بفرمایید و بین من و جناب دروغ قهر برقرار کنید.

به دیو درونت قاطعانه بگو نه، من غلام تو نیستم، تو غلام منی، مانند سلیمان بر ملک وجودت فرمانروایی کن.»

خسته از دوندگی های روز وارد کانال رمان های صوتی شد و گوش سپرد به یکی از رمان هایی که تازه دانلود کرده بود. چشم بر هم گذاشت و گوش به ویس و پادکست سپرد.

نازگل در حالیکه چشمانش را می مالید به

سروصداهای پیچیده در خانه گوش کرد.

«چه خبر شده یه روز تعطیلیم ها!»

صدای گفت و گو و به هم خوردن ظرف ها می آمد.

«چه خبره صبح اول صبح، اونم وسط هفته!»

با کنجکاوی وارد آشپزخانه شد که دید مادرش در آشپزخانه میوه ها را می شورد و شهناز خانم و منیر خانم هم در حال خشک کردن، آن ها را در ظرف می چینند. مریم هم آن سو نشسته بود و آجیل های مشکل

گشا را در تورهای مخصوص می ریخت و با بندی صورتی رنگ آن را گره ای پاپیونی می زد.

هنوز مگ خواب بود.

-سلام؛ چه خبره شده؟ مهمون داریم؟ همه به یک دیگر نگاه کرده و زدند زیر خنده.

-سلام ساعت خواب، مثل اینکه هرسال میعاد پیامبر، این موقع مولودی داریم ها.

خواب از سر نازگل پرید و محکم به پیشانی اش زد.

-آخ آخ، ببخشید من رو همین الان میام.



دوشی یک ربعی گرفت و سریع موهایش را خشک کرد و شانه زد و از عقب دم اسبی کرد. تی شرت راحتی همراه با شلوار پوشید و در حالی که آستین هایش را بالا می داد وارد آشپزخانه شد.

-ببخشید توروخدا من خیلی خسته بودم دیر شد.

منیر خانم گفت:

-نه دیر نیست، ما صبح زود اومدیم.

اعظم خانم که از کار شستن میوه ها فارغ شده بود گفت:

-مادر سرپایی یه سینی چایی بریز بیار.

ناز گل گفت:

-چشم.

و مشغول ریختن چایی شد و گفت:

-شهناز خانم، حاج خانمکجا هستن!؟

شهناز خانم گفت:

-تو حیاطن، خانم های همسایه دارن آش می پزن مادر جون هم اونجا دارن

نظارت می کنن.

-خوب، پس یه سینی هم برای اونا بریزم.

اعظم خانم گفت:

-آره. تو برای اونا بریز من همین جا می ریزم برای خودمون.

مریم که کارش تمام شده بود گفت:

-صبر کن نازی منم می خوام پیام حیاط. با هم بریم.

اعظم خانم گفت:

-مریم قربون دستت. اوناها اون قندون اونجاست، یه قندون، یه شکلات خوری...

اونا روهم ببر ماهم الان میایم.

مریم گفت:

-بیاید من که می رم آش هم بزنم حاجت بگیرم.

اعظم خانم گفت:

-اوه حالا کو تا آش آماده بشه. هنوز رشته مونده، اون موقع هم می زنیم.

یکی یکی پس از هم به حیاط رفتند و سلام علیک کردند.

آفتاب کم جان آخر مهر گرمای دلچسبی داشت. نبات خانم روی ایوان نشسته بود و در حالی که چند زن همسایه در حیاط مشغول پختن آش و مخلفات آن بودند برای آن ها از قدیم و ندیم تعریف می کرد. فضا آکنده از ملغمه ای از بوهای مختلف بود. از یک سو بوی

بخار آش و سبزی های معطر آن، از سویی پیازداغ و در جایی دیگر سیرداغ هوش از سرشان می برد.

نبات خانم مشغول صحبت بود.

-بله جونم براتون بگه همیشه دلم می خواست دختر داشته باشم، عاشق دختر بودم. خدایامرز مش اسدالله هم همین طور بود، برخلاف بیشتر مردها که پسر دوستن اون دختر دوست داشت. بچه ی اول و دوم پسر شد گفتم خوب ایشالله سومی دیگه دختره. سومی هم پسر شد دیگه گفتیم اگه خدا می خواست بده تا الان می داد دیگه پشیمون شدیم. حاجی می دید من غصه می خورم، سر به سرم می داشت و می گفت: «چرا بزایم پسری تا بخوابم پشت دری

روم بکشم پالون خری آخرش بگن حيله گری جادوگری

چرا نزایم دختری تا بخوابم تو پنج دری

روم بکشم لحاف زری چه قیمه ها چه قورمه ها کی اومده مادرزن، لقمه بخور مادرزن» همگی به نحوه ی شعر خواندن پیرزن خندیدند ولی نبات خانم نگاهی به شهناز کرد و گفت:

-هی چی بگم، یکی از بچه ها که عمرش به دنیا نبود بقیه هم گذاشتن و رفتن، همین آقا فرامرز موند پیشم. اونای دیگه رفتن اون ور آب.

شهناز خانم گفت:

-اینم که هیچوقت پشتون نیست همیشه تو سفره.

گلچهره که از طلایی شدن پیازها راضی به نظر می‌رسید با دستگیره تابه‌ی بزرگ را از روی گاز برداشت و روی پله گذاشت.

-می‌گم شهناز خانم جون حواست به شوهرت باشه‌ها یه وقت دیدی از چنگت درش آوردن.

شهناز غش غش خندید و گفت:

-نونش بیاد حرمسرا خودش بره کاروانسرا.

اعظم خانم چپ چپی نگاهی به گلچهره کرد و گفت:

-حالا تو هم این وسط شوخیت گرفته؟! اونم چی، شوخی ناموسی. خوب نیست زن از این شوخی‌ها نکن. آقا فرامرز با وجود شهناز جون حوری و پیری هم نشونش بدن نگاه نمی‌کنه.

-اون که بله خوب، شوخی کردم به قول شما.

مریم ملاقه را از دست کبلاهران گرفت و گفت:

-بدید من هم بزnm.

کبلاهران خندید و گفت:

-مادر، هم زدن، برای بعد ریختن رشته ست. هنوز فعلا داره نخود لوبیاهاش می  
پزه.

مریم گفت:

-نه بذار دعا بخونم بعد اونم، دوباره هم می زنم.

عاشق هم زددم.

بعد که ملاقه مسی سنگین را بلند کرد گفت:

-اوه اوه اوه، این ملاقه س یا گرز رستم؟! چرا انقدر سنگینه؟! یه پهلوون می خواد  
همین رو بلند کنه.

اعظم خانم گفت:

-همینه دیگه، به ما که اون موقع جوون بودیم می گفتن جوونای روغن نباتی شما  
که دیگه روغن نباتی هم نیستید؛ جوون روغن مایعید. اینایی که روغن حیوونی  
خوردن می تونن اینارو بلند کنن.

-ای خدا از دست این دخترا...

مریم همین طور مسخره وار ملاقه را در دیگ گنده هم می زد و می گفت:

-خدایا سه تا دختر دم بخت اینجاست...

کبلاهران گفت:

-کو؟! اینجا من دو تا بیشتر نمی بینم.

ناز گل گفت:

-آرمیتا سر کلاسه، داره به بچه ها تانژانت کتانژانت می گه ولی میاد الان.

-خوب تو دعوات رو بگو.

-آره خدا، این سه تا دختر تا سال بعد هر سه ایشالله عروس بشن. بلند بگید الهی آمین.

زن ها خنده کنان گفتند:

-الهی آمین...

منیر خانم سر تکان داد و گفت:

-بسه مادر این شوخی ها چیه می کنی، آبرومون رو نبر بیا بگیر بشین. حالا فکر می کنن که ترشیدی موندی رو دستم.

مریم ملاقه سنگین را به دست نازگل داد و گفت:

-خوب همینه دیگه، مگه غیر از اینه؟

-شوخی نکن مادر بسه دیگه بشین.

مریم به کبلاهران که از خنده سرخ شده بود و با بال روسری اش خود را باد می زد و غبغب چندلایه اش را گه گاهی با آن پاک می کرد نگاه کرد و گفت:

- کبلاهران چقدر اسمتون عجیبه ها. تا حالا نشنیده بودم. کبلا که یعنی کربلا رفتی خوشبختانه، هرا ن یعنی چی؟!

منیر خانم دوباره چشم غره ای رفت:

-مریم!

-خوب آخه من یکم فضولم دیگه، دوست دارم بدونم.

زن مهربان خنده کنان گفت:

-عیب نداره عزیزم این چه حرفیه. بیا بشین برات می گم. راستش رو بخوای اسم من فریباست.

-چه قشنگ، خوب؟

-خوب اینکه مامانم لوسم می کرده بهم می گفته قری، بابام خواست جلوی مادرم دریاد کردش فران، بعد کم کم دیدن می خوان بگن ف بالاخره باید دندونشون رو به لب فشار بدن. ولی ادای حرف «ه» راحت تره، کردن هرا ن. شدم هرا ن! بعدم که رفتم کربلا دیگه بهم گفتن کبلاهران!

-آخی چقدر بامزه، فقط اسم شما رو اینجوری کردن یا بقیه هم این تغییر و تحول سر اسماشون اومد؟ کبلاهران خندید و سر تکان داد.

-نه بابا فقط من نیستم. مادرم اسمش خدیجه بود.

-خوب؟

-بابام کردش خدیج، بعدش کردش خَدان، بعد سفر حج دیگه اسمش شد حاج خَدان. الان هم بهش می گن حاجی خدان.

-خَدان؛ چه بامزه!

-تازه از اون بامزه تر خواهرمه. اسم خواهرم نازی بود.

-خوب، دیگه نازی که مخفف نمی شه.

-بله اینوکه مخفف نمی شد رو برداشتن اضافه کردن بهش.

-چی گفتن؟

-نازی بود بهش گفتن نانا. بعدش لوسش کردن شد نانش، بعدم دیگه راحت ترش شد نَن نَن ش. الان بهش می گن ننش!

الان بهش می گن ننش!

مریم و نازگل غش کردن از خنده.

-ای وای، چقدر بامزه!

در همان موقع آرمیتا زنگ زد و آمد و سلام داد و نشست.

گلچهره خانم بلند شد دست و رویش را شست و نگاهی به آرمیتا انداخت.

-خانم معلم خسته نباشید. خداییش خیلی اعصاب داری با این همه بچه...



-شاگردای من بزرگن دبیرستانین.

گلچهره گفت:

-دیگه بدتر. باز کوچیکا رو آدم یه تشر میاد می گیرن می شینن ولی امان از این دختر بزرگا، خدا به داد برسه.

آرمیتا گفت:

-خوب دیگه اینا لم دارن. راستی مرحمت خانم نیومده؟ اعظم خانم گفت:

-بنده خدا مرحمت با این همه بچه عصری میاد. می خواست زود بیاد من نذاشتم.

بچه های گلچهره وارد شدند و در حیاط دور و بر اجاق گاز می دویندن و بازی می کردند. تا نزدیک اجاق ها می رفتند همه جیغشان بلند می شد.

-مواظب باش، مواظب باش نیفتی...

بالاخره حوصله ی مادر بزرگ سر رفت. تعارف را کنار گذاشت و با صراحت همیشگی اش گفت:

-گلچهره جان مادر، دست گلت درد نکنه بیا این بچه هات رو بردار ببر خیلی

زحمت کشیدی. اینجا تو این گاز و تو این آتیش خدایی نکرده می افتن

پشیمونمون می کنن. خدا خیرت بده.

گلچهره گفت:

-آخه بابد تا آخرش وایسم! بچه ها رو می برم می دارم خودم میام.

-نه دیگه، حالا بچه ها رو می بری می داری خونه بعد می ری می بینی یه اتفاقی افتاده و صدای مادرشوهرت رو درمیارن.

-باشه خوب، پس من رفتم.

-آره برو خیر بینی. برای مولودی بیارشون بذار بشینن شادی کنن.

با رفتن گلچهره و بچه ها نفسی به آسودگی کشیدند.

منیر خانم گفت:

-آخ خدا، مردم از دلهره.

با تمام شدن کارهای اولیه، میز و صندلی های کرایه ای هم از راه رسیدند. کارگران با راهنمایی اعظم خانم آن ها را دور تا دور سالن چیدند. دخترها رومیزی هایی که اعظم خانم داده بود روی میزها پهن کرده و بر روی هر یک میز گلدان کوچکی از گل های طبیعی قرار دادند. ظرف های میوه به تعداد میزها قرار داده شد. به همراه پیش دستی و کارد و چنگال.

آش برای زمانی بود که می خواستند از خانه خارج شوند. قبلا نامی و آرمین داخل پذیرایی را ریسه بندی کرده و تزئینات مخصوص میلاد را نصب کرده بودند.

دو سه ساعتی مانده بود به آمدن مهمان ها که همگی موقتا خداحافظی کردند و رفتند تا دوشی بگیرند و آماده شوند برای جشن.

رأس ساعت مقرر همسایه ها یکی یکی آمدند. سه دختر هماهنگ با یکدیگر، هر کدام پوشیده در لباسی زیبا، از مهمانان با شربت پذیرایی می کردند. درون سینی های سیلور سه رنگ شربت قرار داشت.

سه رنگ شربت قرار داشت. هر کدام قسمتی از سالن را تحت پوشش قرار گرفتند. نگاه خریدارانه ی مهمانان بر روی هر سه دختر چسب شده بود. دخترها در آن لباس های زیبا علاوه بر تناسب اندام، متانتشان را هم به نمایش گذاشته بودند. ناز گل گیسوان بورش را روی شانها کرده بود. در آن لباس یشمی رنگ موهای بورش هرچه بیشتر به زیتونی نزدیک شده بود.

هر سه آرایش ملیح و ملایمی داشتند، آرمیتا با پیچیدن بیگودی های درشت موهای صافش را مجعد کرده و آن ها را بر کمر ریخته بود. با گوشواره های حلقه ای درشتی که انداخته بود شبیه کولی های داخل رمان شده بود. پیراهن بادمجانی بلندش سفیدی پوستش را بیشتر به رخ می کشید.

مریم ملبس در لباسی سفید، موهایش را شینیون کرده و چتری هایش را طبق معمول بر پیشانی ریخته بود.

هر سه مانند پری ها میان مهمانان می خرامیدند و دل می بردند. پس از سرو شربت خانم جلسه ای که خانمی متین و مودب بود، کمی درباره ی فضایل پیامبر سخنرانی کرد و تاریخچه ی کوتاهی از آن حضرت گفت. سپس شروع به خواندن مولودی کرد. با هماهنگی یکدیگر به قسمت هایی از مولودی که می رسیدند همه کل می کشیدند.

همه کفو کفو کف بزنید با شورو  
شعف بزنید تولد شد محمد بدنیا  
آمد احمد

دل عالم پر از شور و امید است شب تکریم قرآن  
مجید است دل عالم جوان شد پر از شادی جهان  
شد همه کفو کفو کف بزنید با شورو شعف بزنید  
تولد شد محمد به دنیا آمد احمد سرشت عالمین را  
او حکیم است به اعمال شما یارب علیم است خدا  
بر من نظر کن از آتش بر حذر کن محمد یا محمد

همه کفو کفو کف بزنید با شورو  
شعف بزنید تولد شد محمد بدنیا  
آمد احمد

همه گلها گرفته بوی احمد لطافت دارد این  
گل از محمد

جهان غرق سرور است زشادی غرق نور است محمد یا محمد  
 مولودی به خوبی پیش می رفت، هنوز شعرهایی بود که همگی می خواندند و ابراز  
 شادمانی می کردند و مراحل  
 عشق و محبت و احترام خود را به پیامبر عظیم الشان، حضرت محمد (ص) ابراز می  
 داشتند.

در گیر و دار جشن بود که تلفن مریم به صدا در آمد.  
 مریم به واسطه ی شلوغی صدایی نمی شنید. سریع خود را به داخل آشپزخانه انداخت و  
 تلفنش را جواب داد. هر دفعه رنگ از رویش بیشتر می پرید. آرمیتا که لیوان ها را جمع  
 آوری کرده و به دنبال او به آشپزخانه آمده بود با دیدن رنگ پریده اش به فکر فرو  
 رفت که همان موقع مریم گوشی را به او داد.

#### فصل ششم

-بیا با تو کار دارن.  
 آرمیتا متعجب از لحن جدی مریم به آرامی سلامی داد.  
 -سلام آرمیتا خانم، بدون اینکه مامانتون متوجه بشن بیاید به این کلانتری که  
 آدرسش رو می دم.  
 دل آرمیتا به شور افتاد.

-چی شده؛ کلانتری برای چی؟

-من به آقا آرمان زنگ زدم جواب ندادن مجبور شدم که به شما اطلاع بدم. نگران نشید چیز مهمی نیست.

آرمین با یکی زد و خورد کرده آوردنشون اینجا. فقط لطفا زود بیاید تا دیر نشده رضایت اینا رو بگیریم تموم شه بره.

مریم با دیدن حال خراب آرمیتا گوشی را گرفت و خداحافظی کرد، سپس به آرمیتا گفت:

-من می رم ماشین بابا رو بردارم، تو هم زود برو خونتون حاضر شو با هم بریم. آرمیتا سری تکان داد و به طرف مادرش که در گوشه ای از سالن نشسته بود رفت. -خوب مامان، مجلس تموم شد. من و مریم می ریم کتاب بخریم. کاری نداری؟ شهناز ابرو بالا انداخت و گفت:

-الان؟! می موندید به نازگل کمک می کردید.

نازگل که همان موقع از طریق مریم در جریان قرار گرفته بود سریع خود را به آن ها رساند.

-نه خاله بذارید برن کاری نمونده که، ظرفی که نیست همه یک بار مصرفن. فقط یه جاروبرقی مونده که ایناها، این همسایه ها خودشون هستن بندگان خدا.

بعد چشمکی به آرمیتا زد و گفت:

-آرمیتا رفتی برای منم کمک آموزشی ادبیات سوم انسانی رو بخر.

مریم با سرعت او را به کلانتری رساند. دو دختر شانه به شانه هموارد کلانتری شدند و موبایلشان را تحویل نگهبان دادند و داخل رفتند. سر و صدای داخل ساختمان تا حیاط کلانتری می آمد. با مریم وارد راهرو شدند. گوشه به گوشه ی آنجا سر و صدا بود. چند نفر دعوا می کردند، یکی از دهانش خون می آمد، دیگری دکمه اش کنده شده و چشمش متورم بود.

هراز گاهی به یکدیگر چنگ دندان نشان می دادند و با فریاد مامور مجددا به جای خود برمیگشتند.

در گوشه ای دیگر پیرزنی به دست و پای عروسش افتاده بود تا از شکایت خود علیه همسرش منصرف

شود. عروس در حالی که می لرزید و گریه می کرد جوابی نداد

نداد ولی مادرش و زنی که انگار مادر او بود به تندی جواب او را داد. - نه خیر خانم جون این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست، می دم پدرش رو دربیارن تا بدونه یه من ماست چقدر کره می ده. من تاحالا نازک تر از گل به بچه ام نگفتم اون وقت پسر روانی تو گرفته این رو کتک زده؟!

همه جا متشنج بود

همه جا تشنج بود!

مریم به پهلوی آرمیتا زد.

-آرمیتا بیا اتاق افسر اینجاست.

و با دست به یکی از اتاق های میانی راهرو اشاره کرد.

دست و پا لرزان وارد شدند و سلام دادند که محمد جلو آمد.

-نترسید آرمیتا خانم چیز مهمی نشده، نگران نباشید.

صدای گرم او آرامش از دست رفته ی دختر را به او بازگرداند. به افسر مربوطه که

مردی با موهای جوگندمی و ته ریش مشکی بود نگاهی کرد و او آن ها را دعوت به

نشستن کرد. تازه آن موقع بود که متوجه آرمین شد.

جای چنگ روی آرواره تا گردن آرمین دل خواهرش را خراش داد. به طرفش رفت:

-آرمین! چی شده کی این بلا رو سرت آورده؟!

زنی که شراره های آتش از چشمانش می بارید خود را به سمت او انداخت.

-من، من این بلا رو سرش آوردم. اگه جلوم رو نمی گرفتن می کشتمش. می دونی

چرا؟ چون این برادر وحشی شما به خاطر یه سبقت پیاده شد و زد دست شوهرم رو

شکست. پسره ی بی خانواده!



افسر کشیک تشر زد.

-خانم مودب باش.

شما هم از خجالتش در اومدی.

محمد داشت به آرمین می گفت که او هم می تواند شکایت نامه تنظیم کند. آرمین سرتکان داد و به میز افسر نزدیک شد.

-منم از این خانم شاکی هستم.

خراش هایش را نشان مامور داد.

-بینین جناب سروان.

افسر بی آنکه نگاهش کند فرمی را به او داد.

-بیا اینو پر کن بده.

زن که آشفته تر از قبل شده بود فریاد زد.

-خوبه والا پسره وحشی زده دست شو هر مو شکسته اون وقت یه چیزم بدهکار شدیم.

افسر نگاه تندی به زن کرد.

-خانم صداتونو بیارین پایین. دست شوهرتون نشکسته ضرب دیده. یا باهم همین جا کنار بیایین یا میرین بازداشتگاه فردا صبح هم هردو شاکی میرن پزشکی قانونی برای گرفتن طول درمان.

زن با صدایی پایین تر از قبل در حالی که موهای قرمزش را داخل شال می کرد گفت:

-چی جناب سروان؟ شوهرم باید شبو بااین روانی تو بازداشتگاه بمونه؟ افسر سرش را بالا آورد.

-گناه کسی رو پای یکی دیگه نمی نویسن. نخیر در صورتی که به توافق نرسین، سرکار امشب تو بازداشتگاه خانما مهمون مایین. رنگ از روی زن پرید. شوهرش جلو آمد.

-جناب سروان من شکایتی ندارم. بفرمایین کجا رو باید امضا کنم؟ محمد به آرمین اشاره ای کرد. پسر جوان خود را به مضروب رساند.

-داداش خیلی مردی. حلالمون کن.

افسر فرمی را مقابل آرمین گذاشت.

-بیابگیر اینو پرکن.

آرمان که خود را رسانده بود، به طرف زن. و شوهر رفت و چکی از دسته چک جداکرد و بعد از نوشتن مبلغی آن را امضا کرد و به مرد داد.

-می دونم دیه دستتون چقدره، اینو می تونم تقدیمتون کنم.

چشم مرد با دیدن رقم چک، برق زد. پس از کلی تعارف سرانجام آن را قبول کرد.

افسر با دیدن هر دو فرم دستش را به طرف در گرفت.

-به سلامت.

و بلندتر داد زد.

-سرباز زمانی! نفرات بعدی بیان

همه تقریباً خارج شده بودند که محمد نزدیک افسر رفت و چیزی گفت که او مانند فنر از جابهید و ادای احترام کرد.

-جناب سرگرد چرا از اول نفرمودین همکار مایین؟ محمد لبخند زنان با او دست داد.

-خودت بهتر می دونی.

آرمیتا نگاهی به گردن زخمی برادرش انداخت.

-الهی تک تک انگشتاش بشکنه ببین چی کار کرده زنیکه قرشمال.

آرمان سر تکان داد.

-جواب مامانو چی بدیم؟ مریم به میان

حرفش آمد.

-حالا شهنار خانم یه طرف، همسایه ها رو بگو...

اینجوری که آرمین زخم و زیلی شده از کاه کوه می سازن.

به اتفاق هم بیرون آمدند. آرمین خجل از آن ها، سر به زیر به طرف اتومبیلش می رفت که آرمیتا دنبالش دوید.

-صبر کن، اینجوری که نمی شه بیا دست و صورتت رو بشور بعد.

آرمان گفت:

-اینطوری کلا نمی شه، باید یه فکر دیگه ای بکنیم.

محمد پاسخ داد:

-من آرمین رو می برم خونه مون می ره حموم. شما هم یه دست لباس براش

بفرستید

-پس جای این خراش ها رو چه جوری مخفی کنیم؟

-یه کاریش می کنیم. بالاخره پودر و کرم و این جور چیزا برای یه همچین موقع هایی

گذاشتن دیگه. نگران نشید. تا دیر وقت به بهونه ای نگهش می دارم بعدم که بیاد

خونه همه خوابن.

با هم به خانه رفتند و روز پر التهابی را از سر گذراندند.

آرمیتا همراه آرمان وارد خانه شد که به محض ورود شهناز و مادر بزرگ که مشغول صحبت بودند حرفشان را سریع قطع کردند. پس از جواب سلام شهناز رو به آرمیتا کرد و در حالی که ابرویش بالا رفته بود گفت:

-دخترم تو یهو کجا رفتی با مریم؟! وسط مراسم!

آرمیتا در حالی که روسری اش را باز می کرد گفت:

-مامان جان وسط مراسم کدوم بود، مراسم تموم شد دیگه!

-خب آخه هنوز همه تازه داشتن می رفتن. معمولا بابد می موندی.

آرمیتا لب گزید و گفت:

-خوب چی بگم، مریم گفت باید بریم خرید کنیم منم گفتم باشه. دیدید

که خود نازگل هم سفارش داشت.

شهناز نگاهی به دستان آرمیتا کرد و گفت:

-خوب، حالا خریدید کتابتون رو؟

دختر جوان که هیچ گاه دروغگوی خوبی نبود گفت:

-نه نتونستیم بخریم.

-چرا مادر؟

-خوب نبود دیگه، تو بازار نبود.

شهناز در حالی که قانع نشده بود چشمانش را تیز کرد و به پسرش گفت:  
-آرمان جان شما با آرمیتا باهم اومدید؟!

آرمان که قبلا خود را آماده کرده بود در حالی که به آشپزخانه می رفت و برای خود  
آب می ریخت گفت:

و برای خود آب می ریخت گفت:

-آرمیتا رو تو راه دیدم.

-تو راه دیدی؟! این که با مریم بود!

-خوب آره دیگه، دیدم با دختر همسایه دارن میان منم دنبالشون اومدم اینجا به هم  
رسیدیم.

نبات خانم که از پرس وجوهای عروسش خسته شده بود گفت:

-اوه، ول کن مادر. مگه بچه انقدر سین جیمشون می کنید؟ حالا تو راه به هم  
خوردن دیگه. بشین مادر. بیاید بشینید خستگی در کنید. آرمان جان اعظم خانم از  
وسایل مولودی کلی فرستاده تو همون آشپزخونه س!  
آرمیتا به بهانه ی آن سریع به آشپزخانه رفت و گفت:  
-من الان سریع همه رو گرم می کنم و آماده می کنم.

همان موقع شهناز خانم گفت:

-راستی از آرمین چه خبر؟ آرمان گفت:

-خبر؟ من که الان دارم میام خونه خبری ندارم. چی شده مگه؟

شهناز که دلهره گرفته بود گفت:

-هیچی، اصلا نیومده خونه. یه زنگم نزده تلفنشم خاموشه.

این بار به جای نبات خانم آرمیتا از توی آشپزخانه داد زد:

-مامان جان، آرمین که بچه نیست، با دوست و آشنا اینور می رن اونور می رن

بالاخره جوونن. ولش کن میاد دیگه!

و بعد آشی را که گرم کرده بود مقابل آرمان گذاشت و آرام گفت:

-مادره دیگه، بالاخره حس ششمش یه چیزایی بهش می گه.

آرمان انگشتش را روی بینی اش گذاشت که سکوت کند. همانطور که آش می

خوردند صدای پیچ پیچ های

مادربزرگ و مادرش را هم می شنیدند. آرمیتا گوش تیز کرد.

-خیالت راحت تو همون کمد دیواریه. همون زیر رخت خواب ها که گذاشتی.

اصلا از اونموقع دیگه نرفتم نگاهش کنم خیالت راحت مادر. آرمان هم که می

دونی بدون اجازه نمی ره سراغ کمد من.

آرمان در حال خوردن آش بود و حواسش به صحبت های داخل هال نبود ولی آرمیتا متعجب از رازی که بین مادر و مادر بزرگش بود تصمیم گرفت سر از کار آن ها در بیاورد. یعنی چه؟! داخل کمد دیواری مادرش چه چیزی را مخفی کرده بود که آرمان نباید می دید؟!

بعد نتیجه گیری کرد که خوب اگر آرمان نباید ببیند پس حتما من هم نباید ببینم... اما بعد خودش را دلداری داد.

«نه بابا مامانی گفت آرمان نمی بینه. یعنی اگه من ببینم اشکالی نداره» دختر جوان عزمش را جزم کرد تا سر از راز کمد دیواری و محتویات درون آن در بیاورد. در همان حال به مریم اس اس داد که بگو آرمین یه زنگی به خونه بزنه مامانم نگرانشه.

در همان حال به مریم اس اس داد که:

- بگو آرمین یه زنگی به خونه بزنه. مامانم نگرانه شک کرده.

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که آرمین به خانه زنگ زد.

شهناز خانم با شوق و ذوق جوابش را داد و مطمئن از

اینکه حال پسرش خوب بوده، آسوده پا رو پا انداخت و به صفحه تلویزیون خیره شد.



مادر بزرگ از جایش بلند شد:

-خب مادر کم کم داره تاریک میشه. من میرم مسجد. تو نیای؟ شهناز  
خانم گفت:

-چرا شما برید، من بعد شما میام.

پس از رفتن آن دو، آرمیتا به طبقه بالا رفت. بی آنکه چیزی به آرمان بگوید وارد  
خانه مادر بزرگش شد.

مادر بزرگ پرده ها را کشیده بود. در طول روز پرده ها کنار بودند تا از روشنایی خدادادی  
بهره مند شوند اما در تاریکی پرده ها را می کشید تا خانه معلوم نشود اما از کنجی به  
ستاره های نقره فام خیره می شد. از کنجی در اتاق خودش.

آرمیتا به داخل اتاق مادر بزرگش خواست برود که با در قفل شده مواجه شد.

کنجکاوی امانش را بریده بود. ای داد بیداد. یعنی چی؟ مامانی هیچ وقت در قفل نمی  
کرد.

دست از پا دراز تر به پایین برگشت و آرمان را در حال تماشای تلویزیون دید.

آرمان گفت:

-خداروشکر این محمد آقا خودش پلیس دراومدا

والا کارمون حالا حالاها طول می کشید.

ارمیتا کنار او نشست.

-آره والا ولی این آرمین هم کله اش خیلی پر باده ها. یه بار سر این دعواها  
خدایی ناکرده کار دستمون می‌ده.

ارمان کانال تلویزیون را عوض کرد.

-حالا که به خیر گذشت. به مامان هم هیچی نگو.

ارمیتاشانه بالا انداخت.

-نه بابا نمیگم خیالت راحت. خب چه خبر؟ انگار پکری.

ارمان نفسش را محکم بیرون فرستاد.

-هیچی بابا این همسایه پدرم و در آورده.

لبهای دختر جوان کش آمد.

-کدوم همسایه بازم؟

ارمان به سمت او چرخید و دستش را به طرف راست دراز کرد.

-یکی هست سرکوچه می شینه، یه غلطی کردم یه بار داشتم می رفتم میدون تره بار،

دست تکون داد و

سوار شد او. از اونجا بارهاش رو به من سپرد.

خودش خانم هیچی برنداشت همه رو برایش آوردم.

حالا هر وقت من رو می بینه، دست تکون میده میگه:

-قربون دستت پسر شهناز خانم منم بذار تره بار، منم بذار فلان جا.

شدم آژانس خانم و خانواده.

ارمیتا قه قه خندید.

-خب صریح بگو کارت اونوری نیست

آرمان سرش را خاراند.

-فکر می کنی نگفتم؟ گفتم حاج خانم من می خوام برم سمت شرق شهر. میگه:

-عیب نداره سر راه یه کوچولو بچرخ فقط من رو بذار و بعد برو.

آرمیتا ابرو در هم کشید.

-بهش بگو خانم آژانس بغل مغازه دریانیه.

ارمان نفسش را محکم بیرون فرستاد.

-اتفاقا یه بار نشسته بود گفتم این آژانس همیشه راننده های فعال داره

ها. برگشت گفت:

-بله پسر منم ولی من به هیچکس اعتماد نمی کنم.

بیا اینم نتیجه اعتماد ما.

-ولش کن بابا همسایه است دیگه. ولی من بعد خودت رو بزنی به ندیدن.  
-آره باید همین کارو کنم.

شب، چادر سیاهش را کامل بر شهر پهن کرده بود. همگی خسته و کوفته پس از خوردن  
شام و نوشیدن چای به یکدیگر شب بخیر گفتند و به اتاق های خود رفتند.  
شهناز خانم همیشه در همان پذیرایی می خوابید تا دخترش احساس راحتی کند ولی آرمیتا  
منتظر بود تا او به خواب رود تا بتواند دزدکی به خانه مادر بزرگش وارد شده و سر از کار  
آن ها در بیاورد.

آرام وارد پذیرایی شد. آرمین ساعتی قبل آمده و زیرکانه یقه اش را بالا کشیده بود  
تا گردنش مشخص نشود و سریع هم به بهانه خستگی به اتاقش برای

خواب رفته بود. سکوت خانه نشان می داد که هر دو در خواب هستند.

آرمیتا آرام آرام پله ها را بالا رفت. همه جا تاریک بود.

در تاریکی کورمال کورمال به طرف اتاق مادر بزرگش رفت. دستش را روی کمد دیواری  
برد. کلید روی کمد بود. کلید را داخل سوراخ قفل آرام خواست بچرخاند که همان موقع  
پیرزن سرفه اش گرفت.

دختر جوان سریع سرش را پایین برد. دقایقی صبر

کرد. با شنیدن صدای خر و پف مادر بزرگ، بالا آمد و در

حالی که از شدت ترس نفسش بند آمده بود، کلید را آرام چرخاند.

در صدایی کرد و باز شد. پیرزن پشتش به او بود. آرام در را تا آخر باز کرد. قوه گوشه را روی کمد انداخت تا چشم کار می کرد رخت خواب بود. آرمیتا شک نداشت.

چیزی که پنهان کرده اند، لا به لای لحاف توشک هاست. کورمال کورمال دستش را لابه لای آن ها کشید. جز چند صابون عطری که پیرزن برای خوش بو ماندن آن جا گذاشته بود، چیزی ندید.

مادربزرگش همیشه با سلیقه بود. برای اینکه رخت

خواب هایش همیشه خوش بو باشد، صابون های عطری را لا به لای آن ها قرار می داد. زانوانش را خم کرد و پایین رفت. پایین، پایین و پایین تا رسید به کف کمد. آخرین تشک را هم رد کرد. دستش به کتاب یا دفتری خورد که از چرم ساخته شده بود. بوی عجیبی می داد. بوی تاریخ، بوی حقیقت. در حال تلاش برای بیرون آوردن یکی از آن ها بود که پیرزن دوباره سرفه اش گرفت.

اگر بیدار می شد و او را در این حال می دید، تمام ابرو و حیثیتش می رفت. آرام در را بست و قفل کرد و سریع از اتاق خارج شد. در حالی که کنجکاوی اش لحظه به لحظه شدید تر می شد.

نیمه شب بود که فرامرز از راه رسید. سکوت خانه و تاریکی ساختمان‌ها نشان از خواب اهالی خانه داشت. فرامرز با اینکه دلتنگ تک‌تک آن‌ها بود، اما دلش نیامد بیدارشان کند. آرام آرام چمدان‌هایش را داخل آورد و گوشه پذیرایی قرار داد. در را بست و داخل رفت. در گوشه‌ای از پذیرایی، شهناز رخت خواب انداخته و در خواب بود. آرام خم

شد و به چهره دوست داشتنی همسرش نگاه کرد.

حلقه‌ای از موی بلوطی رنگش بر روی چشمانش ریخته بود. بلوطی موها با سیاهی مژگان پرپشتش، چشم نواز بود. فرامرز لب‌هایش کش آمد و آرام تره مو را عقب زد و دستش در کنار شقیقه متوقف ماند.

صورت گرد و سفید همسرش را از نظر گذراند.

مردد بین نزدیک شدن و نشدن، مانده بود که شهناز از خواب پرید و همینطور که محکم خود را به جلو پرتاب کرد، دست بر قلبش گذاشت و چشمانش را بست.

مادربزرگ در بالکن مشغول رسیدگی به گل‌دان‌های

عزیزش بود. برگ‌های خشک شده شاهپسندها و شمعدانی‌ها و عطرچای را می‌چید و با آب پاش مخصوص به آن‌ها آب می‌داد و قربان صدقه‌شان می‌رفت

رفت که نگاهش به حیاط افتاد و متوجه آمدن فرامرز شد.

هروقت فرزندش می آمد، حس ششمش بیدار می شد.

خوشحال از آمدن او، پرده ها را کنار زد تا با طلوع خورشید، آفتاب خانه اش را نورافشان کند.

لبخند زنان به اتاقش رفت. می دانست که فرامرز به محض ورود، به دیدار او می آید که همینطور هم شد.

فرامرز می دانست مادرش بیدار است. تقه ای به در زد:

-صاحبخونه، بیداری؟

نبات خانم موهای سرش را در عقب گوجه کرد و سنجاق زد و به حال آمد:

-فرامرز جان مادر، پسرم.

مادرش را در آغوش گرفت:

-نوکرتم. مادر، خوبی؟ ماشاءالله هزار ماشاءالله رنگ و روت که بهتره.

-قربونت برم تو که میای حالم خوبه.

فرامرز که متوجه شد مادر در حین قدم برداشتن زانویش را می مالد، گفت:

-بیا بشین مادر بین واست چی آوردم.

و ساکی را مقابل او گذاشت.

-مادر هر دفعه که میری، میای همیشه که این همه سوغاتی بیاری برای من.

-نه مادر این فرق می کنه بین این یه دستگاه فیزیوتراپی خونگیه. البته برای لاغری هم استفاده می کنن ازش. حالا طرز استفاده اش توی دفترچه نوشته شده. میگم آرمیتا برات انجام بده.

پیرزن که به دستگاه فارادیک اهدایی با لبخند نگاه می کرد ناگهان سرش را به طرف پسرش برد:

-وای نه نه. اگه آرمیتا بدوننه این برای لاغریه دیگه به من نمیده. هاهاهها و زد زیر خنده.

فرامرز هم خنده کنان گفت:

-خود آرمیتا میاد میگه بهت

-حالا اینا رو به خودشم بزنه، چه اشکالی داره؟ خراب نمیشه نگران نباش. بذار اونم دلش خوش باشه.

-شوخی می کنم مادر من هرچی دارم مال بچه هاست.

فرامرز چند سوغاتی دیگه از قبیل، جوراب واریس، شال کشمیر، یک عطر خوش بو و پیراهنی زیبا به مادرش داد.

همان موقع آرمان که از سر و صدای آن ها بیدار شده بود در حالی که چشمانش را می مالید، از اتاقش به پذیرایی آمد و با پدر دست داد و سلام و احوالپرسی کرد.



در پایین آرمین و آرمیتا از خواب بیدار شدند که با دیدن چمدان‌ها در گوشه پذیرایی، متوجه آمدن پدرشان شدند. آرمین با چشمانی گرد شده، سریع به سمت چمدان‌ها خیز برداشت و آن‌ها را یکی یکی بلند کرد:

-ایول بابا مثل همیشه سنگ تموم گذاشته. حسابی چمدون‌ها رو پر پر کرده.

آرمیتا با نزدیک شدن مادرش به گردن او اشاره کرد.

برادر کوچک فوری به خود آمد و قبل از اینکه مادرشان متوجه بشود، خراش‌های روی گردن را ببیند، خود را داخل سرویس بهداشتی انداخت و سریع یقه اش را طوری بست که زخم‌ها دیده نشود.

فرامرز با آرمان که آماده شده بود سرکارش رود، پایین آمدند.

ارمتیا به محض دیدن پدر، سریع به سمت او دوید.

آرمین نهج کنان گفت:

-بیا خانم خود شیرین باز شروع کرد. که چی مثلاً؟ پدرش خنده کنان آرام پس

سرش زد و گفت:

-ای حسود

و کمی با یکدیگر گفتند و خندیدند. هر دو شتابان خداحافظی کردند و قول گرفتند که تا آن‌ها عصر بر می‌گردند، کسی چمدان‌ها را باز نکند.

همگی سرکار رفته بودند. مادر بزرگ در همان طبقه بالا ماند. پس از اینکه کارهایش را می کرد یک خواب قیلوله ای داشت، یکی دو ساعت. شهناز در اتاقشان بر روی میز اتو خم شده بود و با خشم پیراهن مردانه را بخار می داد.

فرامرز که از سرعت عمل و چهره سرخ او متوجه خشمش شده بود، دست بر شانه اش گذاشت:

-خوبی عشقم؟

شهناز بی اعتنا به او، کارش را ادامه داد. فرامرز دست همسرش را گرفت و بر روی کاناپه نشاند.

-خانم گل بعد مدت ها که اومدم، اینطوری ازم استقبال می کنی؟

شهناز مژه ها را بر هم نهاد. همین حرکت باعث میشد که دل در بر مرد، بلرزد. همیشه مژه های بلند که سایه سار چشمان بلوطی رنگ او بود، هرچه بیشتر دیدگان او را به جلوه در می آورد و دل و دین از او می ربود.

سکوت شهناز باعث شد دوباره کلام به دست گیرد:

-بین خانومی خودت که بهتر از همه می دونی من

دوست دارم همیشه پیش شما باشم ولی خب کار منم اینجوریه دیگه. چاره

ای نیست. چیه؟ نکنه فکر کردی میرم تفریح؟

شهناز با خشم سرش را به آن سو گرفت:

-نخیر می دونم برای کاره ولی آخه چقدر کار؟

به قول سعدی: عمر گر انمایه در این صرف شد، تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا.

ای شکم خیره به نانی بساز، تانکنی پشت به خدمت دوتا.

-همه ش کار، کار، کار. ما کی تو رو می بینیم؟ لبخند از لب های فرامرز پرید.

هوفی کشید و گفت:

-هی یه زمانی مجبور بودم برای فرار به اینور اونور برم. این سر دنیا، اون سر دنیا

برای اینکه یادم بره چه گذشته مزخرفی داشتم. چیا بر من گذشت ولی الان، الان

مجبورم برم تا چرخ زندگیمون

بچرخه و گرنه فقط دوست دارم همیشه اینجا باشم.

موج امید و نشاطی که می رفت جایگزین حس تلخ قبلی در دل شهناز شود، با جمله

آخر او در نیمه راه متوقف شد.

-بله دیگه، کار. یعنی شما فقط با اینور اونور رفتن و گردش و این ها زندگیمون رو

می چرخونی. خب همینجا یه کار بگیر. اصلا چرا تو همین شرکتی که داری نمی مونی،

ها؟ حتما باید بری؟ فرامرز سرش را پایین آورد:

-آخه خانم طرف های خارجیمون فقط من رو می شناسن، به من اعتماد دارن.

چند بار تا حالا خواستم کسایی دیگه رو بفرستم ولی هر دفعه رفتن یه گندی

زدن و برگشتن. عیب نداره من خودمم از تو بدترم. یکم دیگه هم دندون رو جیگر بذار، بهت قول میدم که دیگه اصلا خودم رو بازنشسته کنم، خوبه؟ مثل تو.

شهناز آرام زمزمه کرد:

-آخه من میگم مادیات مگه چقدر ارزش داره؟ چقدر دیگه ما زنده هستیم که انقدر از هم دور بمونیم؟ خب ولش کن، یه حد و مرزی باید براشون قائل بشی دیگه. ما که شکر خدا نیازی نداریم.

تا فرامرز خواست حرف بزند، دستش را بالا آورد:

-بله بله می دونم آدمیزاد همیشه به پول نیاز داره ولی تا کی؟ تا کجا؟ به چه قیمتی؟

فرامرز سرش را پایین انداخت و حق را به او داد.

رویای فرامرز نسبت به شهناز ابتدا یک احترام ساده بود اما با دیدن و شناخت نسبی که از او به دست

آورد، کم کم حس محبت و در نهایت عشق به آن اضافه شد و عمق گرفت.

-چشم خانم، چشم.

-چشمت بی بلا.

-حالا دیگه آشتی می کنی؟

-بله من کی قهر بودم؟

قطره اشکی که از چشمان فرامرز چکید، چون سرب مذاب دل شهناز را سوزاند. نه این درست نبود. مرد او باید همیشه قوی می ماند. سریع تغییر حالت داد لبخندی زد و دست همسرش را گرفت:

-بیا هرچی رو که در گذشته اتفاق افتاده، بذاریم تو صندوق و درش رو قفل کنیم فراموش کنیم. ما

نباید حال و آینده رو فدای گذشته کنیم. برای من

خودت مهمی نه آسایشی که این همه تو رو از ما دور کنه.

فرامرز دستان سپید و نرم همسرش را نوازش کرد:

-من حتی بیشتر از بچه ها به تو اهمیت میدم شهناز. نقطه پرگار من تویی. تو دور بچه ها می گردی در حالی که من تو رو از اون ها بیشتر دوست دارم.

شهناز آرام خود را کنار کشید و لبخندی زورکی بر لب نشانده:

-خداروشکر تو که از زبون وانی مونی.

فرامرز که متوجه سعی همسرش برای تغییر جو شده بود، گفت:

برای تغییر جو شده بود، گفت:

-چه کنیم دیگه اگه زبون نداشتیم در مقابل مادرم بیچاره می شدم. بعد اینکه داریوش و جهانبخش برای همیشه رفتن اونور آب، مادر از اسم من خوشش اومد.

یک ابروی شهناز بالا رفت:

-از اسم تو خوشش اومد؟ فرامرز قاه قاه خندید:

-آره دیگه. هی یک سره می گفت، فرامرز نون، فرامرز دکتر، فرامرز حیاط. اونجا بود که

فهمیدم اون دوتا

داداشم با همه بی خاصیتیشون همچین خیلی هم بی خاصیت بی خاصیت نبودن.

-شمام دیگه غلو می کنی. بنده خدا مادر.

محمد حال غریبی داشت. با دیدن آرمیتا، دلش تکان سختی خورده بود. نگاه بارانی دختر جوان چون گلی باران زده بود که محمد در آن فرو می رفت. سبزینگی چشمان دخترک، خط بطلان بر نگاه خاکستری او کشید. دنیایش از بی رنگی نجات یافت. بعد از سمیه، هیچ دختری نتوانسته بود مهر و موم قلبش را بشکند و داخل شود. اما اینک احساس می کرد دلش روحش و تمامی زوایای وجودش از آرمیتا اشباع شده و او را فریاد می زند. آرام از اتاقش خارج شد. دوست داشت

به پهنای بی کران آسمان بنگرد و چون همیشه با خدا راز و نیاز کند. بارانی بر تن کرد و به پشت بام رفت.

نفسی از عمق جان کشید. دیدن ستاره هایی که در آلودگی شهر باز هم اصرار بر خودنمایی داشتند، حالش را بهتر کرد. لب پشت بام نشست. سرمای پاییزی در شب شدید تر شده بود. نفسش چون بخار بلند می شد. نوک بینی قلمی اش از شدت سرما سرخ شد.

هر دو دست را مقابل صورت گرفت تا با حرارت بازدم، صورتش را گرم کند که صدای تقی به گوشش رسید.

صدا از عقب می آمد. به عقب برگشت. روی پشت بام نجم الدین ها سایه ای دید. سرش را پایین آورد و آرام آرام خود را پشت کولر بزرگ آبی مخفی کرد. سایه که چپ و راستش را می پایید، آرام به انتهای بام می رفت. محمد با دقت نگاه کرد. چشمانش به تاریکی عادت کرده بود و دید که شبخ به قفس انتهای بام که

شبه قفس مرغ و خروس بود، نزدیک شد. در حالی که کیسه ای بر دست داشت. خم شد و در قفس را باز کرد و کیسه را در پایین ترین قسمت آن جا داد.

شیء ای را که محمد حدس می زد گلدان خالی باشد بر روی آن دمر گذاشت. عادی نبود. شاخک های محمد جنبید. شم پلیسی اش به او می گفت که یک چیزی این وسط اشتباه است. اعضای خانواده دزدکی چنین کاری نمی کردند. حتم داشت که آن شبخ، دزد است.

هیکل آن به اندام کشیده آرمان و آرمین شباهتی نداشت. بی شک او یک تبهکار بود.

فصل هفتم

محمد سریع خود را به پشت بام نجم الدین رساند.

مرد که گوش های بسیار تیزی داشت، سر برگرداند و با دیدن محمد حو پا به فرار گذاشت. با سرعت دوید.

محمد هم به دنبال او از روی پشت بام منازل می گذشت. شبیح که مشخص بود به خوبی از محل اشراف دارد، با چابکی می دوید و محمد در پی او. نفس هردو داشت بند می آمد.

به سر کوچه رسیدند. روی پشت بام سوپرمارکت دریانی، رسیده بودند که شبیح خم شد و بلند بلند نفس کشید. کوبش قلب خود را به وضوح می شنید. انگار که قلبش به پشت گوش رسیده بود. با این حال دنبال سایه دوید. نمی خواست به او آسیبی برسد برای همین بی سر و صدا به دنبالش می رفت. مرد تبهکار پس از کمی خستگی در کردن، دوباره نیرو گرفت و پا به فرار گذاشت. محمد چنان از پی او می دوید که نزدیک بود به او برسد.

شبیح رفت، محمد در پی او. از کوچه های زیادی عبور کرد تا در خم یکی از آن ها مرد تبهکار خود را روی بام بغلی که ساختمانی یک طبقه بود از ارتفاع نزدیک سه متر پرتاب



کرد و بعد لنگ لنگان دور شد. محمد مکث نکرد. بی تعلل او هم خود را پرتاب کرد و با پا آرام روی بام بغلی فرود آمد. اثری از مرد نبود. محمد دور و بر خود را نگاه کرد تا اینکه با صدای تاپ متوجه پرش دیگر او شد.

قبل از اینکه به آن جا برسد، مرد تبهکار در تاریکی کوچه، گم شد. محمد این بار با احتیاط قدم به کوچه گذاشت. اثری از شبیح دیده نمی شد.

با این حال با دقت مشغول جست و جو شد. مرد چون قطره ای آب به زمین فرو رفته بود. پاهایش به درد آمد. خم شد هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت و بر روی سکویی نشست. هوای تازه و تمیز به صورتش خورد. خنکای مطبوع هوا را به ریه ها کشید که گلبانگ اذان از مسجد محل شنیده شد. باید مرد تبهکار را پیدا می کرد و به سزای عملش می رساند ولی ردی از او به جا نمانده بود. قدم هایش او را به مسجد کشاندند.

وضو گرفت و فریضه را در آن جا ادا کرد و خارج شد.

در راه که می آمد دو کوچه بالاتر از بن بست خودشان نانوایی باز شده بود و عطر تازه ای مشامش را قلقلک می داد  
مقابل نانوایی رسید و سلام کرد:

-اوستا نون ها آماده ان؟

مرد در حالی که خمیری را با نوک انگشتانش پهن و شکل می داد، گفت:

-تا دو دقیقه دیگه در میارم. کنجدی می خوایین یا ساده؟ محمد گفت:

-کنجدی

دقایقی بعد با پنج عدد بربری پر ملات به سمت خانه رفت. از یکی از خانه های دور صدای قوقولی قوقول خروس لبخند به لبش آورد.

صبح شده بود و روز دیگر از راه رسیده. بی آنکه محمد چشم بر هم گذاشته باشد، فقط می خواست دو سه ساعتی بخوابد. خداراشکر می کرد در خانه جدید مادر

و خواهرش هستند و او مجبور نیست ارمیا را حتما به مهدکودک ببرد.

حتما به مهدکودک ببرد.

علاوه بر آن، باید با نجم الدین ها تماس می گرفت.

قلبش که تا دقایقی قبل در چنگال تیز خشم فشرده و زخمی شده بود، با یاد نجم الدین ها و دخترشان از حصار تیز آن بیرون آمد.

حفره های خون چکان با یاد نگاه سبز آرمیتا ترمیم یافتند. بی تعلل نان به دست به سمت بن بست خودشان شتافت که به سوپر مارکت دریانی رسید.

با اینکه مطمئن بود یخچالشان خالی از مربا و کره و پنیر نیست اما بی اختیار پاهایش او را به داخل سوپر مارکت کشاندند. قدم به داخل گذاشت و سلام داد.

پیرمرد که روی شیشه یخچال را با دقت دستمال می کشید، به سمت او برگشت:

-سلام جناب سرگرد خوش اومدین.

ابروی محمد بالا پرید:

-خیلی ممنون.

-جناب سرگرد چی بدم خدمتون؟

محمد دستی بر محاسنش کشید:

-حاج آقا شما بنده رو می شناسید؟

آقای دریانی که در یخچال را می بست، از همان جا گفت:

-شما رو که تازه افتخار آشنایی تون رو پیدا کردم، نه ولی ابویتون حاج آقا خاقانی هرروز اینجا خرید دارن. ایشون فرمودن شما سرگرد نیروی انتظامی هستید.

محمد خنده اش را پنهان کرد:

-عجب.

خوب می دانست که پیرمرد از زیر زبان پدرش تمام جیک و پوک آن ها را بیرون کشیده است.

-خب جناب سرگرد چی بدم خدمتون؟ این سرشیر ها رو ملاحظه بفرمایید.  
تازه ان همین نیم ساعت پیش از گاوداری برامون آوردن. شیر و ماست هم اگر  
بخوایید، طبیعی اش هست عالیه.

محمد مقداری شیر و کمی هم سرشیر خرید و به خانه رفت.

ساعتی بعد عزم رفتن به طرف خانه نجم الدین ها را کرده بود که با دیدن ساعت  
یادش آمد که با فرمانده قرار خیلی مهمی داشته اند پس دیدار با نجم الدین ها را به  
عصر موکول کرد.

گفتن این مسئله برایش جالب نبود. حس می کرد با بیان واقعه دیشب، دیوار اعتماد بین  
همسایه ها فرو می ریزد. همسایه هایی که به گفته مادر و خواهرش، مانند اعضای یک  
خانواده بودند و به داد هم می رسیدند اما چاره ای هم نبود. سریع شماره آرمان را گرفت  
و پس از بازگو کردن اتفاق دیشب، از او خواست که دست به چیزی نزنند تا خود را  
برساند. هنوز نمی دانست چه خبر است!

خود را به مقر رساند. در طول جلسه فکرش به شدت درگیر بود. اضطراب شدیدی به او  
دست داده بود. با خود فکر می کرد در درون ساک مرد تبهکار چه چیزی می توانست  
باشد؟ اگر او دزد بود، قطعا وسایل ساک طلا و جواهر بودند، اگر قاچاقچی بود حتما مواد  
مخدر در آن جای گذاشته بود ولی اگر خرابکار بود، می توانست مواد منفجره در آن  
گذاشته باشد..

سریع جریان را به فرمانده شان گفت. فرمانده با شنیدن سخنان محمد چند بار به پیشانی خود کوفت:

به پیشانی خود کوفت:

-بله جناب سرگرد درست می‌گید موضوع می‌تونه خیلی مهم تر از این حرفا باشه. بنابراین بی‌سر و صدا برو به محل و مواد رو بردار و بیار اینجا. محمد احترام نظامی گذاشت و از محل خارج شد.

در طی راه کلافه داشت به خطری که آن‌ها را تهدید می‌کرد، فکر می‌کرد. دغدغه‌هایش زیاد بودند.

گذشته از مشکل پسرک بی‌مادرش و تمام سعی و تلاشی که برای پر کردن خلاء عاطفی ارمیا، می‌خواست دنیا را از لوز وجود همه تبهکارها پاک کند ولی با نزدیک شدن به محل جدیدشان، فهمید که ترس بزرگش برای آرمیتاست. مواد مسئله ساز در پشت بام خانه آن‌ها بود. اگر اتفاقی می‌افتاد، اول از همه اهالی خانه در معرض تبعات آن قرار می‌گرفتند. سرهنگ گفته بود این ماجرا باید سکرت و مخفی بماند.

مرد تبهکار با توجه به شناخت کاملش از محل، قطعا و بی‌تردید از اهالی همینجا بود. چه بسا همان کوچه پس‌موضوع نباید به هیچ‌عنوان به خارج درز پیدا می‌کرد. به آرمان

زنگ زد و پس از گفتن نظرات خود و رئیسش از او خواست تا هرچه زودتر خود را به منزل برساند تا به اتفاق راهی پشت بام شوند.

آرمان چانه اش را خاراند و گفت:

-من الان جایی هستم محمد جان، نمی تونم پیام.

اما پدر از سفر برگشته خونه است می تونی با ایشون بری بالا.

محمد که داخل کوچه رسیده و مقابل در خانه شان ایستاده بود، از پنجره نگاهی به بالکن با صفای طبقه دوم خانه نجم الدین ها انداخت.

-باشه ممنون فقط آرمان جان این موضوع باید کاملا مخفی بمونه ها.

هیچکس، تاکید میکنم هیچکس نبای. متوجه بشه.

\_میگم بیچاره حالا بلند شه ببینه این طلا جواهرتش گم شده، سگته رو می زنه حتما.

محمد لبخند گرمش را بر روی او پاشید:

-اینطور که از سنگینی ساک معلومه، از طلا فروشی سرقت شده. توی این دوره زمونه

بعید می دونم کسی این همه طلا جواهر تو خونه داشته باشه و حتما طلا جواهر فروشی

هم گزارش سرقت رو رد کرده. خب با اجازتون من این ها رو ببرم.

فرامرز دستش را جلو آورد:

-از آشنایی باهاتون خیلی خیلی خوشحال شدم.

-همچنین.

..

در دبیرستانی که ارمیتا و نازگل در آن مشغول تدریس بودند، بالاخره زنگ سوم خورد. دبیران همراه دانش آموزان از کلاس بیرون می آمدند. بعضی دبیرها بی تعلل سریع خود را به دفتر دبیران می رساندند تا خستگی در کنند اما بعضی ها نیز مانند ارمیتا همیشه دو سه نفر دنبالش بودند تا سوال هایی را که فرصت

نشده بود در کلاس مطرح کنند، بیرون از آن مطرح کنند و البته بیشتر بهانه ای بود تا با دبیر محبوبشان دقایقی بیشتر سر کنند.

ارمیتا پس از توضیحاتی که به دو سه نفر از دانش آموزانش داد، خداحافظی کرد و سریع پایین آمد که نازگل را در راهرو دید.

-من دارم میرم، کاری نداری؟

-من دارم میرم، کاری نداری؟

نازگل که هنوز دو ساعت دیگر کلاس داشت، گفت:

-حالا دو ساعت تو دفتر بمون خودتو با کتابی چیزی مشغول کن، با طرح درسی

چیزی من پیام باهم بریم.

ارمیتا که با هم به دفتر رسیده بودند، بارانی اش را از روی ماتو برتن کرد و کیفش را بر دوش انداخت:

-نه نمی تونم. بابام اومده باید برم حتما.

-خیلی خب سلام برسون خداحافظ.

دختر جوان کیف در دست راه افتاد. در حیات مدرسه باز هم شاگردان به دنبالش افتاده بودند و او با شتاب از آن ها خداحافظی کرد و خارج شد.

با اینکه ظهر بود اما خورشید در پس ابرها مخفی شده بود و اثری از گرمای مطبوعش دیده نمی شد. سوز سرد پاییزی به صورت ارمیتا خورد. بدنش به لرز افتاد.

به جای اینکه پیاده تا سر خیابان را طی کند، برای اولین تاکسی دست تکان داد و سوار شد.

پس از بیست دقیقه تاکسی با اینکه دربست گرفته شده بود، اما راننده سرکوچه نگه داشت. ارمیتا گفت:

-دربست گرفتم. لطفا بفرمایید تو کوچه.

راننده گفت:

-نمیشه آجی نگاه کنین مصالح ساختمونی رو می بینید؟ اون نخاله ها رو می بینید؟ اصلا جا نیست. از اون طرفم ماشین داره میاد.



ارمیتا پیاده شد و ناچار کرایه تاکسی را داد که همان موقع محمد از داخل کوچه بیرون آمد. ارمیتا تعجب کرد. آن ساعت ساعتی نبود که او در خانه باشد.

۴۰مرد جوان سری به نشانه سلام تکان داد و ارمیتا هم متقابلاً پاسخش را داد. چیزی نگذشت که با لبخند کمرنگی محمد او را ترک گفت و رفت.

با رفتن او انگار که تکه ای از وجود ارمیتا هم رفت.

تمام ذوق و شوق بودن با پدرش، با این رفتن زایل شد.

سر به زیر داخل کوچه گذاشت. کاش فرصت بیشتری دست می داد تا می توانست همسایه جذابشان را بیش از آن ببیند.

به وسط های کوچه رسیده بود که مرحمت خانم را بچه بغل مقابل خانه شان دید. سلامی

داد و خواست رد بشود که مرحمت دستش را گرفت:

-سلام خاله خوبی؟ مامان، مامانی خوبن؟

-خیلی ممنون.

مرحمت خنده دندان نمایی کرد:

-خیلی چشمت هم روشن بابات اومده.

چشمان ارمیتا گرد شد:

-عه شما از کجا می دونی بابا اومده؟!

مرحمت کودک را در آغوشش جا به جا کرد و خندید:

-صبحی نانوايي بودم. مامانتم بود. لپاش گل انداخته بود. چشماش برق می زد. بعد دیدم با چه ذوق و شوقی سفارش سنگگ کنجدي دو آتیشه داد.

آهان فهمیدم که یارش اومده.

آرمیتا خندید و گفت:

-سلام برسونید.

و سریع به سمت خانه رفت تا جلوی هرگونه سوال و جوابی را ببندد.

در راه ادامه افکارش را رج می زد. دیدن برادر مریم در آن اتومبیل حالش را دگرگون کرد. محمد مانند قله ای سر برآورده مقابلش باشکوه بود و رویایی و آرمیتا حتم داشت که بهترین پناهش هم همان کوه مغرور است.

او کسی بود که می شد به آن تکیه کرد و بی هراس از طوفان ناملايمات آسوده زیست.

محمد پشت چراغ قرمز توقف کرد. به ثانیه شمار روی تابلو نگاه کرد. حدودا چهار دقیقه باید متوقف می شد.

مرغک قلبش خود را دیوانه وار به قفسه سینه می کوفت. سفیدی صورت لوزی شکل در قاب مقنعه سیاه آرمیتا، هرچه بیشتر به جلوه می آمد.

با آن چشمان بلوطی کشیده و مژه های پر پشت، زیبایی خدادادی اش در عین معصومیت، وحشی به نظر می رسید و دل او را چنگ می زد.

پس از سمیه اولین باری بود که این گونه می شد. در بحر افکار خود غرق بود که با صدای بوق ماشین عقبی به خود آمد.

حرکت کرد. سرش را تکان داد. نه حق آرمیتا بیشتر از آن است که با مردی زن مرده و بچه دار ازدواج کند.

باید این افکار را از خود دور می کرد.

مصمم عزمش را جزم کرد که دیگر هرگز و هرگز به او فکر نکند.

روز بعد منیر خانم به شهناز زنگ زد و گفت که شب نشینی برای دیدن آقا فرامرز به خانه آن ها می آید.

هرچه شهناز اصرار کرد شام بیایند، منیر خانم قبول کرد و آن را به وقت دیگری موکول کرد.

آرمیتا که تازه از مدرسه رسیده بود با شنیدن این خبر از خیر استراحت و تصحیح اوراق امتحانی که همان روز از کلاس سوم ریاضی گرفته بود، گذشت و خود را به حمام انداخت.

سریع دوشی گرفت و موهای بلندش را با حوله جمع کرد و به آشپزخانه آمد. غذا طبق معمول روی گاز گرم بود.

پدر و مادرش در حال نشسته بودند و با همدیگر صحبت می کردند. تلویزیون روشن بود. هر از گاهی به مستند حیات وحش نگاه می کردند و صدای نج شهناز به گوش آرمیتا می رسید.

لوبیا پلویش را در بشقاب کشید و روی میز گذاشت.

مادرش سبزی خوردن گرفته بود آن را هم روی میز گذاشت و مشغول خوردن شد. اشتهايش زياد شده بود. خدا خدا می کرد که محمد هم حتما بیاید.

فکر بودن مرد جوان چون صاعقه او را از جا پراند.

سریع ظرفش را شست و در سینک گذاشت و به درون پذیرایی رفت.

مادر و پدر مشغول صحبت راجب خانواده خاقانی بودند. شهناز می گفت:

-آقای خاقانی بازنشسته بانکه ولی تو بازار مشغوله.

وضع مالیشون هم خوبه. ولی حیف که چند سال پیش عروس جوونشون توسط یه دزد نابکار کشته شد.

فرامرز شاخه نباتی درون لیوان چایش فرو برد و گفت:

-عجب خدا رحمت کنه. بندگان خدا. چند تا بچه دارن؟

شهناز که کاموا را دور انگشتش می پیچید و میل ها را بهم نزدیک می کرد، گفت:

-یک دختر، یه پسر. یه دونه هم نوه.

دل فرامرز به حال محمد سوخت. پس عروس کشته شده، همسر محمد نگون  
بخت بود. هرگز فکر نمی

کرد که جوانی چون او، اول زندگی چنین مصیبتی دیده باشد!

سرش را به تاسف تکان داد:

-اتفاقا دیروز بر حسب اتفاق پسرشون رو دیدم.

جوون باوقار و متینی به نظر میومد.

شهناز بار دیگر کاموا را دور انگشتش کشید و تند تند شروع به بافتن کرد:

-کل خانوادشون نجیبین. دخترشون یه دو سه سالی از آرمیتا کوچیک تره در حین  
اینکه خیلی شیطونه و آتیش می سوزونه، سنگین و خانم هم هست.

از آن سو محمد با بیرون رفتن مراجعان از اتاقش

نگاهی به عقربه های ساعت دیواری گرد سفید روی دیوار انداخت.

چیزی به پایان کارش نمانده بود. کاغذها، پوشه ها و وسایل روی میز را جمع کرد و  
داخل کشو گذاشت و در آن را قفل کرد.

شتاب همیشگی را نداشت. از وقتی رفت و آمد ارمیا به مهدکودک به عهده مریم

گذاشته شده بود، دیگر چون سابق با عجله کارهایش را انجام نمی داد.

طماینه و آرامش، حس خوبی به او می داد. به طرف جا رختی رفت تا پالتویش را بردارد که تلفنش زنگ خورد.

جواب داد.

-سلام مادر خوبی؟

-سلام مامان خیلی ممنون.

-داری میای؟

-بله مادر. دیگه داشتم راه میفتم. کاری داشتین؟

-مادر یه زحمتی برات داشتم.

-جانم؟ رحمته بفرما.

-بناست شب بریم خونه نجم الدین ها، شب نشینی.

می دونی که شوهر شهناز خانم اومده از مسافرت.

بریم با هم آشنا بشیم. خواستم بگم یه دو کیلو شیرینی تازه و مرغوب به سلیقه خودت بخر و بیار. دست خالی نریم.

با شنیدن نام نجم الدین ها، تپش قلب او بی اختیار بالا رفت. نیرو محرکه ان نام به قدری شدید بود که محمد حس می کرد قلبش را از جا کنده و پشت گوش کشانده است. دهانش را دور برد تا مادر صدای نفس نفسش را نشنود.

چرا که انگار در یک مسابقه دو شرکت کرده باشد، نفسش هم به شماره افتاده بود. منیر خانم صدا کرد:

-الو، الو پسرم هستی؟

محمد نفس عمیقی کشید. دست روی قلبش گذاشت.

چشمان سیاهش را بست و باز کرد. سیلک گلویش بالا و پایین شد تا جواب داد:

-چشم مامان حتما.

ضربات قلبش با اینکه شدید بود ولی حس شیرین و لطیفی به او می داد. دیدن چشمان کشیده بلوطی در زیر سایه سار مژگان سیاه مقابل چشمان مرد جوان جان گرفت. خود را درون اتومبیل انداخت و سرش را به شدت تکان داد. نه نه امکان نداره. آدم عاقل از یک سوراخ نباید دو بار گزیده بشه!

روزگاری سمیه با دل او چنین کرده بود و وقتی که در اوج خوشبختی فرزند نتیجه عشقشان را به آغوش کشیده بودند، روزگار زهر تلخ خود را در کام او ریخته بود. نباید دوباره بازیچه سرنوشت می شد. عشق او فقط و فقط ارمیا بود و بس.

با عزمی جزم تصمیم گرفت مرغک وحشی قلبش را رام کند و به خدمتش برسد.

آرمیتا به اتاقش رفت. باید خود را عادی نشان می داد

ذوق و شوق ناشی از آمدن خاقانی ها را باید در پس انجام کارها از دید اعضای خانواده مخفی می کرد.

برای همین از داخل کیفش اوراق امتحانی را درآورد.

برگه شاگرد ممتاز کلاس را از میان ورقه ها جدا کرد و روی میز گذاشت. افشار دانش آموز جدی و منظم کلاس، طبق معمول نمره کامل گرفته بود. از آن به عنوان کلید استفاده کرد. هنوز برگه دوم را کامل ندیده بود که نازگل زنگ زد:

-سلام چطوری؟

-خوبم دارم برگه تصحیح می کنم.

نازگل جیغ کشید:

-یعنی چی؟

آرمیتا شانه بالا انداخت:

-چی یعنی چی؟ فارسی گفتم خانم دبیر ادبیات.

نازگل داد زد:

-تو خجالت نمی کشی؟ شب کلی مهمون داری.

نشستی داری واسه من برگه تصحیح می کنی؟ آرمیتا خشکش زد:

-مهمون؟ تو از کجا می دونی؟ نازگل گفت:



- برای اینکه ما داریم می‌آییم اونجا شب نشینی. بابا گفت بیاییم آقا فرامرز رو ببینیم. حالا بلند شو، بلند شو به جای اینکه برگه صحیح کنی برو از اون کیک های گردویی خوشمزه ات برامون بپز. بین یادت نره ها گردو و موزش رو زیاد بزن. من به خاطر کیک تو، ناهار نخوردم. شامم نمی خوام بخورم.

آرمیتا خنده کنان گفت:

- باشه چشم امر دیگه ای نیست؟

نازگل گفت:

- چرا هست. ببینم بی معرفت تو بازم بدون مشورت با من پاشدی رفتی کلاس گذاشتی واسه بچه ها؟ - تو از کجا فهمیدی؟  
- خانم صفایی گفت.

- خب آره گذاشتم. این کجاش بی معرفتیه؟

- آخه من به تو چی بگم؟ وقتی تو می ذاری اونا انتظار دارن منم بذارم دیگه.

- خب چی میشه؟ تو هم بذار.

- ای بابا همینجوریش دارم از دستشون کلی حرص می خورم. بیام تقویتی هم

بذارم؟ آرمیتا گفت:

-این طفلی بچه ها همه شون که نمی تونن معلم خصوصی بگیرن. اوضاعشون هم خوب نیست. برای همین گفتم بذار کلاس بذارم خودشون رو برای پایان ترم برسونن. ثواب داره.

-خدا بگم چیکارت کنه با این ثواب کردنت. میای ثواب کنی، من رو کباب می کنی.

-خب تو شرکت نکن.

-نمیشه که. وقتی تو میای، مجبورم وایستم برت گردونم.

-خیلی خب بابا کم غر بزن.

این بار آرمیتا با لبی خندان به پذیرایی رفت. خودش هم دوست داشت هنرنمایی کند چرا که نبات خانم چند بار گفته بود:

-شکم مرد ها به دلشون راه داره. مردا در مقابل غذا و شیرینی خیلی سستن. یه زن

باید کدبانو باشه باید دست پختش از همه چی بهتر باشه.

به خاطر همین دوست داشت خودی نشان دهد اما از ترس به شک افتادن پدر

مادرش منصرف شده بود ولی حالا بهانه خوبی داشت.

برگه های امتحانی را داخل کشو گذاشت و دوباره به حال رفت:

-مامان ناز گل میگه شب می خوان بیان اینجا.

-!؟ خوبه خب خاقانی اینا هم هستن اونا هم میان دور هم می شیم.

-خانم سفارش کیک گردویی داده.

-خانم سفارش کیک گردویی داده.

شهناز خنده کنان گفت:

-باشه مادر جان چه خوب. برو درست کن بلکه ما هم کیکی بخوریم و لذتی ببریم.

فرامرز گفت:

-راستی آرمیتا؟

-جانم بابا؟

-یه لحظه بشین دخترم.

آرمیتا نشست.

-بین اینجوری دیدم برات سخته دخترم تو هر دفعه من میام، اسیر و آواره میشی. تصمیم گرفتیم

که اتاق رو تیغه بکشیم تا خودت یه اتاق داشته باشی. البته خیلی وقت بود می خواستم اینکارو کنم ولی خب دیگه این سفرهای پی در پی من مانع میشه.

آرمیتا خنده کنان گفت:

-چه خوب! وقتی اینجا می خوابما، احساس می کنم تو حیات خوابیدم

-ولی میشه؟ جا میشه وسایلم؟ این بار شهناز

گفت:

-آره بابا اتاق بیست و چهار متره دیگه بزرگه. از وسط تیغه می کشیم. وسایل تو اونور

می مونه، وسایل من اینور ولی یه بدی داره.

-ها چی؟

-اینکه یکیمون باید از بالکن رفت و آمد کنه.

آرمیتا دستانش را به هم کوفت.

-خیلیم عالیه. اینجوری مستقل مستقل میشم. من از بالکن میرم میام. شما از همین در

توی هال رفت و آمد کنید.

-باشه پس فردا میان. یه چند تا ملافه بردارین روی وسایل بکشین که گرد و خاک

نشه. از صبح زود می خوان بیان.

-خیلیم عالی.

نبات خانم که عینک مطالعه را زده بود و مشغول پاک کردن عدس بود، از بالای عینک

نگاهش کرد:

-دخترم تو که انقدر دوست داشتی مستقل بشی، چرا من این همه گفتم بیا بالا

اتاق من رو بردار من میرم تو هال می خوابم قبول نکردی مادر؟

ارمیتا مانده بود چه جوابی بدهد که آرمین از اتاقش بیرون آمد:

-مامانی قربونتون برم آخه می دونین دخترمون لوسه به صدا حساسه. شما می خوابی خر خر می کنی این خانم نمی تونن بخوابن.

لبخند از لبان آرمیتا پرید:

-خب خودت چرا نرفتی؟ آرمین گفت:

-خب منم مثل تو دیگه. منم لوسم. از خروپف خوابم نمی بره.

نبات خانم سری تکان داد و مجددا مشغول پاک کردن عدسش شد.

آرمیتا خوشحال و خندان به آشپزخانه رفت و آرمین دنبالش آمد:

-خب شنیدم که می خوای کیک گردویی درست کنی.

-آره.

-میگم که نفرات زیادنا می دونی که.

-خب؟

-یعنی اینکه دوبرابر درست کن. ببین ما خودمون هستیم، خاقانی ها هم

هستن، خر می ها هم هستن.

اقلا نفری یه قاچ برسه دیگه.

آرمیتا چانه اش را خاراند:

-راست می گیا زیادیم.

-آره. پیمانه ات رو دو برابر کن یا نه؛ سه برابر کن. می دونی برخلاف دستپخت

مزخرفت، شیرینی هات حرف ندارن.

آرمیتا محکم پشت گردن برادرش کوفت:

-دست پختم مزخرفه، حالا اگه بهت از این کیکه دادم!

آرمین دستها را به نشانه تسلیم بالا آورد.

-نه نه ببخشید اشتباه کردم. اصلا بابا تو همه چی تمومی. حرف نداری. بده بده

گردو ها رو بده من بشکنم کمکت کنم.

آرمیتا از کابینت پایین سمت راست کیسه ای را در آورد و گفت:

-بیا بشکن. نخوریا، جوش می زنی!

-بیا بشکن. نخوریا، جوش می زنی.

-باشه بابا.

گوشت کوبی به دست او داد و سینی مقابلش گذاشت.

سراغ یخچال رفت. ارد را از طبقه بالا برداشت. تخم مرغ، شیر همه را روی میز گذاشت و بعد از همان کابینتی که گردو را در آورده بود، بکینگ پودر، وانیل را هم در آورد. همزن را برداشت و روی میز گذاشت لیوان پیمانه را برداشت و اندازه ها را طبق گفته آرمین دو برابر کرد. ارد ها را در ظرفی ریخت. شکر را در ظرف دیگر. تخم مرغ ها را هم روی میز، شیر را هم پیمانه کرد و آنجا قرار داد و سراغ پودر کاکائو رفت.

کاکائو را هم دوبرابر کنار گذاشت. کاسه بزرگ را برداشت و تخم مرغ ها را شکست و درون آن ریخت و دستگاه را روشن کرد. همانطور که همزن را می چرخاند، با دست چپش کاسه را هم تکان می داد که دید آرمین فقط مشغول خوردن است. سرش فریاد زد:

-آنقدر نخور بده الان باید اینا رو بزnm

آرمینا هم چنان که مشغول آماده کردن وسایل کیک بود، نگاهی به پوست گردو های پخش شده روی میز انداخت و آرمین را مشغول خوردن آن ها دید:

-آقا آرمین شما که ادعات همیشه خیلی تمیزی، این چه وضعیه درست کردی؟

آرمین بلافاصله گردوی دیگری را شکست و تکه ای از آن را در دهان گذاشت و در حال جنییدن دهانش گفت :

-نمی بینی؟ عینک بیارم برات؟ خب دارم می خورم دیگه. عه اول بین بعد بگو این که وضعیه. والا.

آرمیتا با دستش زیر لب برو بابایی گفت و مشغول کار شد. آرمین نگاه شیطنت آمیزی به خواهرش انداخت و فکری شیطانی به مغزش خطور کرد.

آرمیتا با همزن در حالی که با یک دستش آن را هم می زد و با دست دیگر کاسه را می چرخاند، به سختی و جدیت مشغول انجام کار بود که آرمین از پشت سر آرام دست راستش را گرفت و نگاه داشت.

همزن چرخید، چرخید و تمام مایه درون کاسه را به طرز فجیعی روی میز و صورت آرمیتا پخش و پلا کرد.

آرمیتا جیغی کشید و بلند شد و دنبالش دوید:

-می کشمت آرمین. صبر کن اگه مردی وایستا.

آرمین خنده کنان به حال رفت. آرمیتا گردویی به سویش پرتاب کرد. آرمین سرش را دزدید. شهناز و فرامرز با دیدن صورت خمیری آرمیتا، غش غش خندیدند و همین خنده آن ها باعث شد شعله خشم دختر جوان بیشتر زبانه بکشد و گردو ها را تند تند با سرعتی زیاد به صورت آرمین پرتاب می کرد ولی آرمین هم در هر پرتاب او، فوراً خود را خم می کرد و جاخالی می داد.

آرمیتا این بار خودش به سمت او پرید. کل صورتش را ب تیشرت او مالید. آرمین فریاد زد:

-آه آه آه بین چیکار کردی بی جنبه.

آرمیتا خنده شادی کرد و دست به کمر زد:



-ها زدی ضربتی، ضربتی نوش کن آرمین خان.

چیزی که عوض داره، گله نداره تا تو باشی دیگه از این کارا نکنی.

آرمین موزیانه سری تکان داد. آرمیتا صورتش را در سینک شست و آماده شد که روی صندلی بنشیند تا خود را خشک کند که پسر جوان خود را پشت او رساند و صندلی را سریع عقب کشید و بلافاصله آرمیتا نقش زمین شد و در حالی که قاه قاه می خندید، آشپزخانه را ترک کرد.

آرمیتا جیغ می زد:

-مگه دستم بهت نرسه. می دونم چیکار کنم، صبر کن.

اگه نرفتم اتاقت رو به هم نریختم، صبر کن حالا بهت می گم صبر کن. تمام وسایل کشوهات رو می ریزم زمین. لباسات رو به هم می زنم. من رو می ندازی زمین آره؟ صبر کن. اگه دستم بهت نرسه.

تمام اخم ها و داد و بیداد های او تصنعی بود. صد بار دیگر هم اگر زمین می خورد، خمیر رویش می پاشید و هر اتفاق دیگری می افتاد از شادی او چیزی کم نمی شد چرا که بنا بود خاقانی ها به خانه آن ها بیایند. با یاد آن ها لبخند پریده، دوباره بر لبانش نشست.

شهناز خانم بالاخره آرمین را دعوا کرد:

-پسر تو خجالت نمی کشی؟ این چه وضع شوخی کردنه آخه؟ نمیگی جایی  
اش می شکنه آسیبی می بینه؟

آرمین دست هایش را بالا آورد و گفت:

-پوزش پوزش. معذرت می خوام ببخشید.

و به اتاقش رفت. مادر بزرگ فوت آخر را روی سینی حاوی عدس ها کرد و راضی از  
تمیز کردن آن ها، سینی را روی عسلی کنار مبلش گذاشت و عینک مطالعه را از چشم  
برداشت:

-هی مادر جوونن دیگه، جوونن و پر شر و شور. بذار شاد باشن با این چیزا هیچی  
نمیشه.

شهناز بافتنی اش را از سر گرفت:

-مادرجون من که مخالف شادی کردنشون نیستم ولی اینجور شوخی ها اصلا  
جالب نیست.

مادربزرگ نگاهی به آشپزخانه کرد و سرش را نزدیک آورد و خندان ولی آرام گفت:

-بین این آرمیتا هم کم موذی نیستا، شیطنت داره. تو نگران نباش. وقتی که موش به  
همبونه کار نداره، همبونه به موش کار داره. خیالت راحت اونم کم سر به سر داداشش  
نمی ذاره.

\*

محمد اتومبیل را در حیاط پارک کرد و از همان راه وارد ساختمان شد. در زد. مادرش در را باز کرد که ارمیا بدو بدو خود را به پدرش رساند. منیر خانم. جعبه شیرینی را از او گرفت: - دستت درد نکنه مادر بوش که عالییه.

محمد گفت:

- خواهش می کنم.

و ارمیا را به آغوش کشید.

- چطوری پسرم؟ و سر پسرش را

بوسید.

ارمیا که دلتنگ پدر شده بود، از گردن او چسبید و جدا نشد. منیر خانم با یه دنیا خواهش و تمنا در چشمانش گفت:

- پسرم شب تو هم میای خونه نجم الدین ها دیگه، نه؟

محمد پسرکش را بالا داد و به سمت پله رفت:

بن بست مهربانی:

فصل هشتم:

به سمت پله رفت:

-نه مامان شما برین، ما بالا هستیم.

زن بیچاره به یاد شرط و شروط پسرش افتاد و قولی که به او داده بود. قول داده بود هیچ گاه به زندگی او دخالت نکند، چیزی از او نخواهد و همیشه انتخاب را به عهده خود او بگذارد. حتی در مورد جگر گوشه اش و نوه دلبندهش ارمیا.

آهی کشید و در را بست. آقای خاقانی تبلت به دست مشغول کار بود. نگاهی به همسرش انداخت و لب گزید. مریم از اتاقش خارج شد و مانتویی که همان روز خریده بود، مقابل خود گرفت:

-مامان نگاه کن، بهم میاد؟ منیر خانم گفت:

-آره مادر خوبه مبارکت باشه.

دختر جوان با شنیدن غم نشسته در صدای مادر، روی مبل کنار او نشست:

-خوبی مامان؟

منیر خانم گوشی را به دست گرفت:

-آره خوبم خداروشکر.

مریم خود را نزدیک تر رساند:

-رنگ رخساره خبر می دهد از سردرون. و رنگ رخساره شما هم الان میگه که

حالت میزون نیست. بگو چی شده مادر؟

منیر خانم گوشه را کنار گذاشت و به گلدان کریستال نفیس درون یسن خیره شد:

-هیچی گفتم شب داریم می ریم خونه شهناز خانم اینا، محمدم میاد اونجا با  
پسرای اون مخصوصا با

پسر کوچیکه اش میگن می خندن حال و هواش عوض میشه. ولی دیدی که گفت  
نمیاد. خودش نمیاد هیچ، اون بچه رو هم با خودش برد. گفت ما بالا هستیم. یعنی  
چی؟ یعنی ارمیا رو هم برندارین ببرین. طفلک ارمیا چقدر با دیدن نجم الدین ها  
شاد میشه. چقدر از آرمان و آرمین و آرمیتا خوشش میاد.

آقای خاقانی عینک کائوچویی اش را از چشم در آورد و با انگشت وسط و انگشت شست  
چشمانش را مالش داد:

-خانم خودت رو برای این چیزا ناراحت نکن. خب نیان.

-آخه ما بریم بگیم بخندیم اون طفلی وایسته با اون بچه بی مادر چیکار کنه؟

آقای خاقانی از روی صندلی ناهار خوری بلند شد و کنار آن ها آمد و نزدیکش نشست:

-محمد کم داغی ندیده خانم. زنش، عشق دوران جوونی اش، مادر بچه اش  
مرده. سه ساله که این بچه تنها مونده.

منیر خانم ناگهان سرش را به سوی او گرداند:

- د منم از همین می سوزم آقا. سه سال! قریون دهنتم برم. گفتمی سه سال گذشته. مردای دیگه بعد از چهلم زنشون به فکر زن دیگه میفتن. حالا نهایتا بعد سالگرد میرن سراغ کسی دیگه. این بچه بعد از سه سال هنوزم که هنوزه تو خودشه.

نمی خواد از اون حال و هوا بیاد بیرون.  
و بلافاصله شروع کرد به اشک ریختن.

آقای خاقانی با پشت انگشتش اشک های او را پاک کرد:

-گریه نکن. بسپار به خدا. زمان مرهم خوبی برای خیلی چیزاست. حالا بعضی ها تو زمان کمتری به خودشون میان، بعضیا بیشتر زمان می بره. توکل به خدا کن. بین اگه ما بخواییم اصرار کنیم که بیا حتما با ما بریم یا بچه ات رو بده ما ببریم، اون تو موضع تدافعی میفته. دیگه حرفای دیگه مون رو هم قبول نمی کنه. بذار راحت باشه. همونجوری که از مون قول گرفت بذار تو خودش باشه. هر وقت خودش دوست داشت، میاد.

منیر خانم گفت:

-چه می دونم والا، خدا خودش به داد برسه.

پس از اینکه شام را خوردند و جمع کردند، آماده رفتن به خانه نجم الدین ها شدند که مریم گفت:

-من برم ارمیا رو هم بیارم.

منیر خانم گفت:

-نه نه نیار. ممکنه داداشت ناراحت شه.

گفت:

-گفتنش که ضرری نداره، هان؟

-نمی دونم خودت می دونی ولی از طرف ما نباشه.

-باشه خیالتون راحت.

آن دو آماده شده بودند و منتظر آمدن مریم و ارمیا بودند که با مدل راه رفتن مریم روی پله ها فهمیدند که

تیر او هم به سنگ خورده چرا که سلانه سلانه قدم بر می داشت. مریم رسید و گفت:  
-خب، بریم.

پدر مادرش هیچ سوالی از او نپرسیدند. جعبه شیرینی را آقای خاقانی برداشت و با هم به قصد ورود به خانه نجم الدین ها، از خانه خارج شدند.

همانطور که می رفتند، دیدند که در حیاط آن ها بسته شد. زنگ در را زدند که بلافاصله آرمین در را باز کرد:

-سلام بفرمایید بفرمایید.

منیر خانم، اعظم خانم و همسر و پسر و شوهرش را مقابل ورودی خانه دید. به هم رسیدند در آن ها و سلام علیک کردند و همگی با خوش رویی و خوشحالی وارد پذیرایی شدند.

شهناز خانم به همراه فرامرز، به استقبالشان آمده بودند و آن ها را به منزل تعارف کردند.

سریع تر از آنچه که به نظر می آمد، همگی با یکدیگر آشنا شدند. زن ها که با هم آشنا بودند ولی آقای خاقانی با نجم الدین و خرمی دست داد و ابراز خوشوقتی کرد. آرمیتا که به استقبال آمده بود، سرک می کشید تا محمد را هم ببیند اما با بسته شدن در توسط آرمین، متوجه شد که همه خیالاتش خام بوده است. نازگل و مریم هردو به پهلوی او زدند:

-ها چته؟ غش نکن خودمونیم.

آرمیتا به خودش آمد. نه نباید می گذاشت کسی سر درونش را بداند. خنده کنان گفت:

-خیلی خیلی خوش اومدین، بفرمایین.

دخترها کنار هم، آرمین و نامی با هم، خانم ها با هم و آقایون کنار هم نشستند.

کمی بیشتر نگذشته بود که مریم گفت:



-میشه بریم اتاق تو؟ آرمیتا  
گفت:

-باشه بلند شیم.

اما همان موقع شهناز خانم گفت:

-کجا دخترم؟ حالا بشینید می‌خواهیم بینیمتون.

مریم شانه‌ای بالا انداخت و سر جایش نشست. آرمیتا به بهانه پذیرایی به آشپزخانه رفت. قلبش تند تند می‌کوبید. با چه امید و آرزویی آن کیک خوشمزه را درون فر پخته بود تا محمد از آن بخورد و اینک نه تنها

محمد نیامده بود بلکه پسرش را نیز نگه داشته بود.

حرف دلش را پدرش آقا فرامر زد:

-حاج آقا پس جناب سرگرد کجا بودن؟ تشریف نیارندن؟ آقای خاقانی

آقای خاقانی عینکش را برداشت و دوباره برجایش گذاشت:

-والا این پسر ما از وقتی خانومش فوت شده، کلا جایی نمیره. تو مهمونی هامونم هیچ وقت نیست. اینکه اصلا اون مستقله. طبقه بالا قول گرفت که اگه ما تو کارش دخالت نکنیم، بیاد. چون خودش آمانش جدا بود. دیگه ما اومدیم اینجا و دیدیم جا هست،

خانم پاشو کرد تو به کفش که الله و لله باید مغز بادوم بیاد اینجا جلو چشمم بچرخه.  
ولی خب دیگه جوونای الان دوست ندارن کسی سرک تو زندگیشون بکشه.  
منیر خانم سری تکان داد و گفت:

-نه به خاطر این نیست آقا. بچه م افسرده است.

و بعد در حالی که بغض گلویش را می فشرد، گفت:

-همین ارمیا یک سالش داشت می شد که عروسم از دنیا رفت. سه سال  
گذشته اما هنوز که هنوزه محمد، سمیه رو فراموش نکرده.  
همگی خدا بیامری گفتند که منیر خانم متوجه جو سنگین شد و گفت:

-خب چه خبر؟ آقا آرمین کجاست؟ نیستن نمی بینمشون.

شهناز خانم گفت:

-آرمین ماشینش خراب بود رفته بده مکانیکی نگاه کنن. معاینه فنی و این  
حرفا. میاد الان خدمتتون.

و در دلش خدا خدا می کرد از معاینه فنی که می آید، سر و وضعش مرتب باشد و  
پیش مهمان ها آبرویشان نرود.

آرمیتا دستش را جلوی دهان گرفت و به طرف مریم و نازگل گفت:

-من قشنگ می دونم تو دل مامانم چی می گذره.

نازگل چشمانش را درشت کرد و گفت:

-چی می گذره؟

-بیچاره می ترسه داداش آرمانم که از معاینه فنی و اینا میاد، سر و صورتش چرب و چیلی باشه و ابروش بره.

مریم خندید و گفت:

-ایول بابا! خجالت نداره که. دیگه آدم از مکانیکی میاد، به قول خودت داری میگی از مکانیکی میاد از حمام که نمیاد بیخیال سخت نگیرین.

چای ها را سه دختر به کمک هم به پذیرایی آوردند.

آرمین ظرف کیک را روی میز گذاشت و پیشدستی ها را کنار عسلی های مهمانان.

آقا فرامرز گفت:

-پسرم چرا اونجا گذاشتی؟

-گذاشتم که آرمیتا بیاد تعارف کنه.

-چرا آرمیتا؟ بلند شو، بلند شو خودت تعارف کن.

آرمین که گفت چشم و کیک ها را تعارف کرد.

-این کیک خوردن داره ها. این آبجی آرمیتای ما تو هرچیزی هم که سلیقه

نداشته باشه، خدا وکیلی آشپزیش حرف نداره کشیده به مامانم.

آرمیتا که نمی دانست او را مسخره می کند یا واقعا تعریف می کند، سکوت کرد و به جای او اعظم خانم گفت:

-بله خداروشکر. دستپختشم حرف نداره. به به عجب کیکی!

منیر خانم در حالی با چنگال کیکش را بر می داشت، گفت:

-اوه چقدرم پرملاته. دستت درد نکنه دخترم.

همه از کیکی که او پخته بود، تعریف کردند. شهناز خانم تکه ای را برداشت و گفت:

-اینم برای محمد آقا و ارمیا جون ببرید. منیر خانم که از رفتار شهناز خجالت کشیده بود، گفت:

-نه بفرمایید خودتون میل کنید.

-نه این رو ببرین ارمیا جون حتما بخوره.

آرمین گفت:

-یعنی چی؟ ارمیا جون باید بیاد همین جا بخوره.

دلم برای وروجک یه ذره

شده. من الان میرم محمد آقا و با ارمیا رو میارم. اگه نیومد هم ارمیا جون رو بر می دارم  
میارم. بلند شو بریم نامی.

و بی آنکه منتظر پاسخ بقیه باشند، راه خانه خاقانی ها را در پیش گرفتند.  
با زنگی که زدند، سریع در باز شد و پله ها را بالا رفتند و به واحد محمد رسیدند.  
همان موقع ارمیا که تلویزیون نگاه می کرد، غر می زد:

-بابا، بریم پایین؟ می خوام با عمه بازی کنم.

ارمین پس از سلام علیک به طرف او رفت و گفت:

-به عمو ارمیا حال شما؟

ارمیا خوشحال شد و خود را به آغوش آرمین انداخت و سپس نامی او را در آغوش  
گرفت و بوسید.

-بفرمایید.

-نه دیگه شما بفرمایید. اومدم کت بسته ببرمتون.

تحویل بدم.

محمد خنده کنان گفت:

-نه دیگه ما مزاحم نشیم.

ارمیا گفت:

-بابا بابا من دوست دارم برم پیش خاله شهناز.

دوست دارم برم پیش خاله آرمیتا، خاله اعظم.

محمد نگاه تندی به پسرش انداخت و او به سکسکه افتاد. آرمین که متوجه خشم محمد شده بود، گفت:

-خب البته اگه دوست ندارین، اشکال نداره. ما می ریم لابد خب صلاح می دونین نیابین دیگه. عیب نداره. شبتون بخیر. بیا بریم نامی.

محمد با دیدن بغض ارمیا و دلخوری ارمین، پیشانی اش را خاراند و گفت:

-صبر کن آرمین جان.

-بله داداش.

-یه لحظه اجازه بدین آماده شیم با هم بریم. دیگه روی شما رو نمیشه زمین انداخت.

آرمین دست بر شانه او زد:

-نوکرتم هستم داداش.

و بلافاصله ارمیا را در آغوش گرفت. محمد گفت:

-چیکار می کنی؟ باید لباس عوض کنه.

-بی خیال داداش همینجاستا. همین چسبیدیم به خودتون.

-آخه با لباس راحتی...

نامی اشاره کرد به آرمین که اصرار نکند و گفت:

-باشه بدین هرچی هست بدین من پوشونم. محمد با یک تیشرت و شلوار نو به هال بازگشت:

-بفرمایید منم.

-منم الان آماده میشم.

از وقتی که آرمین و نامی به دنبال محمد رفتند، آرمیتا ناامیدانه در افکار خود غرق شده بود. وقتی حریف خواهر و مادرش نشده بود، از آرمین کاری بر نمی آمد.

وقتی زنگ به صدا در آمد به خیال اینکه ارمان رسیده، خودش مقابل در رفت که همین موقع محمد و ارمیا مقابلش ظاهر شدند.

-سلام علیکم.

-سلام. ارمیا جون.

-سلام خاله

-سلام قربونت برم و ارمیا را در آغوش

کشید:

-بفرمایید خواهش می کنم.

چشمان آرمیتا ستاره باران شد.

ستاره های شادی برق در چشمانش انداخته بودند.

درست زمانی که مایوس از آمدن او بود، مرد جوان خود را مقابل او رساند. با تعارف های فرامرز آقا محمد وارد شد و با بقیه دست داد و با خانم ها سلام علیک کرد و نشست.

ارمیتا هنوز به خود نیامده بود. قلبش دیوانه وار می تپید. صدای گرم سلام دادن محمد، تمام وجودش را به آتش کشاند.

مادربزرگ به نمایندگی از همه گفت:

-سلام پسرم خیلی خیلی خوش اومدین. منور کردین.

با شنیدن صدای گرم مادربزرگ، محمد یاد مادربزرگ خودش افتاد و لبخندی به او زد:

-ممنون حاج خانم باعث سعادت ماست.

-لطف کردی پسرم اگه نمیومدی ناراحت می شدم.

این بار شهناز خانم تعارف کرد:

-محمد آقا خیلی خیلی خوش اومدین. بفرمایید، بفرمایید.

محمد از او و اعظم خانم هم تشکر کرد.

شهناز با دیدن شور و شغف ارمیتا، از گفتن حرفی که بنا بود بزند، پشیمان شد و به

جای آن آرمین را مورد خطاب قرار داد:



-آرمین جان پسرم برای محمد آقا چای و کیک بیار لطفا.

آرمین که خودش هم دوست نداشت، خواهرش از محمد پذیرایی کند، «چشم» غلیظی گفت و به آشپزخانه رفت و با سینی که حاوی یک لیوان چای و یک برش کیک بود، به پذیرایی برگشت.

آقای خاقانی گفت:

-محمد جان، این کیک رو آرمیتا خانم درست کردن.

محمد داغ شد. سرخ شد. از شدت داغی و حرارت بدنش حدس می زد که خون با فشار تمام به صورتش دویده و او را گلگون کرده است برای همین سرش را پایین انداخت و گفت:

-دستشون درد نکنه.

و چون شک داشت که لرزش صدایش از دید بقیه پنهان مانده باشد، بی هیج حرف دیگری سریع مشغول خوردن شد.

آقایان گفتند و خندیدند و آرمیتا روی ابرها پرواز می کرد که آرمان هم رسید. با رسیدن آرمان این بار نازگل چهره اش باز شد.

مریم که با دقت به آرمان و نازگل نگاه می کرد، در گوش آرمیتا گفت:

-غلط نکنم این دوتا با هم یه سر و سری دارنا.

-کیا؟

-مش قنبر و زنش! خوب معلومه دیگه نازی و داداشت ارمانو میگم

آرمیتا که اصلا حدس نمی زد چیزی بین برادرش و نازگل باشد، گفت:

-نه بابا امکان نداره ما چندین ساله با هم همسایه ایم، اگه چیزی بود اول از همه

من متوجه می شدم.

مریم گفت:

-ساده ای دیگه، ساده ای. تو همیشه به چشم خواهر به برادرت نگاه کردی،

به نازگل هم به چشم دوست صمیمی ات نگاه کردی. ولی من اینجا یه قاضی

بی طرفم. قشنگ احوالاتشون رو

دارم رصد می کنم. داداش جونتون خیلی خیلی خوشحالن، نازگل هم

همینطور.

آرمیتا نگاهی به آن دو انداخت و لبخندی زد. در دل به مریم خندید. چرا که خبر

نداشت در دل او چه می گذرد!

جواب سوال های آن ها را می داد، اما حجم افکار و تخیلاتش به قدری زیاد بود که

خود را غرق در آن ها می دید و دوست داشت که منفذی پیدا کند تا از آن جا خارج

شود.

هم چنان که در بحر تخیلات خود غوطه می خورد، صدای لطیف آرمیتا او را به خود آورد:

-بفرمایید آقای خاقانی.

محمد قلبش شروع به تپش کرد.

سرش را بلند کرد و میوه را در دست آرمیتا دید. بدون آنکه نگاهش کند، پرتغالی برداشت که آرمیتا مجددا تعارف کرد:

-بفرمایید لطفا.

محمد بی اراده موزی برداشت و تشکر کرد.

آرمیتا سمت آرمین رفت.

-آقا آرمین بفرمایید.

آرمین گفت:

عه راضی به زحمت شما نبودیم.

-نه بفرمایید.

-نامی جان بفرما

و بدون تعارف کیوی و میز و پرتغال و سیب هم در پیشدستی خودش گذاشت، هم در پیشدستی محمد و هم در پیشدستی نامی.

آرمان هم از راه رسید. آرمیتا که می دانست مادرش چقدر دلهره دارد، توجهش به برادر بزرگش جلب شد.

نه خوشبختانه خبری از چربی و لکه و روغن نبود.

نفسی به آسودگی کشید و به آشپزخانه رفت.

این بار درون سینی لیوانی چای و تکه ای کیک برای برادرش آورد. آقایان طبق معمول در مورد اوضاع احوال سیاسی اجتماعی صحبت می کردند و ب نظر به اینکه محمد پلیس بود، او را سوال باران کرده بودند اما محمد که با دیدن آرمیتا حس می کرد روی ابرها سیر می کند این بار با حوصله تمام به سوالاتشان جواب می داد.

ساعتی گذشته بود که ارمیا خوابش گرفت و گفت:

-خاله آرمیتا بازم از اون قصه هات برام می خونی؟ آرمیتا همانطور که مشغول صحبت با

دو دختر دیگر بود، با صدای او به طرفش برگشت:

-آره قربونت برم. هر قصه ای دوست داری، برات می خونم.

و دستش را گشود تا ارمیا به اغوشش بیاید.

-میای بریم تو اتاق برات قصه بگم؟

توجه همه به آن ها جلب شده بود. ارمیا گفت:

-نه خاله همینجا بگو.

آرمیتا به شدت سرخ شده بود. در خودش توان این را نمی دید که بتواند در مقابل آن ها به آن کودک شیرین زبان قصه بگوید.

نازگل که متوجه حالت روحی او شده بود، گفت:

-تو آروم آروم قصه رو بگو، باکی ات نباشه. قصه است دیگه ما هم گوش می کنیم.

تردید ها و شرم و خجالت طوری در تهاتوی روح آرمیتا دویده بودند که اجازه نمی دادند لب از لب بگشاید.

مریم که متوجه حال خراب او بود، گفت:

-ارمیا جون عمه بریم تو اون اتاق برات قصه بگه، خب؟ باشه؟

ارمیا سرش را تکان داد:

-نه من همینجا دوست دارم.

مرد ها مشغول صحبت بودند. آرمیتا زیر چشم نگاهی کرد. نه کسی حواسش به او نبود. خانم ها یک طرف

صحبت می کردند، آقایان یک طرف، جوان ها سویی دیگر بنابراین با خیال آسوده ارمیا را به آغوش کشید.

تاپ تاپ خمیر / دونه رو بکار / تو دل زمین خوشه به خوشه / گندمو  
بچین گندمو آرد کن / توی آسیاب آرد و خمیر کن / به کمک آب

خمیر و بگیر / چونه به چونه چونه رو واکن /  
دونه به دونه آتش و تنور / تاپ تاپ خمیر نون  
داغ داغ / بخور با پنیر ارمیا سرش را به آرمیتا  
فشرد و گفت: - خاله یکی دیگه هم می  
خونی؟

ارمیتا دستهای تپل او را نوازش کرد.

- بله حتما.

لبخندی زد و آرام خواند:

سرخ و سفید پسر / سیب شب عید پسر / لپ نگو توت  
فرنگی / چه چشمای قشنگی چشم نگو، آسمونه / آبی مهربونه آقا  
پسر / پلنگه / با گرگ بد میجنگه وقتی منو میبینه / به گوشه  
مینشینه

مینشینه میگه: «قصه بگو / قصه گرگ و شیر و قو» تو قصه وقتی جنگ

میشه / گلپسر / پلنگ میشه

غرش و غوغا می‌کنه/با شیره دعوا می‌کنه.

ارمیا راحت خوابش برد و دهان سرخش باز مانده بود. سایه مژگان سیاهش بر روی

گونه‌ها افتاده و دل آرمیتا برایش غنج می‌زد. مریم گفت:

-آخی خوابید.

ارمیتا خواست آن را ببرد و روی تخت بگذارد که همان موقع منیر خانم گفت:

-نه دیگه اگه اجازه بدین این بچه هم خوابید.

زحمت رو کم کنیم.

تعارفات شروع شده بودند. به یکدیگر تعارف می

کردند و آقای خاقانی برای آخر هفته آن‌ها را برای

صرف شام دعوت کرد. هرچقدر آن‌ها اصرار کردند که شب نشینی بیایند، آقای خاقانی

قبول نکرد و گفت:

-آب گوشی دور هم می‌خوریم، آبش رو زیاد می‌کنیم.

در میان اصرار آن‌ها همگی قبول کردند که به منزلشان بروند.

تمام این حرف‌ها و حدیث‌ها در گوش محمد اصواتی بودند که چون باد می‌گذشتند و او را

تکان می‌دادند.

نوید دیدار دیگر و دیدار های بعد، نه این در برنامه اش نبود. امروز را تسلیم همسایه ها شد، دفعه بعد آن ها میزبان بودند. به هیچ عنوان نمی توانست شانه خالی کند.

خلاف ادب و نزاکت بود. در حالی که تپش قلبش به بالاترین درجه خود رسیده بود، فرزند بی گنااهش را بغل کرد و خداحافظی کردند و به خانه رفتند.

ارمیتا پس از جمع آوری خانه به فکر تصحیح اوراقش افتاد و گفت:

-مامان کاری با من نداری؟

-نه مادر برو بخواب.

-نه نمی خوام بخوابم. کلی ورقه دارم می خوام تصحیح کنم.

-اوف صبح باید زود بیدار شی دیگه. خواب می مونی.

-راست می گید باشه می دارم برای بعد. شب بخیر.

در روی تختش دراز کشیده بود. چراغ را خاموش کرد و چشمانش را بست اما تصویر قاب گرفته مهمانان آن شب از مقابل چشمانش دمی دور نمی شد.

یک گوشه ای مادر بزرگ مهربانش نشسته بود و سیب پوست می کند و لبخند شیرین همیشگی را بر لب داشت، در سویی دیگر آرمین و نامی مانند همیشه شیطنت می کردند



و سر به سر هم می گذاشتند. این طرف مادرش به همراه اعظم خانم و منیر خانم و به روی او دقت کرد. منیر خانم خیره به او نگاه خریدارانه ای به او داشت

آرمیتا به اتاقی که دیگر مال خودش شده بود، رفت. روی تختش دراز کشید و از پنجره به آسمان گرفته شب نگاه کرد. ابرهای متراکم نیمبواستراتوس ستارگان را از نظر دور کرده بودند، ماه که جای خود داشت. هنوز ساعتی از رفتن آن ها نگذشته بود که احساس دلتنگی سراغش آمد. چشم از آسمان گرفت و گوشی موبایلش را برداشت. اول سری به اینستا زد.

پیج های دوستانش را یکی یکی لایک کرد و رد شد.

استوری جالبی به چشمش نخورد. به کانال شعر و متن ادبی سر زد. همیشه اشعاری پیدا می شدند که روح او را قلقلک بدهند. چشمش به این شعر خورد:  
-آنکه می گفت ز یک گل نشود فصل بهار از کجا می دانست چون  
تو گلی می روید.

نفسی کشید. چشمانش برق افتاد. این شعر دقیقا

وصف حال او بود. از دوران نوجوانی یک باری دلش یه خرده لرزیده بود ولی این بار زلزله هشت ریشتری کل قلبش را زیر و رو کرد.

محمد در واقع اولین عشق جدی او بود. یاد چهره گرفته او پرنده امید را از دلش پراند.

به چه دردی می خورد عشق اگر بنا بود مانند کوچه شان به بن بست برسد. اگر نتواند به او برسد و بر حال جان ستبرش تکیه کند. با وجود خیل خواستگاران که احاطه اش کرده بودند دل به او باخته بود. کسی که هنوز با یاد همسر جوان مرگش زندگی می کرد. کلافه غلتي زد و گوشی را خاموش کرد و روی میز گذاشت. افتاده بود روی دنده بد بیاری. با خودش زمزمه کرد:

-یعنی میشه؟ یعنی میشه قفل دلت باز بشه و من رو توش ببری؟ میشه تکیه گاهم بشی؟ به من فکر کن! قول می دم تمام عمرم رو به پات بریزم.

تا خود طلوع فجر بیدار بود و فکر می کرد. نمازش را که خواند، نفهمید دیگر کی خوابش برد که از صدای شرشر باران که به شیشه می خورد، بیدار شد. سرش را بلند کرد. خوابالود پرده را کنار زد. باران در حین لطافتش، هوا را تاریک کرده بود. نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت هم نخوابیده بود.

سریع بلند شد. تختش را مرتب کرد و از راه ایوان به حال رفت. همگی در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بودند.

از سرویس بهداشتی برگشت و سلام صبح بخیر گفت.

آن روز کلاس نداشت. بنا بود اوراق دانش آموزان را

تصحیح کند. پشت میز ناهار خوری نشست و مشغول خوردن صبحانه شد که آرمان از جایش برخاست:

-با من میای یا با دوستت میری؟ آرمیتا گفت:

-هیچ کدام امروز کلاس ندارم.

ارمان دستش را بالا آورد:

-باشه پس من رفتم.

شهناز سرش را به سمت او گرفت:

-کجا؟

-شرکت دیگه.

شهناز گفت:

-نمی بینی چه بارونی میاد؟ کاپشنت رو بپوش.

مرد جوان دنبال کاپشنتش گشت:

-عه کو؟ صبح با خودم آوردم پایین.

آرمین که همیشه از شلختگی او حرص می خورد، سری تکان داد:

سری تکان داد:

-اینجا که نیاوردی من ندیدم چیزی دستت باشه.

برو تو حال رو نگاه کن.

صدای نیست نیست آرمان همه را کلافه کرده بود. فرامرز در حال مالیدن کره

مربا روی نانمش، گفت:

-صبح که اومدی منم ندیدم چیزی بیاری پایین. برو بالا رو بگرد.

قبل از اینکه آرمان بالا برود، مادر بزرگ کاپشن او را با خود آورد:

-بگیر مادر. گذاشته بودی رو رخت آویز

پس از رفتن پسرها، فرامرز رو به شهناز کرد و گفت:

-خب خانم آماده شو بریم.

ارمیتا خرمن موهای بلندش را با دست کنار زد و چشم باریک کرد:

-بریم؟ کجا به سلامتی؟

قبل از آنکه مادرش جوابی دهد، پدر گفت:

-می ریم یه سر به دایی ات بزنیم. تا شب هم اونجاییم.

شهناز که برخواسته بود تا آماده شود، گفت:

-میای تو هم بریم؟

ارمیتا شانه بالا انداخت:

-نه مامان کلی کار دارم.

سپس چشمکی زد و گفت:

-شما. برید خوش بگذره. سلام منم برسونید.

پس از رفتن آن ها، نبات خانم هم بلند شد:

-دخترم نهار درست نکن می خوام امروز اش ترش بار بذارم. بیا بالا.

ارمیتا از شیشه های سراسری پذیرایی به بیرون نگاه کرد و گفت:

-آخ جون تو این هوای بارونی خیلی می چسبه.

مامانی تا از تو اتاقم پیام پذیرایی، یخ کردم.

تعجب کردم چرا برف نیومده.

نبات خانم همانطور که می رفت سوار آسانسور کوچک گوشه پذیرایی شود، گفت:

-دخترم یه چیز بنداز رو دوش. تو همین برو بیاها می چایی مریض می شیا.

اونوقت سرماخوردگی همان، از کار افتادگی ات همان.

ارمیتا چشمی گفت و به اتاقش رفت تا اوراق را به پذیرایی بیاورد و تصحیح کند.

چند روزی گذشت. صبح روزی که بنا بود همسایه ها شام به خانه خاقانی ها بروند،

محمد ارمیا را هنگام رفتن سرکار تحویل مادرش داد و راه افتاد.

منیر خانم با شک و دودلی صدایش کرد:

-پسرم تو رو خدا شام خودت رو برسونیا.

ابروهای محمد بالا پرید. منیر خانم هول شد و گفت:

-میگم که خب اونا مهمونن، اگه نیای حمل بر تکبر و غرورت می کنن. بد میشه

مادر، باشه؟ میای دیگه حتما ها؟

محمد بی آنکه جواب واضحی بدهد سری تکان داد و رفت.

در تمام طول راه چشمان منتظر و غمگین مادرش مقابل دیدگانش بود. بنده خدا از

آبروریزی می ترسید.

از اینکه دل آن ها را برنجانند، می ترسید. در حالی که نمی دانست با این خواسته خود،

باعث می شود شعله جدید پا گرفته در قلب او هرچه بیشتر زبانه بکشد. چه می دانست

که محمد از سوختن و خاکستر شدن دوباره می ترسد.

خاکستر شدن دوباره می ترسد.

به محل کارش رسید. اتومبیل را پارک کرد و کلافه دستی به پشت گردنش کشید.

نفسش را فوت کرد.

قفل ریموت را فشرده و با گام های بلند به سختی به ساختمان رفت و پله ها را با عجله طی کرد. همکارانش که تحت امر او بودند، با دیدن او ادای احترام کرده و پا می کوبیدند و او هم سری تکان می داد و احترامشان را پاسخ می داد.

در راه رسیدن به محل کار، نقشه می کشید تا بهانه ای جور کند و به مهمانی نرسد. اینطوری مادرش هم از او دلخور نمی شد.

حتی شده شبانه به شهری دیگر برود و ماموریت فوری را بهانه کند این کار را می کرد ولی ارمیتا را نمی دید

ولی به قدری غرق در کار شد که خسته و کوفته دلش خواست به خانه برود و استراحت کند.

شاید هم اصلا در همان حین استراحت عصرانه، خواب می ماند و به مهمانی شام نمی رسید.

کرخت و بی حال به سمت خانه راه افتاد. بی آنکه ارمیا را از پایین بردارد، به واحد خود رفت. سرش از حجم زیاد کارها اندازه کوه سنگین شده بود. احساس می کرد گردنش در حال خرد شدن است.

یک خواب راحت می توانست تسکین درد ها و تمام خستگی هایش باشد. با سر انگشتانش شقیقه ها را به صورت دورانی ماساژ داد.

مسکنی را از کتو در آورد و با یک لیوان آب خورد.

خود

را روی تخت انداخت. پلک هایش را بر هم گذاشت.  
تصویر آرمیتا مقابلش جان گرفت. چقدر اسمش به

ارمیا فرزند دلبند او شبیه بود. کنجکاو شد معنای نام او را بداند. موبایل را برداشت و در  
گوگل سرچ کرد:

-معنای آرمیتا

پارسا، پاک، فروتن، الهه نعمت، آرامش یافته و و لب آتیش بی اختیار کش آمدند.  
آهنگ لایتی را از گوشی پلی کرد و خود را به دست موسیقی زیبا سپرد.

چشم بر هم گذاشت. دیگر نشانی از سردرد نبود.

آرنجش را بر صورت گذاشت و به خوابی خوش فرو رفت.

همان روز آرمیتا همراه نازگل از مدرسه بر می گشتند که اواسط راه ماشین به لرزه  
افتاد. نازگل کلافه ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. همینطور بی هدف بی آنکه چیزی  
بلد باشد، به لاستیک ها نگاه کرد که شاید نشانی از پنچری بیابد اما نه هیچ کدام به  
ظاهر پنچر

نبودند. شانس آوردند که همان نزدیکی یک مغازه مکانیکی بود.



با هزار زحمت آن را به مکانیکی برد. تا مکانیک کاپوت را بالا بزند و مشغول شود، نازگل هم کنار او بود و به کارهایش نگاه می کرد. آرمیتا درون اتومبیل با گوشی اش بازی می کرد. ساعتی بعد کار مکانیک تمام شد و صدای چانه زدن نازگل به گوش می آمد.

فصل نهم

صدای چانه زدن نازگل به گوش می آمد.

دقیقه ای بعد نازگل در را باز کرد. با باز شدن در سرمای شدید بیرون به داخل هجوم آورد:

-در رو ببند یخ کردیم.

نازگل با حرص در را بست و عصبی استارت زد و غرید:

-عجب آدم حریصیه. بابت نیم ساعت کار کلی ازم پول گرفت.

ای بابا فدای سرت ماشین همینه دیگه.

راه افتادند. آرمیتا که از سکوت نازگل پی به عصبانیتش برده بود، برای عوض کردن جو گفت:

-چه خبر؟ کلاسات اتفاق جالبی نیفتاده؟

نازگل همانطور که به رو به رو نگاه می کرد، گفت:

-امروز کلاس دوم تجربی ب بودم

-خوب؟

-دختره هست، ته کلاس سمت پنجره می شینه اسمش خردمنده، می شناسیش؟ آرمیتا گفت:

-آره بابا خردمند شیطونو همه می شناسن.

-آره همون. برعکس نهند نام زنگی کافور. یا بیان خودمونی تر. کچلو میگن زلفعلی

-اره واقعا اونم اصلا عقل و خرد نداره، اونوقت اسمش خردمنده. خوب چی کار کرده؟

-هیچی بهشون یه بیت شعر داده بودم که تجزیه ترکیب کنن. دیدم که از اون ته با دوستاش آروم دارن می خندن. بدون اینکه متوجه بشه رفتم سروقتشون.

-خب؟

-هیچی دیدم خانم گوشه رو در آورده، رفته صفحه مجازی. برای این یکی از این سلبریتی ها کامنت عاشقانه می ذاره.

ارمیتا لبخندی زد:

-عجب. چطوری تونسته از زیر دست خانم صفایی گوشه رو بیاره مدرسه؟ نازگل چشمانش را درشت کرد:

-همینو بگو. دختره پررو. من گنده از خانم صفایی می ترسم این نمی دونم چه جانوریه.

-خب؟ حالا چی بود؟

-هیچی بابا نبودی ببینی چه کامنت هایی برای یارو می داشتن.

-مثلا؟

ناز گل اتومبیل راکشید به لاین راست، تاراننده عقبی سبقت بگیرد. مثلا این.

I love and adore you

کلمات نمی توانند توصیف کنند که چقدر دوستت دارم و به تو عشق می ورزم آرمیتا  
غش غش خندید.

-نه بابا زبون اصلیم گفته.

ناز گل گفت گوشیمو از کیفم وردار رمزش چهارتا هفته.

خوب حالا برو یادداشتها ببین چی نوشته.

آرمیتا به قسمت یادداشتها رفت و مطلبی را که ناز گل یادداشت کرده بود، بلند بلند  
خواند:

Hello, sweetie. I just wanted to let you know that I have been thinking  
about you all  
Day

سلام عزیزم! فقط می خواستم بهت بگم که تمام روز را به تو فکر می کردم.

ناز گل خنده کنان. گفت:

-دختره خل مشنگ فکر کرده واقعا پیچ مال یاروئه.

آرمیتا هم. بلند خندید.

-اره بعدم حتما فارسی بلده.

به یادداشت دیگری نگاه کرد.

-عزیزم دیدن شادی تو خواسته ی همیشگیه منه.

همیشه بخند و شاد باش.

ناز گل گردنش را چپ و راست کرد.

-حالا که دخترمون خواسته ، یارو دیگه همیشه می خنده.

آرمیتا درحالی که از خنده سرخ شده بود، گفت:

-باهاش چیکار کردی؟ ناز گل لبخند

مودیانه ای زد:

-چیکار می خواستی بکنم؟ یهویی گوشه اش رو از دستش کشیدم بیرون. افتاد به

عجز و لابه. تا آخر ساعت همه ش التماس می کرد.

«خانم تو رو خدا، خانم خانم صفایی نفهمه، خانم بیچاره میشم.» منم گفتم که «زنگ خونه خورد بیا سراغم صحبت می کنیم.» بعد زنگ بدو بدو اومد دوباره عجز و لابه رو شروع کرد. منم کلی شرط و شروط گذاشتم که بار آخرش باشه و دیگه از این کارا نکنه و کلاس رو بهم نریزه و گرنه به اطلاع دفتر و اولیاش می رسه، گوشه اش رو بهش پس دادم.

–خوب کردی خانم ناظم می فهمید بد می شد.

پشت چراغ قرمز توقف کردند. نازگل به سمتش چرخید.

–حالا بگو سلبریتیه کی بود!

ارمیتا گفت:

–حتما از این سلبریتی های چشم رنگی خارجی که همه غش و ضعف میرن.

–نه بابا یه بازیگر معروف و پرحاشیه و کچل!

دوتایی خندیدند.

چراغ سبز شد نازگل حرکت کرد. آرمیتا گوشه را داخل کیف او انداخت. نازگل همان طور که دنده عوض می کرد و پا روی پدال گاز می فشرد گفت:

–راستی رسیدیم خونه، ناهار زیاد نلبنویا.

آرمیتا دستی به شکمش کشید.

–برو بابا دارم از گشنگی می میرم، چرا ناهار نخورم؟

- برای اینکه شب مهمونیم. مطمئنم منیر خانم سنگ تموم گذاشته. باید شلوار گشاد بپوشیم بعدش اذیت نشیم.

آرمیتا کاملا به طرف او چرخید و ابرو در هم کشید.

-اره دیگه از قحطی در رفتیم! اتفاقا نهار رو زیاد می خوریم حسابی. تا شام دیگه جا نداشته باشیم. تو هم یه کم خانومانه رفتار کن.

ناز گل خندید:

-یاد مامی تو رمان برباد رفته افتادم، طفلک اسکارلتو با نون سیر کرد تا تو مهمونی دوازده بلوط کم بخوره و خانمانه رفتار کنه. ولی من در مقابل شکمم رو دروایی ندارم. اصلا می دونی غذاهای مهمونی یه طعم دیگه ای میدن. به خدا همین مامانم می بینی آنقدر دستپختش عالیه همه میگن.

-آره اعظم خانم دستپختش حرف نداره.

-با این حال همین که در و همسایه چیزی می فرستنا، من خیلی ذوق می کنم. هجوم می برم به طرف اون ظرف. نمی دونم چرا.

آرمیتا گفت:

-من می دونم چرا، به خاطر اینکه مرغ خونه همسایه غازه.

ناز گل دستش را دراز کرد و از ضبط گوشه موسیقی را پلی کرد. صدای خواننده شاد به گوششان آمد.

هر دو همراه آن شروع به خواندن کردند.

دارم میام پیشت جاده چه همواره هوا چقدر بوی  
عطر تو رو داره

جاده چه همواره هوا چقدر صافه شب داره موهای سیاشو  
می بافه فقط تو می فهمی امشت چه خوشحالم از این  
خوشی لبریز رویایی حالم دارم میام پیشت جاده چه  
همواره هوا چقدر بوی عطر تو رو داره امشب تو هم مثل  
خودم چه بیتابی از شوق این دیدار اصلا نمی خوابی از این  
ور جاده تا اون ور جاده

میام آخه چشمت وعده بهم داده میام که باز دستات  
رفیق دستام شه دوباره تو عمق نگاه تو جام شه دارم  
میام پیشت جاده چه همواره هوا چقدر بوی عطر تو رو  
داره دارم میام پیشت جاده چه همواره هوا چقدر بوی  
عطر تو رو داره

دخترها سر کوچه که رسیدند، با یکی از همسایه های وسواسی خود رو به رو شدند. زن در حالی که چادر را پشت کمرش بسته بود و دستکش در دست و چکمه به پا داشت، با شلنگ در ساختمانشان را از بالا تا پایین چندین و چند بار می شست.

آرمیتا سری به تاسف تکان داد و گفت:

-ببین تو رو خدا. آب تصفیه رو شده رو ببین

چجوری داره بیخود و بی جهت هدر میده. الکی الکی آب کشی راه می ندازه. بیچاره خانوادش.

نازگل هم نچ نچی کرد و گفت:

-باید بره با اداره آب و فاضلاب قرارداد ببنده.

و آرام از جلوی او گذشتند.

-بس که وسواس داره. می بینی از هیچ کدوم از همسایه ها نذری چیزی نمی گیره. نامی می گفت

اصلا می بینن یکی داره نذری میاره سریع میرن تو در رو هم می بندن. هرچی هم در می زنن، در رو وا نمی کنن. به بچه هاشم یاد داده. بس که وسواسه.

ارمیتا سری تکان داد و گفت:

-طفلک. مریضیه دیگه. اینا اگه مریضی شون رو قبول کنن، راحت می تونن مداوا بشن. همون بهتر که وقتی اینجوری هستن، منزوی باشن و گرنه چند نفر



دیگه هم از اینا کارشون رو یاد می گیرن. بالاخره به انتهای کوچه رسیدند و با یکدیگر خداحافظی کردند.

دم غروب بود که شهناز خانم حاضر آماده از اتاقش بیرون آمد و همسرش را مشغول تماشای تلویزیون دید:

-عه فرامرز تو که هنوز نشستی!

فرامرز دستش را روی پشتی کاناپه گذاشت و سرش را به سوی او چرخاند:

-نشستم پاشم چیکار کنم، ملق بزمن؟

شهناز ریموت کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد:

-سفره نمی خوایم بکنیم. بلند شو. بلند شو بریم زودتر بده دم شام بریم.

همان موقع خرمی ها هم به خانه آن ها رفتند. ارمیتا متوجه سرک کشیدن گلچهره از پنجره شان شد. خدا می دانست بعد از آن چه حرف و حدیثی بنا بود درست شود.

با تعارف منیر خانم و آقای خاقانی داخل پذیرایی رفتند.

پذیرایی از روز اثاث کشی، خیلی تغییر کرده بود. دو

جام لوستر کریستال بزرگ فضا را به خوبی روشن کرده بود.

سه تیکه پنجره سراسری، یه سالن با پرده های سوسنی صدفی رنگ  
تزیین شده بود.

دیوارکوبی از جنس همان لوستر بینشان روشن بود.

دو دست مبل نه نفره در سالن بود و میز ناهارخوری در انتها کنار آشپزخانه قرار داشت.

خانم ها با تعارف منیر خانم در قسمتی که نزدیک به میز ناهار خوری بود، نشستند و  
آقایان در قسمت بالای سالن.

خبری از محمد نبود اما ارمیا با دیدن آن ها، به

سمتشان دوید و یکی یکی با آن ها روبوسی کرد.

منیر خانم و مریم از مهمانان با چای پذیرایی می کردند که آرمین و نامی از جا بلند  
شدند و سینی را از دستشان گرفتند:

-بدین ما، شما بفرمایید.

مریم از خدا خواسته گفت:

-بفرما میوه هم بیایید آشپزخونه بهتون بدم بیارین.

آرمین نگاهی به نامی کرد و خنده اش گرفت.

نازگل آرام گفت:

-به قول خان جونم اساس خونه، به صاحبخونه. از اسباب اثاثیه شون معلومه  
چقدر با سلیقه ان. نگاه همه چی رو با هم ست کردن.

آرمیتا که فکرش درگیر نبودن محمد بود، بی تفاوت سری تکان داد نازگل ادامه  
داد:

-نگاه کن ببین اونوقت میگن که...

آرمیتا گفت:

-چی میگی نازگل؟ یه دقیقه آروم بشین بده هی پیچ پیچ می کنی آخه.

نازگل چشمانش گرد شد:

-خب حالا.

همان شب هم که در منزل خودشان جمع شده بودند، محمد با اصرار آرمین به آنجا آمده  
بود ولی دختر جوان فکر نمی کرد که در منزل خودشان هم او از آن ها رو بپوشاند.  
با حس بی توجهی او، خفقانی چنگ بر گلویش انداخت. اکسیژن کم آورده بود.  
تمام تنش گر گرفت.

دوست داشت می رفت بیرون و هرم درونش را با خنکای هوای پاییز، فرو می نشاند.  
غصه محمد بابت همسرش مانند بارانی گذرا نبود که بند بیاید. اینطور که معلوم بود،  
مصیبت رگبار شدیدی بود که بر او بارید و سیل شد و تمام احساسات مرد جوان را با  
خود شست و برد.

به طوری که اثری از هیچ حسی در او باقی نماند.

همان وقت محمد از داخل آشپزخانه درآمد و با آقایان دست داد و با خانم ها احوالپرسی کرد. گفت:

-ببخشید دیر رسیدم خدمتتون. مشغول درست کردن آتیش باریکیو بودم.

آقای خرمی گفت:

-تو آشپز خونتون درست کردین آتیش باریکیو رو؟ همگی خندیدند. محمد گفت:

-نخیر آشپزخونه راه داره به زیر زمین و از اونجا هم به حیاط. برای همین از اونجا اومدم. خیلی

عذرمیخوام دیر کردم.

نامی سریع بلند شد و گفت:

-ایول کباب، هستم. کباب می پزم مثل چی. انگشت هاتون هم بخورین.

دست آرمین را هم گرفت:

-پاشو، پاشو بریم داداشمون تنهاست.

آرمان هم بلند شد:

- اجازه بدین منم پیام.

همگی در حال رفتن به آشپزخانه بودند که آرمین گفت:

- این داداش ما راست میگه ها. گذشته از بعضی مسائل که آبجی هامون در جریانن، جوجه کباب های آرمان حرف نداره. حالا راستی جوجه کباب دارین؟

محمد خندید و گفت:

- جوجه، چنجه، کوبیده همه ش هست. بفرمایید.

و از همان راه آشپزخانه پله ها را پایین رفتند و وارد زیرزمین شدند.

در حین رفتن، آقای خرمی از همان جا گفت:

- محمد آقا چشم از نامی برداری همه کباب ها رو می خوره ها.

صدای «ا بابا» ی نامی در خنده دیگران گم شد.

همه راهی پخت کباب شدند. نازگل و آرمینا هم به آشپزخانه جهت کمک به مریم رفتند.

عطر چلوی دم کشیده همه جا پیچیده بود. بوی خوش سوپ جو هم می آمد.

قمر خانم قارچ های اسلایس شده را درون سوپ ریخت و هم زد و درش را گذاشت.

آرمیتا گفت:

-برای کمک اومدیم. کاری هست ما انجام بدیم؟ مریم در حالی که سفره را از کتو در می آورد، گفت:

-نه بابا برین بشینین. کاری نیست.

قمر خانم دست به کمر گفت:

-دروغ میگه کار خیلی هم هست. بیاین بیاین دخترم شما که قدت بلند تره، خطاب به نازگل:

-از اون کابینت بالا لیوان ها رو بردار بذار روی میز. و بعد به آرمیتا گفت:

-بیا دخترم بیا شما هم اون ظرف سوپ خوری رو بذار جلو الان سوپ رو میدم، بکش توش. خامه و جعفری هم تو یخچال آماده است. باهش تزئینشون کن. مریم

جان شما هم برو سفره رو بنداز. الان کباب ها رو بیارن، یخ میشن ها.

مریم خنده کنان گفت:

-می بینید به قمر خانم تعارف کردن همانا، دو سه ساعت گرفتار شدن همان. میگن تعارف اومد نیومد داره، قمر خانم ما رو میگن.

نازگل که متوجه چشم غره قمر خانم شده بود، آخرین لیوان را درون سینی گذاشت و لبخند زد و گفت:

-مریم جون حرفات بوی خون میده ها. حاضرم قسم بخورم که بعد ما دخت رو قمر خانم میاره.

قمر خانم خنده کنان تند تند دیس را برداشت و مشغول کشیدن پلو شد. همگی در محیطی گرم و صمیمانه شام را که انواع کباب و سوپ بود، صرف کردند.

در فرصتی که آقای خاقانی با خرمی مشغول صحبت بودند، فرامرز آرام خود را به طرف محمد که با آرمان مشغول صحبت بود کشید و پرسید:

-راستی دزد اون شب چی شد؟ خبردار نشدین دیگه؟

محمد دستی به محاسنش کشید و نگاهی به آقا فرامرز و آرمان انداخت:  
-نه به آرمان جان هم داشتم توضیح می دادم. هنوز خبری ازش نشده. فرامرز دستی به چانه مربع شکلش کشید.

-عجب!

محمد نگاهش را بین بقیه چرخاند و روی فرامرز توقف کرد.

-طبق گزارشی که از طلا فروشی رسیده، میزان طلاهای سرقت شده خیلی بیشتر از اون ساک بوده. ضمناً شاگرد طلافروشی هم از همون روز گم شده. احتمال قطع

به یقین، دزد شاگرد طلافروشی بوده. خودش خدا می دونه بقیه اش رو کجا گذاشته. شاید بازم تو پشت بوم یکی از این همسایه ها باشه.

آرمان چشم باریک کرد:

-شایدم همدست و شریک داشته باشه.

محمد گفت:

-اون که صد درصد. دست تنها که نمی تونن برن اینا آدمای خبره ای هستن ولی اینکه طلاها رو کجا میشه پیدا کرد و کجاست، این مهمه.

-چطوره یه روز بریم پشت بوم ها همه رو بگردیم.

بدون اینکه همسایه ها متوجه بشن؟

-با فرماندم هم صحبت کنم بینم نظرش چیه.

-بله این همسایه ها اگه بشنون، یک کلاغ و چهل کلاغ می کنن. دیگه امنیت خاطر همه رو به هم می زنن.

محمد گفت:

-آرمان شما اونجور که می دونم از بچگی تو این کوچه این. به کسی شک ندارین؟

ارمان گفت:



-والا نداشتیم تا حالا به همچین مورد دزدی نداشتیم ما. اما نمی دونم در مورد یکی از همسایه ها به چیزایی شنیدم نه اینکه خودشون از اقوامشون. نمی دونم برادر خانمه یا برادر آقاهه. یکی از اینا خلافتکار بوده.

حالا نمیدونم کار او نه یا چیه گناه مردم رو همیشه شست.

-بله اینکه درست. حالا توکل به خدا همکارای ما دارن می گردن بینن چی میشه.

همان حیث آقای خرمی گفت:

-خب فرامرز خان نگفتی تا کی ایرانی؟

فرامرز که با یادآوری رفتنش، کلافه شده بود گفت:

-هستم تا به ده دوازده روزی رو اینجا هستم

بعدش...

خرمی میان حرفش آمد:

-بعدش دیگه رفتی حاجی حاجی مکه. دیگه کی ما شما رو ببینیم، خدا عالمه.

شهناز که متوجه حرف های آن ها بود، با بغض شش دنگ حواسش به گفت و گوی آن ها بود.

منتظر بود که فرامرز به آن ها یه نه قاطع بگوید و خیال او را آسوده کند. آقای خاقانی پرسیده بود:

-شما بعد این سفرتون، باز هم چنان می خواهید برید و بیایید؟

شهناز خدا خدا می کرد که همسرش بگوید نه! بگوید این آخرین سفر است. اما فرامرز گفت:

-من که از خدایه که هیچ وقت نرم. گفتم این طرفا و شرکای ما فقط من رو متاسفانه قبول دارن. اما دیگه به خانم قول دادم. هرطورم بشه دیگه می خوام پیام بشینم و بشم غلام حلقه به گوششون.

همونطور که روز خواستگاری رفتیم بهشون قول دادم.

خیال شهناز آسوده شد. لبخند بر لبانش نشست.

مادربزرگ هم که از حرف های پسرش خوشحال شده بود، زیر لب وردی خواند و سر به بالا کرد و دست هایش را بالا گرفت و الهی شگری گفت.

فرامرز گفت:

-این سری که رفتم تا شب یلدا دیگه خودم رو می رسونم. انشاءالله برای همیشه اگر عمری باقی باشه.

گفتم اونجا همه حرفام رو زدم.

-خیلی کار خوبی می کنین.

-شما با اینکه بازنشسته شدید مشغولید دیگه نه؟

-بله بابا. تو خونه که همیشه موند. منم تو بازار حجره دارم. سرم به این چیزا گرمه.  
نمی تونم خونه بمونم.

خونه موندن کار مرد نیست.

-چرا؟ حاج خانم اذیت می کنن؟

-بله اذیت که چه عرض کنم هی امر و نهی می کنن.

اینکارو بکن، اونکارو بکن. ما هم که خودمون اهل امر و

نهی ایم، خلاصه بر نمی تاییم این چیزا رو.

آقای خرمی گفت:

-خب پس حالا که آقا فرامرز یه ده روز دیگه ای هستن، همتون هفته آینده  
تشریف میارین منزل ما تا قبل رفتن داداشمون، یه خرده دیگه با هم باشیم،  
ها؟ نظرتون چیه؟ خاقانی گفت:

-من که خیلی موافق این دورهمی ها هستم. از خدومه. تازه اومدیم تو

محل غریبیم اما با وجود شما احساس می کنم که اصلا از اون قبل مال اینجا

بودم. هیچ احساس غربت نمی کنم. من موافقم. خانما شما چطور؟ شهناز

خانم گفت:

-بله حتما به شرطی که اعظم خانم قول بدن خودشون رو به زحمت نندازن.  
اینجا که منیر خانم و حاج آقا حسابی زحمت کشیدن و خجالت زدمون کردن.  
ولی ساده بگیرین که راحت بریم، بیاییم.

خرمی گفت:

-خواهش می کنم چه حرفیه. بله چشم.

نازگل و مریم به همراه آرمیتا در آشپزخانه مشغول بودند. خوشحال از اینکه این  
دوره های سه خانواده با

هم برقرار می شود و فرصت آشنایی بیشتری به آن ها می دهند.

مریم بدون رودروایی به دفعه گفت:

-نازگل جون از کی تا حالا..

نازگل که مشغول خشک کردن بشقاب ها بود، گفت:

-چی از کی تا حالا؟

-چی از کی تا حالا؟ مریم سرش را نزدیک تر

برد:

-از کی تا حالا شما با آرمان خان، بله؟

رنگ از روی نازگل پرید. دستش شل شد. پیشدستی داشت می افتاد که آرمیتا سریع گرفت.

-این چه حرفیه مریم جون؟ مریم گفت:

-برو آبجی، برو ما رو رنگ نکن. ما خودمون رنگ فروشیم. مگه نه آرمیتا؟ آرمیتا خنده ای کرد و گفت:

-والا من تا حالا متوجه نشده بودم.

آرمان سراسیمه پایین آمد:

-مامان، مامان ساعت من رو ندیدین؟

شهناز خانم که مشغول اندازه گرفتن ژاکت بافتنی برای تن مادر بزرگ بود و داشت از کوتاهی اش می گفت، به طرف او سر برگرداند:

-نه مادر ندیدم.

بازم این بچه گم کرد.

آرمان گفت:

-آرمیتا بجنب، بجنب بیا کمک ساعت رو پیدا کنیم.

آرمیتا کل آشپزخانه را گشت. از همان جا گفت:

-تو آشپزخونه نیست.

آرمان لب گزید:

-ای بابا من ساعت هفت قرار دارم دیرم میشه. بیا اینجاها رو بگرد.

آرمیتا پذیرایی را هم گشت و باز هم پیدا نکرد و گفت: -برو اتاق مامانی رو بگرد شاید اونجا باشه.

زن که مشغول ذکر گفتن بود، ناگهان با این حرف تسبیح را کنار گذاشت و گفت:

-نه نمی خواد. خودم میرم می گردم. تو نریا.

آرمان در حین کلافگی نیشخندی زد و گفت:

-چیه مامانی؟ تو اتاقت گنجی چیزی داری؟ آرمان شوخی می کرد اما آرمیتا متوجه رنگ پریدگی مادرش و مادر بزرگش شد، از حرف او شد. فکری به ذهنش خطور کرد. باید هر طور شده بود سر از این معما در می آورد. رگ کنجکاویش بدجوری بالا زده بود. چه چیزی بود که آن دو آن را مخفی می کردند؟ با رفتن به بالا می توانست سر از کار آن ها در بیاورد.

برگشت و گفت:

-میگم آرمان تو که دائم چیز میزات رو گم می کنی، چجوری دوتا طبقه رو بهم می زنی! یه کاری کن بیا اتاقامون رو با هم عوض کنیم، ها؟ تو بیا اتاق من، اتاق جدید من منم میرم بالا چطوره؟

آرمان که فقط فکرش متوجه ساعت گران قیمتش بود، گفت:

-باشه باشه بابا تو ساعت من رو پیدا کن اصلا همهجا مال تو.

آرمیتا با شیطنت گفت:

-اگه بگردم، باید بهم مژدگونی بدیا.

-باشه میدم خانم اعتماد به نفس. تو اول پیدا کن.

آرمیتا با لبخند وام گرفته از امید کشف راز مادر و مادر بزرگ، به طرف سرویس بهداشتی

رفت. از همان جا داد زد:

-بیا بفرما ارمان خان گذاشتی جلو اینه دست شوئی.

پسر جوان با یک خیز خود را به آن جا انداخت و ساعتش را گرفت و گفت:

-ای وای چقدر خوب شد که پیدات کردم.

و ساعت را

-اگر بلایی سرش میومدا، نابود می شد.

وارد پذیرایی شدند. آرمیتا که هم چنان در فکر تعویض اتاقش با او بود، بی هوا پرسید:

-چرا؟

آرمان با لذت ساعتش را به دست انداخت و گفت:

-چون قبل این بابا دوتا واسه م ساعت آورده بود، دوتاشم گم کرده بودم.  
وقتی اینو آورد، گفت اگه

گمش کنی نه من نه تو. برای همین اینو خیلی مواظب بودم.  
آرمیتا گفت:

-آره دیگه مواظب بودی که همین الان گمش  
کردی. خب نظرت چیه؟

آرمان که از مرحله پرت بود، گفت:

-نظر چی چیه؟ چی شده؟

دختر جوان چشمانش را بست و باز کرد.

-بابا گفتم نظرت چیه که اتاق هامون رو عوض کنیم؟ من برم بالا، تو بیایی  
پایین؟

آرمان روی مبل نشست و خوشحال از یافتن ساعتش، گفت:

-باشه حرفی نیست ولی من دست به سیاه و سفید نمی زنم. گفته باشم. حوصله  
غر غرها تم ندارم بری بگی آی چقدر کثیف بود چقدر فلان بود. همینه که هست.

آرمیتا بلند شد:



-باشه بابا همه کارا رو خودم می کنم. البته تخت ها بمونن. تخت ها رو جا به جا نمی کنیم. فقط خوش خواب ها و تشک و بالش و روتختی ها رو عوض می کنیم. بقیه چیز ها رو خودم جا به جا می کنم.

مادربزرگ دوباره تسبیح گرداند:

-تنهایی؟

آرمیتا به سمت تلفن رفت.

-نه چرا تنهایی؟ پس مریم و نازگل چیکاره ان؟

آرمان ابرو بالا داد و گفت:

-با اونا چیکار داری؟ زشته دختر.

آرمیتا شانه بالا انداخت.

-هیچم زشت نیست. مگه من کم برای اونا حمالی کردم؟ حالا نوبت اونهاست.

آرمان کاپشنش را پوشید و خداحافظی کرد و بیرون رفت.

آرمیتا به هردو دوستش زنگ زد و جریان را گفت. به ده دقیقه نکشیده بود که هردو خود را رساندند.

همانطور که می آمدند، آرمیتا به استقبالشان رفت.

-بیایید درش از اینجا باز میشه. از تو بالکن.

در را گشود و به کمک آن دو دراور، میز آرایش و بقیه چیزها را از اتاق خارج کرد.

خوشخواب و وسایل مربوط به آن را هم نیز خارج کردند.

-حالا ما اینا رو از پله ها چجوری ببریم بالا؟ نازگل گفت:

-پله نمی خواد. یه آسانسور کوچولو برای مامانی هست با اون می بریمشون.

وارد حال شدند. سلام علیک کردند و وسایل را بالا بردند. از آن سو، به اتاق آرمان رفتند. مادر بزرگ سریع خود را به آن جا رساند. علت ترسش را آرمیتا به خوبی می فهمید. مریم گفت:

-مامانی شما چرا زحمت کشیدین؟

نبات خانم گفت:

-چه زحمتی؟ اومدم اینجا واسه تون چایی بذارم.

و به آشپزخانه رفت. در واقع آمده بود تا اوضاع را تحت کنترل بگیرد.

سه دختر وسایل آرمان را از اتاقش خالی کردند و داخل پذیرایی گذاشتند و پس از اینکه جاروبرقی کشیدند، وسایل آرمیتا را داخل بردند.

نازگل در حالی که به کمک مریم میز آرایش آرمیتا را طبق توصیه اش مقابل تخت می گذاشت، پرسید:

-چی شد آرمیتا؟ دیگه خر و پف مامانی اذیتت نمی کنه؟ یهویی این چه تصمیمی بود گرفتی؟

شک و تردید و بد دلی در صدا و نگاه دختر موج می زد.

آرمیتا ملافه را با دقت روی خوشخواب کشید و گفت:

-نخیر هنوزم صدا اذیتم می کنه اما چیکار کنم دیگه خواهرم و فداکار. این آرمان ما مظهر شلختگی و گیجیه. هر روز یه چیز کم می کنه. اگه پایین باشه

فقط مجبوریم طبقه پایین رو بگردیم اما وقتی اینجاست باید هر دو طبقه رو بگردیم، برای همین.

ناز گل سمت بالکن رفت و گفت:

-اوه عجب ویوی جذابی. نگو که به خاطر این بالا نیومدی که باور نمی کنم.

آرمیتا که تازه متوجه شده بود، گل از گلش شکفت:

-عه چه جالب. اصلا دقت نکرده بودم. نگاه کن.

مریم جون تو پاییز حیاطتون انقدر قشنگه ببین بهار چی میشه!

ناز گل گفت:

-آره والا بین چه رنگ بندی قشنگی. البته من اونجا از اتاقم نگاه می‌کنم اما  
حیاطتون رو به این

قشنگی نمی‌بینم. بیشتر ساختمون تون رو می‌بینم. اما اینجا ویوش  
عالیه.

آرمیتا گفت:

-آره خیلی قشنگه

کاملاً مشرف به حیاط آن‌ها بود. دلش غنچ زد. از این بالا می‌توانست شاهد رفتن و آمدن  
آن‌ها باشد. یک باره آدرنالین خونش بالا رفت و مغزش را داغ کرد. به منظور کشف  
معمای خانوادگی بالا آمده بود ولی اینک می‌توانست آمد و رفت آن‌ها را هم زیر نظر  
بگیرد. در واقع با یک تیر دو نشان زده بود.

پنجره دید کاملاً مناسبی به آن‌جا داشت. می‌توانست هر روز از پشت پرده بدون  
اینکه کسی متوجهش باشد و آبرویش برود، یک دل‌سیر آن‌جا را ببیند.

گل لبخند بر گوشه لبش نشست. به سمت بیرون اتاق عقب‌گرد کرد که مریم داد  
زد:

-کجا؟ بیا بابا بیا این کتاب‌ها رو باید بچینیم.

آرمیتا گفت:

-حالا خسته شدیم. بذارید برم براتون یه چایی بیارم، بقیه کارها رو هم بعدا انجام می دیم.

همان وقت شهناز سینی به دست رسید:

-نمی خواد مامانی چایی گذاشته بود منم از پایین شیرینی آوردم. بیایید دخترا بیاین چایی شیرینی بخورید بقیه اش باشه واسه بعد.

مریم خود را روی صندلی راحتی انداخت و گفت:

-آخ قربون دهنتم خاله. کمرم داشت می شکست.

به موقع اومدین.

شهناز خنده کنان رفت.

نازگل هم خود را روی تخت انداخت:

-اوف یه گردگیری مفصل هم لازمه. ولی دیگه دست خودت رو می بوسه. تا

همینجاشم کمرم داغون

شد.

آرمیتا چایی را برداشت و روی زمین ولو شد:

-خیلی زحمت کشیدی تو عروسیتون جبران می کنم.

مریم شیرینی در دهان گذاشت و با دهانی پر گفت:

-بله پس چی که جبران می کنی. عربی برقص.

نازگل چشمانش را به او دوخت و گفت:

-آره؟

مریم غش غش خندید:

-پس نه دروغی میگم. معلومه دیگه. اگه مورد خوبی بود، حتما اقدام می کنم.

آرمیتا پاهایش را روی زمین دراز کرد:

-حالا این مورد خوب واقعا هست؟ مریم به پشت روی

تخت خوابید:

-پس چی که هست. یه جای این دنیا بی هوا داره برای خودش می چرخه.

غافل از اینکه من اینجام.

کی بیاد سراغم، الله اعلم.

نازگل گفت:

-پس یعنی در حال حاضر وجود عینی نداره؟

-نخیر متاسفانه نداره.

-نخیر متاسفانه نداره.

نازگل آرنجش را روی دسته مبل گذاشت و خود را جلو آورد:

-مامانم می گفت منیر خانم گفته چند تا خواستگار خوب داری، ها؟ مریم گفت:

-بله از نظر مامانم که خیلی خوبن ولی خب به دل من نمی شینن دیگه.  
ارمیتا لبخند زد.

-خب حالا ببین کی بیاد و کی بخواد رضایت تو رو جلب کنه.  
نازگل ادامه داد.

-به قول شاعر تا که قبول افتد و که درنظر آید.  
مریم درد و دلش باز شد:

-بخدا هر وقت به یکی از این ها جواب منفی میدم، تا مدت ها این مامانم چماق سرکوفت می گیره دستش و هی می کوبه تو کلم. ببین فلان کس همسن توئه، رفته فلان جا خوشبخت شده. ببین اینایی رو که جواب رد دادی همشون رفتن صاحب زن و بچه شدن. سنت داره میره بالا پا رو بخت نذار، از این حرفا.  
نازگل گفت:

-آره بابا مامان منم میگه.

-خب؟

-خب به جمالت دیگه. حالا به موقعش

-موقعش همین الانه دیگه. سنت کمه، که نیست. کار و بارت مونده، که نمونده. شغل داری، کار داری. مورد خوبی نیست، که هست.

نازگل سرش را خاراند:

-ای مریم از دست تو

-نه والا جدی میگم.

از دست تو نداره. چرا دست دست می کنی؟ من که فوری فهمیدم این آرمیتا یه خرده مثل اینکه با اینکه ریاضی درس میده، اما از اونجایی که خیلی تو ریاضی غوطه ور شده، فکرش به چیزای ساده نمی ده فقط دوست داره مسائل سخت سخت رو حل کنه. من فهمیدم. خب مورد خوبه، خانواده خوبه، همه چی

خوبن. خب چرا دست دست می کنی؟ دروغ میگم آرمیتا؟

آرمیتا که از تصور ازدواج آرمان گیج با نازگل سخت گیر خنده اش گرفته بود، گفت:

-چی داری میگی؟ اینا جمع اعدادن. اصلا با هم آبشون تو یه جوب نمی ره.

-تو از کجا می دونی؟



- مثل اینکه برادرمه ها می شناسم. این خانمم که از بچگی با هم دوستیم. همه اخلاقش دستمه. آرمان مظهر شلختگی و گیجی و بی نظمی. اونوقت این خانم مظهر سخت گیری و نظم و دیسپلین.

- خب همینه دیگه باید اینجوری باشه. یکی باید اونو تعدیل کنه یکی اینو تعدیل کنه. اتفاقا همین جمع

اضداده که ارزش یه چیز خوب در میاد دیگه.

هردوتاشون به حد تعادل می رسن.

آرمیتا که با دیدن سرخ و سفید شدن نازگل خوشحال شده بود، گفت:

- آره نازی اگه مثلا یه موقع آرمان بیاد خواستگاریت...

نازگل سریع بلند شد:

- من دیگه باید برم. کلی ورقه دارم که باید صحیح کنم. بین بقیه چیزا دیگه با خودتا.

آرمیتا و مریم به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. مریم گفت:

- برو برو من هنوز هستم.

و نازگل قصد رفتن کرد. آرمیتا جلو رفت و گفت:

- نمی خواد نمی خواد برگرد برین کاراتون رو بکنید تموم بشه. من خودم میرم.

پس از رفتن او، مریم گفت:

- دیدی؟ به تو هم می‌گن خواهر؟ چطور متوجه نشدی؟

فصل دهم

آرمیتا هاج و واج گفت:

- آخه اصلا به مخیله ام خطور نمی کرد این دوتا کاملا برعکس هم. عجیبه.

مریم گفت:

- پاشو پاشو این کتابات رو هم بچینیم که اتاقت رو به راه بشه بعد بریم پایین سراغ اتاق داداش گيجت. هرچند وظیفه ناز گل بودا.

خنده کنان کتاب ها را در کتابخانه چیدند و سپس بقیه وسایل را با آسانسور به پایین انتقال دادند.

نبات خانم که از رفتن آن ها مطمئن شد، خود را به پایین رساند.

دو دختر وسایل آرمان را به اتاق جدید او انتقال دادند.

مریم دست به کمر گذاشت:

- خب خوشبختانه اتاق تو تر تمیزه. جارو پارو نمی خواد. اون بالا اشغال دونی بود.

-همینطوریه. تا این پایین بود، من و مامان اتاقش رو تمیز می کردیم. البته اگه ما هم تمیز نمی کردیم، آرمین بود. با هم تو یه اتاق بودن. دائم با هم دعواشون

در میومد. اما حالا دیگه رفته بود بالا خیالش راحت شده بود که دیگه کسی غر غر نمی کنه برای همین اونجا رو به اون روز در آورده بود.

مریم گفت:

-وای خدا به داد نازگل برسه.

آرمیتا خنده کنان گفت:

-خدا به داد آرمان برسه. خبر نداری این نازگل یه وضه ایه برای خودش. اگر بدونی همین که تصور می کنم چقدر می خواد سر آرمان غر بزنه ها از همین الان دلم براش می سوزه.

مریم گفت:

-آی آی خواهر شوهر بازی در نیاری ها. معلومه که همه از مرد شلخته بدشون میاد.

محمد مانده بود بین انتخاب میان بد و بدتر. ارتباطات خانوادگی آن ها با دو همسایه ها دست چپی و دست راستی عمیق تر از چیزی بود که انتظار داشت. برای پدر و مادر او که کس و کاری نداشتند، بودن این همسایه ها بسیار مغتنم بود مخصوصا منیر خانم مادرش به شهناز و اعظم بسیار وابسته شده بود.

دلش نمی خواست به درخواست مادرش جواب رد بدهد ولی از دل سرگردانش هم می ترسید. از دل بازیگوش و شیطانش.

نمی توانست در خانه بماند. در و دیوار و سقف انگار به او فشار می آوردند. پس از آنکه مادرش با نگاهی پر

تمنا از او خواسته به مهمانی خانه خرمی ها همراه آن ها بیاید، نتوانسته بود جواب رد بدهد اما در همان حال خود را مورد مزمت قرار می داد.

می دانست که دلش سر خورده و به یک تلنگر بند است. کاپشن تنش کرد و به حیاط رفت.

در هوای معتدل عصر، با وجود سرمای کمی که بود مریم ارمیا را روی تاب نشانده بود و تکانش می داد و خنده های پسرک را به آسمان بلند می کرد. ارمیا با دیدن پدرش جیغ زد:

-بابا تو هم بیا خیلی حال میده.

لبخند بر لبان محمد نشست. با دیدن شادی پسرک، دلش برای او قنچ زد. دوست داشت فرزندش را در آغوش می کشید و بوسه بارانش می کرد اما دست هایی نامرئی او را از آن کار باز میداشت.

دلش نمی خواست پسرش نازک نارنجی بار بیاید. او باید مرد می شد و برای مردی و مردانگی این قبیل محبت ها، مضر بود.

با ارمیا مشغول شد. مریم کنار ارمیا نشست و محمد هردو را تکان داد.

از آن سو آرمیتا در اتاق جدیدش مشغول ور رفتن با گوشه خود بود. سری به صفحه اینستاگرامش زد. به پیج دوستانش و فالوور هایش رفت و یکی یکی آن ها را لایک کرد و گذرا رد شد.

هم چنان که مشغول بود، صدای جیغ جیغوی ارمیا را شنید که پدرش را صدا می زد. از پشت پرده نگاهی به حیاط خاقانی ها انداخت.

مرغک وحشی قلبش محکم به سینه می کوبید. دیدن روی خندان او، بدون خط اخم همیشگی بغض در

گلایش نشانده. محمد، مریم را کنار زد و پسرش را تاب داد. صدای شعر خواندن او برای پسرک بی مادرش اشک او را در آورد.

-تاب تاب عباسی، خدا منو نندازی اگر خواستی بندازی،  
بغل بابا بندازی اشک از گوشه چشم آرمیتا چکید.

قسمت دیگر این شعر، این بود:

-اگر خواستی بندازی، بغل مامان بندازی

محمد از روی آن بیت رد شده بود چرا که ارمیا مادر را به یاد نداشت.

تاب تاب عباسی، خدا منو نندازی

اگه خواستی بندازی، بنداز تو شهر بازی تاب تاب عباسی، خدا  
منو نندازی برم پایین و بالا، چقدر خوبه این بازی و محمد قاه قاه  
می خندید.

این چهره از محمد را ندیده بود. همیشه مرد جوان سرد و مغرور با ابروهای در هم گره  
خورده در مقابلش ظاهر شده بود و اینک درخشش مخفی شده مهربانی نقاب دریده و  
همه جا را گرم و نورانی کرده بود.

اشک بی اختیار بر گونه های آرمیتا فرو می چکید. نمی دانست چرا برای پسر بچه ای که  
مادر نداشت؟ یا برای مردی که از ترس شکننده شدن فرزند محبتش را با احتیاط خرجش  
می کرد؟

باد موهای مجعد مرد جوان را به بازی گرفته بود.

صدای منیر خانم از بالکن آمد:

-هوا سرده این شال گردن رو بیچ دور گردن ارمیا سرما نخوره.

صدای دینگ دینگ پیامک حواس او را از حیاط همسایه به سوی میز  
تحریرش کشید.

قطعا این صدا، صدای هشدار بود. هشدار برای رها شدن دختر جوان از آن بغض خفقان آور.

گوشی را برداشت. اسم نازگل روی صفحه نمایش به او لبخند زد.  
پیامک را گشود.

-دارم میرم پاساژ بوت بخرم، میای؟

دلش می خواست از خانه بیرون بزند اما نگاهی به برگه های دسته شده روی میز انداخت و از رفتن پشیمان شد. نوشت:

-نه کلی ورقه برای تصحیح دارم.

نازگل سریع تایپ کرد:

-باشه من با مریم میرم.

هنوز دقیقی از پایان اس ام اس بازی شان نگذشته بود که دوباره صدای منیر خانم را شنید:

-مریم، مریم جان تلفن نازگله کارت داره.

-مریم، مریم جان تلفن نازگله کارت داره.

مریم از روی تاب بلند شد. سر ارمیا را بوسید و داخل رفت و محمد هم چنان تاب را تکان می داد و قهقهه خنده ارمیا را بلند می کرد.

غرق نگاه آن‌ها بود که ناگهان محمد سرش را به سمت پنجره آن‌ها بالا آورد. پشت پرده بود، دیده نمی‌شد اما احساس می‌کرد نگاه مرد جوان مانند اشعه ایکس تمام موانع را رد کرده و به کنه وجود او نفوذ می‌کند.

این بار جاذبه نگاه به جاذبه صدای خوشش اضافه شد و قلب او را هرچه بیشتر به تپش انداخت.

از پشت پرده دل نمی‌کند. شاید اگر صدای مادر بزرگش نمی‌آمد، هم چنان همان جا می‌ایستاد فارغ از انجام کارها ولی نبات خانم صدایش کرد: -آرمیتا، آرمیتا جان!

آرمیتا آهی کشید و به سمت در رفت و آن را گشود:

-بله مامانی؟

-آرمیتا یه خرده سرم گیج میره مادر. فشار خون من رو بگیر ببین بالا نرفته.

آرمیتا که مفری پیدا کرده بود و از این گریز خود راضی به نظر می‌رسید، چشم گویان درون پذیرایی رفت.

مادر بزرگ دستگاه فشار خون را کنارش گذاشته بود.

آرمیتا آستین او را بالا داد و فشارش را گرفت.

فشار مادر بزرگ بالا بود. گفت:



-مامانی ناپرهیزی کردینا. فشارتون هفده ته خیلی خطرناکه.

مادربزرگ گفت:

-نه بابا من که خودم مراقبم نمی دونم چی شد یهو احساس کردم سرم داره

گیج میره

-عصبی شدین؟

-نه مادر عصبی برای چی؟

-خب بذارید قرصتون رو بیارم میل کنین.

-آره مادرجون می دونی که جاش کجاست؟

-بله مامانی می دونم.

چند روز بعد همسایه ها طبق قرار قبلی به خانه خرمی ها رفتند.

بنا به درخواست همگی که گفته بودند تدارک زیادی نبینند و خود را به زحمت نیندازند،

اعظم خانم کوفته پخته بود. البته در کنار کوفته هم ظرفی سالاد ماکارونی و مقداری هم

کشک بادمجان تهیه دیده بود.

غذا بسیار خوشمزه بود. همگی از دستپخت اعظم خانم تعریف و تشکر کردند.

پس از شام دخترها به آشپزخانه رفتند. از همان جا هم آرمین و نامی را صدا کردند:

-آرمین و نامی، بلند شین بیاین.

آن‌ها که از سر به سر گذاشتن با خواهرانشان و جدیداً، مریم هم لذت می‌بردند  
به آشپزخانه رفتند و کمک کردند.

نازگل پیشبند را گردن نامی انداخت:

-بیا بگیر، تو می‌شوری آرمین هم آب می‌کشد.

آرمین در حالی که آستین‌هایش را بالا می‌داد، به نازگل گفت:

-خب ما ظرف‌ها رو می‌شوریم، شماها چیکار می‌کنید؟ نازگل دست به کمر زد:

-نگاه کن برگرد، گاز رو ببین، روی میز رو ببین، کف آشپزخونه رو ببین. چیه؟ می‌خواهید شما اینا رو انجام بدین ما ظرف بشوریم.

آرمین گفت:

-نه نه همین خوبه.

آرمینتا به طرف اجاق گاز رفت و شروع به پاک کردن آن نمود. مریم هم روی میز را دستمال می‌کشید و وسایل را به نازگل می‌دادند و او جمع‌آوری می‌کرد. پسرها سر به سر آن‌ها می‌گذاشتند و آن‌ها سر به سر پسرها.

بالاخره با بردن چای، همگی دور هم نشسته بودند.

خانم ها مشغول گپ و گفت بودند و آقایان مشغول تماشای تلویزیون، هر از گاهی هم صحبت می کردند.

اعظم خانم گفت:

-خبری از ظریفه خانم دارین؟

منیر خانم که طی این مدت با بیشتر همسایه ها آشنا شده بود، گفت:

-ها همون خانمی که دست و دلبازه و تمام به های

حیاطشون رو بین همسایه ها پخش کرد؟ شهناز خانم گفت:

-بله همون.

-خب چی شده مگه؟ خیره.

اعظم پیاله های تخمه آجیل را مقابل آن ها گذاشت و گفت:

-بنده خدا دچار مشکل شده.

-چه مشکلی؟

-فرزین رو که یادتونه؟

-آره.

-تقریبا بچش.

منیر خانم گفت:

- تقریباً بچش؟ شهناز

گفت:

- داستان داره میگم بهتون. حالا چی شده؟

اعظم خانم ادامه داد:

-هیچی چند روز پیشا پرت شده افتاده تو زیر زمین یکی از مغازه ها چندتا کوچه بالاتر

-بردنش دکتر بیمارستان عکس و سی تی اسکن و همه اینا رو گرفتن. بهوش که اومده گفته مامان ظریفه رو می خوام، بابا ادریس رو می خوام. مادر خودش با باباش که اونجا بودن، گفتن بابا مامانت ماییم گفته، نخیر تو دایمی این خانم هم زن داییمه. منیر خانم هاج و واج مانده بود:

-چیه این جریان ها چیه؟ دایی، زن دایی چیه جریان؟ مگه همین آقایی که می گید پسر ظریفه خانم نیست؟

شهناز سری تکان داد و لب هایش را فشرد و بعد گفت:

-نه قصه داره. این ظریفه خانم بنده خدا بچه دار نمی شد. همه چیز زندگی اش عالییه شوهر خوب، وضع مالی خوب، بر و روش رو هم که دیدین از هر انگشتش هم یک هنر می ریزه. تا دلتونم بخواد اهل خیره. اما بنده خدا شب و روز قصه اجاق کوری اش رو می خورد. فقط آرزوش این بود که خدا بهش یه بچه بده.

نبات خانم سری تکان داد و تسبیح را چرخاند:

-هی صد بار بهش گفتم میگن اجاق کور بهتر از بچه بی نور، به خرجش نرفت که نرفت. پاشو کرد تو یه کفش که من بچه می خوام.

-خب بعد چی شد؟

اعظم خانم ادامه داد:

-هیچی بیچاره فکر می کرد اگه بچه داشته باشی دیگه غمی نداره.

منیر خانم ابرو در هم کشید:

-بنده خدا. بالاخره بچه دار شد؟

-نه بیچاره اما به جای اون زن برادرش تند و تند بچه میآورد. تا اینکه اینا بهش پیشنهاد دادن که اگه بچه آخرشون رو که نمی خواستن، به اونا بدن اینا هم در عوض کمک خوبی بهشون می کنن. برادر و زن برادره که واقعا از دست بچه ها ذله شده بودن، حتی حاضر بودن مجانی هم بچه آخره رو بدن بهشون بره. ولی خب اونا هم حسابی پول خوبی بهشون دادن و فرزین رو آوردنش و بزرگش کردن.

حسابی پول خوبی بهشون دادن و فرزین رو آوردنش و بزرگش کردن. اما اینقدر که بهش محبت می کردن، یه مقدار بچه لوس شده بود. هرچه واسه فرزین می خریدن، برای خواهر برادر هاشم تهیه می کردن. زن و شوهر هر دو خیلی دست و دلباز بودن.

-خب بعد چی شد؟

-هیچی دیگه فرزین زیر سایه محبت عمه و شوهر عمه اش بزرگ شد و رسید به سن جوونی. بعد اون بود که شروع کرد به بهونه گیری. بیخود و بی جهت اوقات تلخی می کرد. ظریفه خانم بیچاره رو به گریه می نداشت. تا اینکه حقیقت مطلب رو به گوشش رسوندند. پسر به محض اینکه اینو شنید، وسایلش رو جمع کرد چشمش رو به روی همه محبت های اون

دوتا بست و با چند تا چمدون پر رفت به خونه پدر و مادر اصلی اش تو شهرستان. زن بیچاره بعد این همه زحمت بعد اینکه عمرش رو به پای اون گذاشت، موند تنها. بدبختی اینجا بود که تو تهرون هم نبودن شهرستان بودن. خلاصه خیلی دلش تنگ این پسر می شد. هرچی اصرار کرد که بیا خونه خودمون هرچی بخوای بهت میدم، پسره گفت خونه من اینجاست.

پیش خواهر برادر هام و پدر و مادر خودم خوشحالم.

خونه شما مثل آشیونه جفده سوت و کوره. دلم می گیره توش. هرچی می خواهید بدین، بیاید همین جا بدین. فکر کرده بود اونا نذر بخشش دارن. زن بیچاره خیلی کلافه بود.

در همین هنگام دانه اشکی را که از گوشه چشمش می چکید، با نوک انگشت پاک کرد:

-مخلص کلام، این مدت از ده تا مادر بیشتر به فرزین خدمت کرد ولی پسره نمک نشناس، پشت پا به تمام دنیا زد و گذاشت و رفت.

-ولی پسره نمک نشناس پشت پا به همه اینا زد و گذاشت و رفت شهرستان. دیگه هم به اینا سر نزد. یه مدتی ظریفه خانم افسردگی گرفت. خلاصه همسایه ها دور و برش رو گرفتیم اما اون دیگه دلش شکسته بود. یک چشمش شده بود اشک، یک چشمش خون.

شهناز به منیر خانم گفت:

-تازه منیر خانم! اون سالی که بچه رو آوردن بودند، ظریفه خانم شروع کرد به نذری دادن. درست روز عاشورا. همون سال یه گوسفند رو با چندین گونی برنج بار گذاشتند، پختند چلو گوشت پخش کردن بین عزادارها. سال بعدش بیشتر بیشتر تا اینکه

هر عاشورا تا الان پنج شیش تا گوسفند رو می کشن با دویست سیصد کیلو برنج. همینطوری می پزن و پخش می کنن. از همه کوچه های دور و بر میان اینجا برای نذری ظریفه خانم. با اینکه پسره گذاشته رفته ولی خب نذر خودش رو هم چنان داره میده. خلاصه هرچی که محبت و خوبی بود، این زن و شوهر در حق اون بچه کردن.

اعظم خانم گفت:

-بله درسته حالا پسره که تو بیمارستان به هوش میاد، همین که چشم باز می کنه میگه بابا ادریس و مامان ظریفه رو می خوام. بابا مامان خودشم دایی و زن دایی صدا می کنه. هیچی دیگه سرش عکس و اینا می گیرن و خلاصه بعد کلی برنامه دکتر میگه یک جور فراموشی خاصی گرفته.

آقایان هم توجهشان به حرف این ها جلب شده بود.

-میگن فراموشی تجزیه ای.

-یعنی چی؟

-والا اینطور که می گفتن انگار که این ضمیر ناخودآگاهش بعضی خاطراتش رو از ذهنش پاک کرده.

یعنی از اون زمانی که اینا رو ترک کرده پنج سال پیش به اینور خاطراتش پاک شدن. حافظه این قسمتش رو از دست داده. همه رو قبل از اون یادشه.

-ای وای بنده خدا. حالا خوب میشه؟

اعظم خانم شانه بالا انداخت:

-معلوم نیست دکتر گفته یا ممکنه چند روز طول بکشه، ممکنه چند سال.

-باید چیکار کنن؟



-هیچی گفته تو اینجور مریضا داشتن آرامش روانی خیلی مهمه. باید یه جایی آرام و دور از هیاهو باشن.

-یعنی الان خاطرات بعد از رفتن به خونه پدر مادرش رو پاک کرده؟

-بله دیگه الان برگشته به اون روزا. فکر می کنه بچه ظریف خانمه. زن بیچاره همراه آقا ادريس بیمارستانن.

حالا بعد از اینکه دوا درموناش تموم شد، طبق توصیه دکترها باید بیارن پیش خودشون.

-خب؟ ولی چی؟

-ولی اینکه اینطور که معلومه پلیس هم دنبالشه.

با این حرف توجه آرمان، محمد و آقا فرامرز بیشتر از بقیه به حرف های آن ها جلب شد.

-پلیس برای چی؟

-فرزین متاسفانه از بعد اینکه از اینا جدا شد، اونطوری که دلش خواست نشد.

-خب یعنی چی؟

-یعنی اینکه رفته بود بعد اینکه اونجا هرچی خواسته دیده فراهم نیست، اونا رو هم ول کرده و پاشده اومده همین تهران. بدون اینکه به این ظریفه خانم سر بزنه.

شاگرد یه طلا فروشی شده.

-خب؟

-هیچی دیگه تو طلافروشی مشغول کار بوده که انگار شیطون میره تو جلدش.

آرمان و محمد بیشتر به طرف آن ها چرخیدند

-یه روز با کلی طلا و جواهر فرار می کنه. صاحب طلافروشی عکسش رو میده به پلیس. اونا تو روزنامه ها می زنن و تا اینکه چند روز پیش معلوم میشه آقا دزده افتاده سرش آسیب دیده و بیمارستانه.

آرمان و محمد نگاهی رد و بدل کردند.

-پس دزد طلافروشی همین فرزین بوده؟ پسر همسایه مون؟ اصلا بهش نمیومد تو کار خلاف باشه. آنقدر پسر تر تمیز آنقدر باکلاس.

نبات خانم گفت:

-ای مادر هرچیزی اندازه اش خوبه. به قول معروف خیر الامور، اوسطها. آدم باید تو رفتار هاش حد وسط نگه داره. نه از اینور بوم بیفته نه از اونور

بوم. نه به اینکه خیلی ها بی مهری می کنن بچه هاشون میرن سمت خلاف، نه به اینکه بیش از حد محبت می کنن فکر می کنن تمام جامعه باید مثل ننه بابا نازشون رو بکشن.

اعظم خانم ادامه می دهد:

-بله پسره اینجا تو ناز و نعمت غوطه می خورده.

عادت کرده بود هرچی می خواست برایش فراهم باشه. ولی وقتی میره خونه پدر مادر اصلی اش و وضع مالی اونا رو می بینه به هیچ رقمه با اون ها کنار نیاید. هی غر می زده به جانشون و وقتی که دیگه می بینه چاره ای نیست و اونا نمی تونن از عهده خواسته های این بر بیان، به بی راهه میفته.

محمد گفت:

-پس الان اینطور که پیداست این آقا فرزین دچار فراموشی شده و تمام مطالب بعد از خلافتاری اش رو فراموش کرده دیگه درسته؟

-بله آقا محمد اینطوری میگن. خدا عالمه.

....

روز ها از پی هم گذشتند. محمد گزارش فرزین را داده بود و پس از تحقیقات انجام شده، رسیدگی و بازجویی از فرزین موكول به بعد از یافتن سلامتی اش شده بود.

اما سپرده بود که باید شش دانگ حواسشان به او باشد.

ظریفه خانم که از آمدن او بسیار خوشحال بود، قول داده بود به پلیس که چشم از روی او برنخواهد داشت.

روزها گذشتند. به آخرین ماه پاییز رسیده بودند و آقا فرامرز که در سفر بود این بار برای همیشه ترک سفر کرد و به میان خانه و زندگی اش آمد. طبق قولی که به همسرش داده بود، کارهای مربوط به رفتن به خارج را به دیگران سپرد و این بار هر از گاهی به شرکت خودش سر می زد و بیشتر در خدمت خانواده بود.

از این سو آرمیتا مشغول تدریس در کلاس های تقویتی بود به طوری که از صرافت کشف معمای بین مادر و مادر بزرگش، افتاد.

به کل فراموش کرده بود برای چه بالا رفته است.

تصحیح اوراق و تدریس بیشتر وقت او را می گرفت

طوری که اصلا فراموش کرد چرا اتاقش را با آرمان جا به جا کرده. ولی با تمام مشغله ای که داشت هر روز عصر با شنیدن صدای اتومبیل محمد، خود را پشت پرده می رساند و آمدنش را به نظاره می نشست.

حالتش در آن هنگام مانند مجرمی بود که دستش رو شده و منتظر است تشت رسوایی اش از بام بیفتد ولی با مشاهده رفتار و کردار محمد، آرامش پر زده به لانه قلبش بازمی گشت.

او به راحتی دل باخته بود ولی به دست آوردن دل محمد با آن وفاداری عمیقی که او به همسرش داشت، امری محال به نظر می آمد.

دل بستن راحت بود ولی دل کندن سخت ترین کار دنیا. پاره کردن بندهای محبت از دل، بسیار زجر آور بود. آرمیتا به خوبی می دانست که محمد قادر به

فراموش کردن سمیه نیست. دختر جوان بعد از آن همه خواستگار های خوب، دریچه دلش را به روی کسی گشوده بود که از زمهریر مرگ عشق، یخ زده بود. آیا شعله عشق او آنقدر گیرا بود که قندیل او را ذوب کند؟ شک داشت. در آن سو محمد با عقل و احساسش در کلنجر بود.

مغناطیس چشم های بلوطی آرمیتا، قلبش را زیر و رو کرده بود. گاه و بی گاه، وقت و بی وقت صورت دختر جوان مقابل چشمانش جان می گرفت.

جعبه خاطرات سمیه از شفافیت افتاده بود. دیگر کمتر به خوابش می آمد. ولی آنچه که وضوح و شفافیت تام داشت، این بار آرمیتا بود.

در تاریکی شب که مطمئن بود دیده نمی شود، پس از اینکه خیالش از بابت ارمیا و بودن او در کنار خانواده

راحت بود، به حیاط می خزید. پشت درختان می ایستاد و به پنجره ای که می دانست پنجره اتاق آرمیتا است، نگاه می کرد از پشت پرده ضخیم تصویر دیده نمی شد

اما هر از گاهی سایه ای از این سو به آن سو می رفت.

دل مرد جوان با دیدن سایه خوش بود.

پس از آنکه چراغ اتاق دختر جوان خاموش شد، او هم عزم رفتن به ساختمان را کرد.

ارمیا خوابیده بود. او را در آغوش گرفت و به اتاقش برد و روی تخت انداخت. بوسه ای بر پیشانی اش زد و آباژور کنار تختش را روشن کرد و به اتاق خود رفت.

به قاب عکس سمیه که به او لبخند می زد، نگاه کرد.

آرام آرام به او نزدیک شد. سر دلش گشوده شد.

-سلام سمیه خانم. دیدی چه راحت از دست دادمت؟ دیدی تمام امیدها و آرزوهایی که تو دلم بود، با رفتنت مثل حباب ترکید؟ نقش بر آب شد؟ دیدی مطمئنم. از اون بالا همه چیزو می بینی.

دیدی چطور از خواب و خوراک افتادم؟ دیدی که چطور مشت مشت قرص می خوردم تا آرام

بگیرم؟ یادت میاد آنقدر گریه کردم چشمه اشکم

خشکید و حالم خراب شد؟ اگه امید ارمیا نبود، محال بود بدون تو ادامه بدم اما یادگاری ات مونده بود. اونو گذاشتی رفتی. حالا خودت اون بالا راحتی. اومدم باهات درد و دل کنم. سه سال گذشته. اینا خیلی توصیه کردن فراموشت کنم و برم دنبال بختم اما فراموش نشدی. نه ولی خب می خوام روراست باشم باهات جدی یه جوونه کوچولو تو کویر دلم سبز شده. چی بگم؟! یه ذره حالم بهتر شده اما عذاب وجدان نمی ذاره.

احساس می کنم اینجوری به تو خیانت میشه.

کاش نظرت رو بهم می گفتی. کاش تو خوابم میای. می دونی چند وقته به خوابم نیومدی؟ خبر داری؟ اگه بگی حسم اشتباهه به روح خودت قسم حسمو می کشم. هرچند حالم رو خوب کرده ولی

رضایت تو برای من خیلی مهم تره. بیا به خوابم.

بیا حالم روپرس تو که انقدر بی معرفت بودی!

چراغ را خاموش کرد و به خواب رفت.

نیمه های شب بود که از خواب پرید. در جایش نشست. صدای رعد و برق می آمد و پس از آن صدای شرشر باران که به شیشه می خورد. در جایش

نشست. چشمانش بارانی شد. چون دل آسمان سیاه قطرات درشت اشک از لا به لای ریشه های پر پشت ولی کوتاهش رد می شد و به پایین چانه می چکید قلبش می سوخت. قفسه سینه اش و تک تک دنده ها به درد آمده بودند. باران شدید شد و سیل آسا بارید.

به پنجره نگاهی افکند. مه ایجاد شده بر روی شیشه، فضای بیرون را غیر قابل دیدن می کرد. به طرف

پنجره رفت و آن را باز کرد. سرما و صدا با هم به داخل هجوم آوردند.

رعد و برق شدیدی زد و صدای مهیبی شاخه های خشک درختان حیاط را به لرزش انداخت.

پس از مدت ها سمیه به خوابش آمده بود. پیراهنی بلند و سفید بر تن داشت. موهایش افشان بر روی شانه ها ریخته بود و بین آسمان و زمین معلق ایستاده بود. لبخند بر لب داشت. بی آنکه لب و دهانش بجنبند، واژه ها رقص کنان در فضا می چرخیدند و به گوش محمد می رسیدند.

-مراقب جوونه کوچولو باش. کویر دلت رو آبیاری کن. ارمیا تو کویر افسرده  
میشه برات باغ بساز.

جنگل بساز، برات رفیق بیار.

محمد چشمانش برقی زد. تمام شهامتش را جمع کرد و امیدوارانه پرسید:

-تو با بودن آرمیتا مشکلی نداری؟ اگه بهش فکر کنم، ناراحت نمیشی؟

دوباره کلمات در هوا پخش شدند:

-من فقط از بدبختی ارمیا می ترسم. محمد ارمیا رو خوشبخت کن. با هرکی، هرجا  
فقط ارمیا رو از یاد نبر، قول بده.

محمد آمد گوشه پیراهن او را بگیرد ولی سمیه بالا رفت:

-قول بده محمد، قول بده ارمیای من رو خوشبخت کنی. آرمیتا و یا هرکسی دیگه ای که  
بتونه پسر من رو خوشبخت کنه، دعاش می کنم. فقط قول بده.

محمد آرام زمزمه کرد:



-قول میدم....

محمد عرق ریزان از خواب پرید. سمیه پیامش را شفاف داده بود. عذاب وجدان کم کم ترکش می گفت.

حال خوشی پیدا کرد. بی اختیار نگاهش به قاب عکس سمیه افتاد. سه سال، سه سال از رفتنش می گذشت.

سه سال آنقدر طولانی بود که ارمیای کوچولو هیچ تصویری از مادر به یاد نداشته باشد. اندوه از دست دادن همسر برای او غمی فرساینده بود. در این سه سال ذره ذره نابود شده بود. سه سال به بهانه

وفاداری، قلبش یخ زده بود و اینک گرمای عشقی تازه تو را زنده می کرد.

اما هنوز برای رهایی از سوگواری ذهنی که ذره ذره نابودش می کرد باید راه زیادی می پیمود.

باید تمام خاطرات ناگوار قدیم را فراموش می کرد.

البته نقل مکان از آمانی که با او در آن به سر می برد به این خانه قدیمی، خود قدم بزرگی بود. نگاهی به دور و برش انداخت. هنوز تمام وسایل جهیزیه سمیه در خانه بود. باید برای آن هم فکری می کرد. وقتش بود که دیگر تمام خاطرات او را پاک کند. به اتاق ارمیا رفت. پسرک در خواب خوشی فرو رفته بود و دهان غنچه مانندش، باز بود.

روی فرش آبی آسمانی طرح میکی موس، ولو شد.

سفری به گذشته ها کرد. زمانی که سمیه حامله بود.

ماه هفتم بود که سیسمونی را آورده بودند. تخت و کمد را چیده و پرده ها را نصب کرده بودند.

در حال گذاشتن عروسک ها داخل ویتترین بود که سمیه داد زده بود:

-محمد! محمد بیا، بیا.

و بعد دست او را گرفته کنار خود روی فرش نشانده بود:

-چی شده؟

سمیه در حالی که چشمانش چراغانی شده بود، آرام دست او را بر شکم گذاشته بود و در حالی که اشک شوق می ریخت، گفت:

-بین نگاه نگاه مثل یه ماهی از اینور به اونور سر می خوره. حسش کردی؟

حسش کردی؟

برق شادی چشمان همسرش او را محکم تر از تکان جنین به لرزه انداخته بود. دستش را آرام بر شکم قلمبه او گذاشت. پس از لمس تکان ارمیا کوچولو در آن جا، اشک او هم در آمد. ارمیا در خواب تکانی خورد.

محمد به خود آمد. نگاهش کرد. دست راستش را محکم بسته بود. محمد کنجکاو شد. آرام آن را گشود.

یک لاک پشت کوچولو!

به یاد شب قبل افتاد. دیده بود که آرمیتا در حالی که آرام برای ارمیا چند تا شعر خوانده و او هم تکرار کرده بود، از داخل کیفش یک شیء در آورده بود که حالا

می فهمید آن شیء همین لاک پشت است. آرمیتا گفته بود:

-بیا این رو خودم ساختم.

محمد نگاهی کرد. لاک پشتی که هنرمندانه با صدف های ریز و درشت دریایی ساخته شده بود. آرمیتا گفته بود:

-بیا ارمیا جونم. چون شعر ها رو خوب یاد گرفتی، اینم جایزه ات. دفعه بعد این

شعر جدید رو یاد بگیری، برات یه خرگوش درست می کنم.

لبخند بی اختیار بر لبان محمد نشست. حباب خاطرات سمیه شکست، بله باید تمام وسایل مربوط به او را عوض می کرد. باید از این شیوه غرق شدگی رها می شد. نباید جست و خیز های ذهنش او را نسبت به آرمیتا دچار تردید می کرد. همین امروز با مادرش

صحبت می کرد تا وسایل سمیه را به جایی انتقال داده و لوازم جدید خانه خریداری کنند.

محمد لاک پشت را در دستش نوازش کرد. به یاد حرکت های انگشتان آرمیتا بر روی آن شیء کوچک ولی بسیار ظریف، به یاد او افتاد. هرچقدر بیشتر آرمیتا را می دید، هرچقدر از او بیشتر می شنید، علاقه و اشتیاقش به او بیشتر و بیشتر می شد.

دیگر جایز نبود بیش از این تحمل کند. برای کسب رضایت آرمیتا، حاضر بود از هفت خان رستم هم رد

شود. حالا که خوب فکر می کرد به خاطر می آورد که از

همان روز اسباب کشی، درست از بدو دیدنش دل او تکان خورده بود. صدای نرم و مخملین آرمیتا، دلش را لرزانده بود. لبخند محجوب و متانت دختر جوان، به

شدت جذبش کرده بود. با یادآوری آرمیتا، هر لحظه مشتاق تر از قبل می شد.

حس یک عشق غیر منتظره حالی غریب به او می بخشید. انگار زلزله ای آمده و صخره سنگی قلب او را خرد خرد کرده بود.

در خانه نجم الدین ها همان روزمرگی ها حاکم بود. به جز اینکه آقا فرامرز پس از برگشتن از شرکت، در بست در اختیار خانواده در خانه می ماند و حاضر نبود به هیچ بهانه ای پس از آن خانه را ترک گوید.

بن بست مهربانی: ❀ فصل یازدهم ❀

شهناز که از حضور همسرش بی نهایت به وجد آمده بود برای خوشایند او، هر کاری می کرد.

یک روز برایش کدو حلوایی می پخت، یک روز برایش باقالی هایی را که خشک کرده بود می پخت و با گلپر و سرکه برایش می آورد. به یاد زنانگی ها و کدبانو گری ها، گاهی کیک و شیرینی هم برای همسرش می پخت.

همه از حال خوش شهناز خانم به جز اینکه خود از ورود پدر خوشحال بودند، از حال او هم شادی مضاعفی بهشان دست داده بود.

نبات خانم بر روی کاناپه دراز کشیده بود و در حالی که به تلویزیونی و سریال تکراری آن نگاه می کرد، تسبیح را هم طبق عادت می گرداند. برف دانه دانه می بارید و

دست خوش باد زمستانی، رقص کنان به زمین می نشست.

آرمیتا بر روی صندلی ناهار خوری نشسته و برگه های امتحانی کلاس هایش را تصحیح می کرد. آخرین برگه را که تمام کرد، دو دستش را بر هم قلاب کرد و بالا برد و از ته دل آخیشی گفت

شهناز خانم که بر روی مبل نشسته بود و با گوشی اش به فضای مجازی سر می زد، سرش را لحظه ای بلند کرد:

چی شد؟ خیلی خسته شدی؟

آرمیتا برگه لیست را برداشت و بر روی اوراق گذاشت و خودکار را به دستش گرفت:

-اگه بذارن خستگی آدم در بره که خوبه. با این

نمرات مزخرفشون خستگی تو جون آدم می شینه.

و به ترتیب از روی اسامی نمره ها را وارد لیست کرد.

-این همه براشون تقویتی گذاشتم، باهاشون کار کردم، فیلم آموزشی

براشون نشون دادم...

-خب؟ خراب کردن؟

-نه البته خراب که نه تک نداشتم به جز یه نفر. بقیه نمره شون دو رقمی بود اما

خب اونمی که می خواستم نشد دیگه.

نبات خانم از انور گفت:

-بس که سر و گوششون می جنبه مادر. یه وقتا که من تو خیابون این دخترا رو

می بینما، اصلا همینجوری هاج و واج می مونم. خدایا زمان ما هم

دخترا دختر بودن اینا هم دخترن. چنان قهقهه می زنن تو خیابون، لوزه

سومشون هم معلوم میشه.

شهناز خنده اش گرفت. به آسمان نگاه کرد:

-ای وای ماشاءالله چه برفی میاد. دلمون خوش بود فرامرز دیگه مونده خونه. بین مادر

جون اصلا یه لحظه تو خونه بند میشه؟ همش در حال تعمیر و درست کردن و چمیدونم

اینجور چیزاست. بین تو این سرما آخه بگو مرد سرما می خوری.

-کجا رفته مادر؟

-رفته زیر زمین. تو اون آت و آشغال ها بالاخره یه چیزی پیدا می کنه که بشینه سرش رو با اون گرم کنه.

-خب دخترم به جای اینکه اون علاف بشه، خودت بیا کار دستش بده. بین چه کاری هست کار فنی و اینا بده بهش همینجا بشینه درست کنه.

-ای مادر اون مگه به حرف من توجه می کنه؟ خودش دوست داره بگرده.

-ای مادر اون مگه به حرف من توجه می کنه؟

خودش دوست داره بگرده.

همان موقع فرامرز را پارو به دست در حیاط دیدند که راهی به عرض یک متر تا در کوچه با پارو باز می کرد.

آرمیتا گفت:

-نگاه حلال زاده هم هست. تا اسمش رو میاری، میاد.

نبات خانم خنده کنان گفت:

-وا مادر پس انتظار داری غیرحلال باشه؟ غش غش خندید.

آرمیتا که تمام نمرات را وارد کرده بود، برگه ها را به همراه لیست وارد نایلکس مخصوص گذاشت و با خود برداشت که به اتاقش برود. شهناز خانم گفت:

-دخترم قبل از اینکه ببری بالا اون ها رو، چایی رو بی زحمت دم کن. بابات اومد بخوره تا سرما نخورده.

آرمیتا چشمی گفت و به آشپزخانه رفت.

در حال ریختن چای در قوری گل قرمزی بود که صدای صحبت مادرش را با مادر بزرگ شنید.

-مادرجون، منیر خانم زنگ زده بود.

-خب؟

-می گفت محمد آقا می خواد تمام اسباب و اثاثیه اش رو ببخشه. ازم پرسید کسی رو سراغ داری

-منم گفتم تو همین خیریه ای که هستیم، بله وسایل جمع می کنن و به نیازمند ها می رسونن. بنا شد که خبر کنم خیریه رو کامیون بیارن و همه رو یه جا ببرن.

نبات خانم در حالی که پایش را می مالید، گفت:

-آخی خدا نصیب هیچکس نکنه. بنده خدا چقدر با این وسایل خاطرات داشته. چقدر سخته براش اینا رو رد کنه بره. حالا بدون اثاث چیکار می کنه؟ شهناز گوشی را کنار

گذاشت و به سمت مادر شوهرش چرخید:



-والا منیر خانم که خوشحال بود. این کارش رو به فال نیک گرفته بود. می گفت  
پسرش تصمیم گرفته اثاثیه نو بخره. زن بیچاره امیدوار بود که

حتما محمد می خواد خاطرات همسر مرحومش رو بشوره بریزه دور.

گوش های آرمیتا تیز شد. تازه به جاهای حساس رسیده بود که با صدای باز شدن  
در ورودی و داخل شدن پدرش، به خود آمد.

چای دم کرده را گذاشت چند دقیقه دیگر دم بکشد.

نقل و نبات و لیوان ها درون سینی گذاشت و به قابلمه لبوی در حال جوش، سر زد.  
با چنگال دانه دانه لبوهای سرخ را امتحان می کرد.

نرم نرم بودند. گاز را خاموش کرد. وقتش رسیده بود تا پوستشان را بگیرد و دوباره  
در آبشان که چند قاشقی شکر به آن اضافه می کرد، دقایقی بجوشاند.

به سراغ چای رفت. چایی ها را ریخت و به پذیرایی رفت.

-بفرمایید بابا جونم اینم یه چایی دیش تازه دم برای شما.

فرامرز که کنار شوفاز نشسته بود، گفت:

-آخ آخ چه به موقع بدجور هوس کرده بودم. دخترم کیکی شیرینی شکلاتی،

چیزی نداریم؟

آرمیتا بی خبر بود. تا خواست بگوید نه که شهناز خانم گفت:

-چرا فرامرز کیک هم داریم. الان برات میارم.

و خود با ذوق و شوق از کیک که پخته بود برشی برای هر کدامشان گذاشت و به داخل آمد.

-امم عالییه.

نبات خانم گفت:

-پسرم اون پایین چیکار می کنی آخه؟

-مادرجون کار خاصی نمی کردم. رفتم نگاه کردم دیدم یه عالمه چیزای به درد نخور توی انباری هست.

-مادرجون اونا همه به درد می خورن.

-آخه مادر من چهار تا سماور برقی که چند ساله اونجا موندن، تا حالا به چه دردی خوردن؟ فقط جا گرفتن.

بله اجاق گاز قدیمی، یخچال قدیمی همه اینا رو مرتب کردم.

زنگ اف اف به گوششان رسید. آرمیتا که آن نزدیکی بود، گوشی را برداشت و گفت:

-کیه؟

از آن سو صدا آمد:

-فرزینم پسر ظریفه خانم میشه لطفا بیایید دم در؟ لب های آرمیتا به شکل منحنی،  
قوس برداشت.

مادر پرسید:

-کی بود؟

-میگه فرزینم. میشه بیاید پایین جلو در.

فرامرز لیوان چایش را که خالی شده بود، روی عسلی گذاشت و ابرو در هم کشید:

-تو نمی خواد بری. بیا بشین اینجا، من میرم.

غر غر های زیر لبش به گوش همگی رسید.

-پسره عوضی.

نبات خانم گفت:

-ای وای کارمون دراومد. پسره برگشته به چند سال قبل، حتما دوباره به یاد عشق  
و عاشقی افتاده.

شهناز ابرو در هم کشید:

-غلط کرده.

نبات خانم سعی می کرد بیرون را نگاه کند اما مه نشسته بر شیشه، مانع دیدش بود.  
خنده کنان گفت:

-پسره حافظه اش رو از دست داده فکر می کنه حالا میاد اینجا و گل و گلستون میشه. دیگه خبر نداره که اینجا باغ تفرج است و بس، میوه نمی دهد به کس.

شهناز خنده اش گرفت و لب گزید:

-می ترسم دردرس درست کنه. اون موقع آرمین بچه بود ولی الان می بینی که دنبال شره.

همان وقت فرامرز با ظرفی داخل آمد.

-این چیه؟

بی حوصله آن را روی میز گذاشت:

-چمیدونم اش شعله قلم کاره چه کوفتیه. ظریفه خانم فرستاده.

آرمیتا دست به کمر گذاشت:

-خب نمی گرفتین بابا.

فرامرز گفت:

-به خاطر ظریفه خانم گرفتم بنده خدا خانواده به اون خوبی، بد می شد. اما به پسره گفتم هیچ وقت این دور و برها نبینمش.

شهناز بافتنی اش را سر گرفت:

-خوب کردی. کسی که تو لجن زار افتاده، بوی تعفنش همه جا رو پر می کنه. خوب شد.

آرمیتا رفت روی صندلی ناهار خوری و دسته دیگری ورقه روی میز گذاشت و خودکار را برداشت و مشغول شد.

فرامرز نزدیکش رفت:

-بابا چشات خسته میشن. یکسره داری از صبح بر گه تصحیح می کنی. ناهارت رو هم که درست و حسابی نخوردی که.

ارمیتا لبخندی زد و گفت:

-به قول مامانی چاله چوله های زندگی رو باید همون به موقع پرش کرد و گرنه می مونن و هر کدوم یه چاهی میشن.

اگه اینا بمونن رو هم، می دونین چند تا کلاسه؟ چند تا درسه؟ دیگه اونوقت من رو از پا می ندازه. همون موقع که در میاد، تصحیح می کنم خیالم راحت. بذارم بمونه کارم خیلی سنگین تر میشه. باید تا آخر همین هفته اینا رو تموم کنم، بدم.

فرامرز کنارش نشست. گفت:

-خب اون که درست و ولی زیادی سرعتی داری عمل می کنی.

به دنبال آن دست بر شانه ارمیتا گذاشت و آن را بلند کرد:

-بیا بریم از این اش شله قلمکار بخور، جون بگیر دوباره بیا.

شهناز نگاهی به ساعت کرد:

-مادرجون ختم رو گفتن تا و نیم. حاضر می شین، بریم؟ -ختم کی؟

-یکی از اقوام دور، تو نمی شناسی. می ریم مسجد.

نبات خانم گفت:

-آخ آره برم لباسم رو عوض کنم پیام.

۲۲

-البته شام دعوتمون کردنا. اگه تونستیم، بر می گردیم اگه نه حریفشون

نشدیم که می مونیم

دیگه. خودت یه چیز درست کن با داداشت بخورین.

همگی رفتند. تنها آرمیتا ماند. پس از تصحیح کردن اوراق، خستگی به سراغش آمد. بدنش را کش و قوسی داد و آخیش بلندی گفت که همان موقع هم آرمان با اتومبیل وارد شد و پس از توقف به جای اینکه به اتاقتش برود، وارد پذیرایی شد.

-سلام زود برو لباسات رو عوض کن بعد بیا بشین.

نگاه کن برف نشسته رو سر و کلت.

ارمان همانطور که زیپ کاپشنش را پایین می کشید، گفت:

-جون آجی اصلا حسش نیست. پیر برو لباس راحتی های من رو بیار. همینجا عوض می کنم. دارم از خستگی می میرم.

آرمیتا که دلش به حال او سوخته بود، کاپشن و کت او را گرفت و به اتاقش برد و لباس راحتی را برداشت و آورد.

-داداش چای آماده است. من میرم بالا به کارهام برسم، کاری نداری؟

آرمان که به مبل یله داده بود و کنترل تلویزیون را در دست می گرفت، گفت:

-چرا قربون دستت یه لیوان چای خوش رنگ و داغ هم بدی، دعوات می کنم.

آرمیتا بعد از دادن چای، به طبقه بالا رفت. در اتاق مادر بزرگش، اندکی باز بود و او می توانست بدون عذاب وجدان داخل شود. دسته ورقه ها را روی میز گذاشت. آب دهانش را قورت داد و آرام به سوی اتاق رفت.

با اینکه می دانست مادر بزرگ به این زودی ها قرار نیست بیاید ولی طبق ضرب

المثل، الخائن خائف چون خود را خائن می دید، هراسان بود.

پس از یک نفس عمیق تردید را کنار گذاشت و با احتیاط در را گشود. در حالی که عرق

سردی بر پیشانی اش نشسته بود، به سمت کمد دیواری رفت.

کلید را در قفل چرخاند. خواست داخل آن را بگردد که صدای آرمین از پایین پله ها به

گوشش خورد:

-آرمیتا آرمیتا.

سریع کمد را قفل کرد و از اتاق بیرون پرید.

خوشبختانه آرمین اواسط پله ها بود و خروج او را از اتاق مادر بزرگش، ندید که بخواهد بعد ها از آن اتو بگیرد و بر علیه خواهرش استفاده کند.

-چی شده؟ چرا داد می زنی؟

آرمین در حالی که از شدت خشم صورتش سرخ شده بود، غرید:

-این پسره چی میگه؟ آرمیتا ابرو بالا

انداخت:

-کدوم پسره؟

-همین جناب فرزین خان. پسر خونده ظریفه خانم.

-من چمیدونم چی میگه. چرا صدات رو برای من بالا می بری؟

-برای تو بالا نبردم از دست اون شاکیم.

-خب چی شده؟

-عوضی جلوی نامی اومده جلوی من رو گرفته میگه برو به بابات بگو من بیدی نیستم

با این بادا بلرزم. صد بارم بیرونم کنه، بازم میام.



تجسم رفتار خشن آرمین برای خواهرش سخت نبود . آرمین با ادامه حرف هایش بر تخیلات او صحنه گذاشت:

- یقه اش رو گرفتم، چسبوندمش به دیوار. بهش گفتم ببین یه بار دیگه از این زرا بزنی کاری می کنم کل حافظه ات رو از دست بدی. برگردی به دوران قنذاقی ات. اون موقع که پوشکت می کردن.

آرمینا با اینکه ترسیده بود ولی برای آرام کردن برادرش، گفت:  
- خوب کردی پسره چنذش. همه رو برق می گیره، ما رو چراغ نفتی.  
آرمین که تا حدودی آرام شده بود، گفت:

- شانس آورد نامی با من بود وگرنه له و لورده اش می کردم.  
در حال پایین از پله ها سرش را از روی شانه به سمت او گرفت:

- ببین اگه یه وقت مزاحمت شد، بهم می گیا باشه؟  
- باشه حتما. خیر پیش به سلامت.

آرمینا به اتاقش برگشت. برگه ها را مرتب کرد.

نگاهش به زیر تخت افتاد و کارتنی که حاوی جزوه ها و دفاتر قدیمی او بود. آن را از زیر تخت کشید. دانه دانه لوازمی را که درون آن بود، بیرون کشید. تا اینکه رسید به دفتر خاطراتش.

امروز نزدیک دانشگاه بودم که پسر ظریفه خانم، فرزین باعجله خود را به من رساند و در مقابل دیدگان دوتن از همکلاسی ها، کتابی را به سویم گرفت و گفت:

اینو تو اتوبوس جا گذاشتین.

و سریع دور شد. شک نداشتم دروغ می گوید. چون آن کتاب اصلا مال من نبود ولی چون. دو. جفت چشم از کاسه درآمده نظاره گر ما بودند، تشکر سردی کردم و کتاب را داخل کوله سراندم. تا در اولین فرصت به سراغش بروم.

فرزین پسر یکی یه دونه ظریفه خانم از کودکی حواسش به من بود. در بازی های کودکانه مراقب بود آسیبی به من وارد نشود. بعد از بزرگ شدن، هم با اینکه به واسطه وارد شدن در دنیای بلوغ، دیواری بین دختر بچه ها و پسر بچه های دیروز، کشیده شده بود ولی نگاههای عمیق فرزین به من، در برخوردهای تصادفی که گاهی در محل داشتیم، ثابت می کرد علی رغم فاصله گرفتن از هم، نه تنها احساسش به من کم نگشته، بلکه قوی تر هم شده...—

همه را در نهایت مرتب کرد و به سمت پنجره رفت.

دیدن برف یکی از لذت بخش ترین مناظر بود. برف ها بر روی شاخه های خشک درختان میوه حیاط نشسته بودند اما بر روی درخت کاج بزرگی که در حیاط خانه خاقانی

ها بود، جلوه دیگری داشتند. اتاقش در غربی ترین گوشه کاملاً به حیاط خانه خاقانی ها اشراف داشت.

گوشه پرده را کنار زد که با صحنه جالبی رو به رو شد.

محمد و ارمیا در حالی که سر تا پای خود را پوشانده بودند، در وسط حیاطشان که در واقع باغ بود، مشغول درست کردن آدم برفی بودند.

همان موقع محمد دو تکه چوب برای آدم برفی به جای دست گذاشت و ارمیا آن چوب را با برف هایی که از

زمین بر می داشت، می پوشاند و غش غش می خندید.

همان موقع مریم هم با شالگردن و کلاه و هویج، سر رسید. چیز هایی به دست ارمیا داد که بعد از گذاشتن بر صورت آدم برفی معلوم شد دکمه های سیاهی بودند که جای چشم آدم برفی را گرفتند.

سپس هویج را به دست برادر زاده اش داد. ارمیا آن را زیر چشمان آدم برفی فرو کرد. مریم خودش هم شالگردن و کلاه را بر سر آن گذاشت.

ارمیا غش غش می خندید. با اینکه هوا سرد بود، اما دلش برای خنده های پسرک غش رفت. برای همین اندکی پنجره را گشود تا صدای او را بشنود.

صدای جیغ جیغ مریم و ارمیا انرژی زیادی به او می داد. مریم جیغ می کشید:

-داداش داداش بیا عکس بگیریم.

۴۴

مریم داد می زد:

-داداش ،محمد بیا از مون عکس بگیر.

محمد دست به کمر به آدم برفی نگاه می کرد:

-صبر کن.

و بعد از گوشه حیاط جاروی دسته بلندی را برداشت و مقابل آدم برفی وارونه به زمین

فرو کرد:

-حالا شد. بیابین.

هر سه خنده کنان با آدم برفی عکس گرفتند.

مریم جست و خیز کنان، گوشی خود را درآورد و زنگ زد.

آرمیتا به دقت به آن ها نگاه می کرد. پس از چند دقیقه گوشی او هم به صدا درآمد.

-سلام آرمیتا.

-سلام.

-بلند شو، بلند شو بیا تو حیاط ما. می خواهیم برف بازی کنیم. داداشات و نازگل و

نامی هم دارن میان.

لبخند بر لبان دختر جوان نشست.

-پاشو دیگه سریع آماده شو.

-خیلی خب اومدم.

همان موقع صدای آرمان از بالا آمد:

-آرمیتا، آرمیتا.

-بله؟

-لباس گرم بپوش پاشو بیا داریم می ریم حیاط

خاقانی اینا برف بازی. خوب خودت رو بپوشونیا. نازگل و نامی هم هستن.

وقتی که آرمیتا به خانه آن ها رسید، آرمین را مشغول درست کردن آدم برفی

جدیدی دید. آرمیتا سلامی داد و با همه احوال پرسى کرد و گفت:

-آرمین داری بازم آدم برفی درست می کنی؟ آرمین خنده کنان گفت:

-آره دیگه دارم یه آدم برفی خانم درست می کنم با همدیگه جفت شن. بیایین

کمک.

مریم سریع با داخل ساختمان رفت و با یک کلاه دخترانه و عینک آفتابی

برگشت.

آن ها در کله آدم برفی گذاشت و هویج را به آرمین داد:

-نه هویج به این گندگی نمیشه. خانمه دماغش رو عمل کرده.

گوشه نوک تیز هویج را کند و آن را به جای بینی گذاشت:

-آها حالا شد.

مریم گفت:

-نه دیگه برو کنار صورتش با خودم.

آرمین گفت:

-چی چی رو با خودم؟ تموم شد دیگه.

همان موقع نازگل گلوله برفی به طرف مریم پرتاب کرد. مریم سریع برگشت و او را

دید و خم شد و گلوله ای درست کرد و به دنبالش دوید.

محمد و آرمان به یکدیگر برف پرتاب می کردند. محمد از قالب خشک و رسمی

همیشگی در آمده بود و مانند پسر جوانی همراه بقیه جست و خیز می کرد و قاه قاه می

خندید.

همه در حال جست و خیز بودند. آرمینا به طرف ارمیا رفت و او را در آغوش گرفت و

برایش شعری در مورد برف خواند.

دی آمد و شد / فصل زمستان

فصلی که با آن/برف است و باران بهمن پس از  
دی/میآید از راه شبها بلند است/روز است کوتاه پایان  
این فصل/اسفند ماه است همراه هرکس/شال و کلاه  
است سرد است و دیگر/رفته پرستو

نه سبزه، نه برگ/نه باغ، گل کو؟ اما نرفته/زاغ و  
کبوتر

گنجشک هم هست/به به چه بهتر!

گرمای خانه/سرمای کوچه آجیل و خرما/چای و کلوچه  
هرکس در این فصل/چشم انتظار است چون بعد از این  
فصل/عید و بهار است

در همان موقع نازگل که از شدت هیجان نزدیک بود بیفتد، سریع دست انداخت به  
شانه آرمیتا. آرمیتا که اصلا حواسش نبود، به یکباره پایش پیچ خورد و درد شدیدی  
در او پیچید.

نازگل حواسش به او نبود و با مریم در باغ دنبال هم می دویدند. آرمین و نامی با  
یکدیگر سر به سر می گذاشتند و هر از گاهی دخترها را هدف گلوله باران برفی  
قرار می دادند.

اما محمد که حواسش به آرمیتا بود، با دیدن خم شدن او سریع خود را به آن‌ها رساند. اشک در چشمان دختر جوان جمع شده بود. اما استحکام شخصیت و حجب و حیای ذاتی او، مانع از داد و فریادش می‌شد.

محمد رد دست او را گرفت و به مچ پایش رسید.

نزدیک شد:

-فکر کنم پیچ خورده.

اشک دانه دانه از چشمان بلوطی او می‌ریخت. محمد یک لحظه همه چیز را فراموش کرد. مسحور افسون نگاه معصومانه او، زل زده بود که با فریاد ارمیا به خود آمد:

-بابا خاله اوف شده داره گریه می‌کنه.

محمد به خود آمد. با دیدن گریه‌های او، دلش گرفت.

معلوم بود که قدم برداشتن برای دختر جوان راحت نیست. نگاهی به دور و بر انداخت. در باغچه نزدیک شاخه نسبتاً بلندی افتاده بود. آن را برداشت و با عنوان چوب دستی برای آرمیتا برد.

برف را با دستانش از روی شاخه پاک کرد:

-بفرمایید این رو بگیرید برید روی اون پله.



تا آرمیتا خود را به کمک چوب به پله برساند، خودش سریع از زیر زمین تکه ای موکت آورد و روی پله انداخت:

-بفرمایید بشینید اینجا.

با دقت پای آرمیتا را از بوت وی درآورد و نگاه کرد:

-فکر کنم دکتر لازم باشین.

نازگل و مریم از دور جیغ می زدند:

-آرمیتا، آرمیتا کجایی؟ این داداش دیوونه ات ما رو کشت. الان می خواییم ما هم بکشیمش بعد گله نکنی ها.

صداها به مرور نزدیک می شدند. آرمین که از دست آن ها فرار کرده بود، به محمد و آرمیتا نزدیک شد.

با دیدن آن ها لبخند از لبانش پرید و ابرو در هم کشید:

-چی شده؟ آرمیتا چرا گریه می کنی؟ ارمیا به جای آن ها گفت:

-خاله اوف شده. افتاد زمین پاش اوف شده.

آرمین از همان جا داد زد:

-آتش بس، تلفات داریم.

همگی دوان دوان به آن سو آمدند.

-خاله اوف شده. خورده زمین پاش اوف شده.

همگی دوان دوان به آن سو آمدند. آرمان با مشاهده خواهرش، سویچ را جیبش در آورد و سمت آرمین انداخت:

-آرمین بگیر برو ماشین من رو از حیاط بردار بیار اینجا، سریع.

و خودش به کمک نازگل و مریم او را آرام آرام تا در حیاط رساند.

محمد در این فاصله ارمیا را بالا برد و سریع خود را رساند. آرمین ماشین را آورد و پیاده شد:

-خب بشین خودت دیگه. تو رانندگی کن.

آرمین گفت:

-نه من نیام. بیا خودت بشین. یه ساعت دیگه با بچه ها قرار دارم مگه نه نامی؟

نامی هاج و واج سر تکان داد:

-آره اره قرار داره.

آرمان هوفی کرد و پشت فرمان نشست. نازگل هم

آرمیتا را به عقب برد. محمد در کنار راننده را باز کرد و نشست:

-منم باهاتون میام.

در همان حال نگاهی به آرمیتا انداخت. آرمیتا بی صدا اشک می ریخت. دل محمد  
برایش سوخت. آنقدر مظلوم، آنقدر معصوم چنگی بر دلش انداخت. به محض حرکت،  
ناز گل گفت:

-وایستین وایستین دفترچه بیمه اش رو باید برداریم.

آرمیتا گفت:

-تو کیفمه، کیفمم تو اتاقمه.

آرمین سریع کیف آرمیتا را آورد و از لبه پنجره سرش را داخل برد:  
میگم مورد داشتیم این خواهرمون دچار سوختگی و شکستگی و در رفتگی شده، تو  
رو خدا به اون دکنره بگین خوب معاینه اش کنن. ماییم و همین یه دونه خواهر.  
بعد چشمکی زد و گفت:

-الکی مثلا خیلی برادر مهربونی هستم.

ناز گل شیشه را به حرص بالا داد:

-آره جون خودت از بیمارستان اومدنت معلومه.

آرمان حرکت کرد. چشمان گیرای محمد تا مغز استخوان آرمیتا را گرم کرده بود.  
حرارتی که از دو

چشم سیاه او ساطع می شد، درد را از یاد دخترک می برد. آرمان از اینه نگاهش کرد:  
 -خواهر من چرا حواست رو جمع نمی کنی آخه؟ آرمیتا پوزخندی زد و علاوه درد  
 شدیدی که داشت، گفت:

-به قول مامانی دنیا ببین چه گنده، کور به کچل می خنده.

نازگل هم سریع گفت:

-یا به قول دیگه ای دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

شما خودت منبع حواس پرتی و بی نظمی هستی اونوقت از آرمیتا ایراد می  
 گیری؟

ارمان گفت:

-دروغ نمیگم که. باید بیشتر مراقب می شد.

نازگل نگاهی به اینه انداخت:

-تو رو خدا گز نکرده پاره نکنید. آرمیتا که اصلا تو بازی نبود. داشت برای ارمیا  
 جون شعر می خونند.

من خاک بر سر هلش دادم. ای کاش دستم می شکست.

آرمان سریع به خود آمد:

-عه نه بابا خدا نکنه. خب پیش میاد دیگه. تو بازی این چیزا پیش میاد به قول نامی، بازی اشکنک داره سر شکستنک داره. فدای سرتون.

فدای سرتون.

آرمیتا که هنوز درد داشت و اطراف پایش را بی اختیار ماساژ می داد، با شنیدن این حرف چشمانش گرد شد:

-چی فدای سرش؟ پیچ خوردگی پام؟ فدای سر نازگل؟

آرمان که دوباره هول شده بود، حرفی پیدا نکرد. نفس عمیقی کشید و نگاهی به خیابان انداخت:

۱- می بینی ترافیکو محمد جان تو رو خدا؟ ماشین زیادی تو اتوبان نیستابرف رو زمین نشسته که این جوری آروم آروم مثل لاکپشت دارن میرن و الا شلوغ نیست.

و به دنبال این حرف خود نگاهی به آینه بغل انداخت و از ماشین جلویی سبقت گرفت. رفتار لطف آمیزش با نازگل، مهربانری اش را کاور کرد. آرمیتا ناخودآگاه این بار از حرف نسنجیده آرمان، چهره در هم کشید. از

برادر همیشه مهربانش انتظار نداشت مقابل محمد او را به خاطر کسی دیگه خرد کند بنابراین بی توجه به نازگل، رو به پنجره کرد. بغض بدی در گلویش نشست.

محمد که از هول شدن آرمان، خنده اش گرفته بود، انگشت اشاره اش را زیر بینی گرفت و لب گزید تا لبخند رسیده به لبهایش را مهار کند و گفت:

-بله پس شما هم احتیاط کن داداش.

به قول شاعر: «رهرو آن نیست گهی تند و گهی خسته رود.

رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود».

آرمان از آینه نگاهی به خواهرش که رنجیده و آزرده خاطر شده بود، انداخت و در صدد جبران مافات...

آرمان دست بر شانه خواهرش گذاشت و گفت:

-الان خوبی بهترشدی؟

ارمیتا از خرشیطان پایین آمد و تبسمی کرد «آره کمی از درد افتاد»

-خوب خدا رو شکر پس من برم ماشین رو بیارم جلوتر که راحت تر سوار شی.

به دنبال این حرف سریع از کربدور بیرون رفت.

نازگل یکباره دفعه به دور و برش نگاه کرد:

-کیف من کو؟ شما کیف من رو ندیدین؟ محمد دور و برش را

دید زد و گفت:

-نه من چیزی دستتون ندیدم.

نازگل با عجله به دنبال کیف رفت و آن ها را تنها گذاشت.

با رفتن او، محمد روی صندلی سرد فلزی مقابل ویلچر آرمیتا نشست و سرش را جلو برد.

-آرمیتا خانم پاتون چطوره؟ بهتر شدین؟

نام آرمیتا که از دهان او خارج شد، قلب دخترک را به تپش انداخت و داغش کرد.

بغضی که بی علت در گلویش نشسته بود، مانع جواب شد و فقط سری تکان داد.

بعد از گزیدن لب، به زور گفت:

-بله ممنون.

محمد نگاهی به اطراف انداخت. از آرمان و نازگل خبری نبود. لبخندی زد. کلا از

قلب همیشگی خارج

شده بود. این قالب بسیار برازنده تر بود. لبخندی که می زد او را بسیار شیرین و

جذاب نشان می داد:

-شما خیلی خانم شجاعی هستین. حالا بگین از کجا فهمیدم!

آرمیتا که از لحن شوخ او خنده اش گرفته بود، گفت:

-از کجا فهمیدین؟

محمد باز هم نزدیک تر شد و ...

❁ فصل دوازدهم

محمد جسارت به خرج داد و گفت:

-آرمیتا خانم

آرمیتا چشمانش را آرام بست و باز کرد:

-بله؟

محمد دست با محاسنش کشید و لب هایش را تو برد و دوباره به او نگاه کرد:

-من فردا عصری دارم میرم ماموریت. یه یک ماهی نیستم.

فغان از دل آرمیتا گذشت. تازه داشت فکر می کرد که بعد از اینکه به خانه رود، چگونه تا

روز بعد تاب جدایی او را بیاورد که محمد خبر از فراق یک ماهه داد.

در سکوت فقط سر تکان داد. یارای سخن گفتن نداشت. مرد جوان مجدداً نفس

عمیقش را بیرون داد و به سخن آمد:

-امم می تونم جسارتا شمارتون رو داشته باشم تا حالتون رو بپرسم؟

چند لحظه گذشت تا آرمیتا متوجه منظور او. شود.



نگاهش از غصه و بهت و حیران گذشت و به شوق و مسرت رسید. این درخواست حاوی اخبار خوشی بود.

محمد، سرگرد جدی و سرسخت با او نرم سخن می گفت و می خواست در مدت نبودنش حال او را بپرسد.

این یعنی اینکه در سفرنگران او خواهد بود! ادمها اصولا نگران کسانی می شوند که بهشان علاقه مند باشند. ولی... خوب نوع علاقه مهم است. شاید او را مانند مریم دوست داشت. در این صورت نباید متوهم می شد.

سکوت آرمیتا محمد را تشویق کرد. نزدیک او آمد «اجازه بدین».

گوشی او را گرفت و شماره خود را در آن سیو کرد: -این شماره منه. هر وقت میس انداختین، تماس می گیرم.

طبل محکمی درون سر و بدن دختر جوان شروع به نواختن کرد. بام بام.

دستش را بی اختیار سمت شقیقه ها برد. گویی که صدا اعصابش را به هم ریخته باشد و همینطور از ترس اینکه صدای طبل به گوش محمد برسد، سریع خواست خود را مشغول نشان دهد.

سراغ گوشی موبایلش رفت. بی هیچ حرفی به شبکه های مجازی سر زد. واتس اپش در حالی انفجار بود.

در چندین گروه دوستان و آشنایان و حتی غریبه هایی

که شماره اش را داشتند، از دیگر گروه ها او را ادد کرده بودند.

بعضی گروه ها، گروه های مفیدی بودند اما بعضی دیگر بسیار بی ربط. توسط کسانی رفته بود که خودش هم

نمی شناخت. شماره ها ناشناس بودند. یکی یکی وارد گروه ها شد و خروج از گروه را زد و خارج شد.

همان موقع نازگل و آرمان همزمان به آن ها رسیدند.

نازگل کمک کرد تا آرمیتا بلند شود. آرمان هم در حالی که می آمد سمت دیگر خواهرش، گفت:

-کاشکی از دکتر برگه مرخصی می گرفتیم. با این پات فردا نمی تونی بری سرکار که.

نازگل از داخل کیفش برگه ای را درآورد و مقابل چشمان آنان گرفت:

-من گرفتم. بیشتر از سه روز مرخصی داده. چون بیشتر از سه روزه باید بریم مرکز درمانی اداره تا تاییدیه بگیریم.



محمد که کنار آن ها می رفت، گفت:

-چند روز مرخصی دادن؟

نازگل گفت:

-ده روز.

و بعد با دیدن قیافه غمگین آرمیتا، گفت:

-ای بچه ها ذوق کنن تو این مدت. چه کیفی میده.

دبیر اونم چی؟ دبیر ریاضی، نیاد. آخ آخ عشق و حال حسابی ها.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

-نیازی به مرخصی نیست. خودت من رو می بری و میاری. بچه هامم عقب نمی مونن.

محمد دوباره به عقب برگشت:

-آرمیتا خانم اگر جدی نگیرین مشکل پاتون رو مرتب این اتفاق براتون

میفته ها. تکرار میشه.

پس به توصیه پزشکتون گوش کنید.

آرمیتا افسون صدای مخملی محمد، قادر به حرف زدن نبود. انگار وقتی که او صحبت می

کرد، کسی چنگ بر گلویش می انداخت و راه خروج کلمات را می بست.

وقتی مردی جدی مانند محمد این گونه محبت آمیز

حرف می زد، تمام تار و پود وجودش به لرزه می افتادند و جرئت مخالفت با او

را از او می گرفتند.

سوار اتومبیل شدند و به منزل رسیدند. مریم که از پنجره منتظر آمدن آن‌ها بود، با دیدن اتومبیل آرمان سریع خود رابه آن‌ها رساند و به کمک نازگل دختر مصدوم را با احتیاط از روی برف‌ها به داخل خانه‌شان برده و او را روی کاناپه گذاشتند.

-آقا آرمان این کوسن کوچیکه لطفا یک بالش‌ت بیارید زیر سر آرمیتا بذاریم. یه پتو هم بیارین.

آرمان در حالی که هول شده بود به اتاق آرمین می‌رفت که آرمیتا گفت:  
-نه نه از اتاق اون چیزی برندار. حوصله دردمس ندارم مگه نمی‌دونی چقدر حساسه.

آرمان گفت:

-ها آره اره الان می‌رم از جای دیگه می‌ارم.

اما اینور آن‌ور نگاه کردنش نشان می‌داد که نمی‌داند از کجا باید پتو بالش‌ت بیاورد.  
به جای او نازگل بلند شد:

-آرمیتا کم‌دیواری همون اتاق مامانت ایناست دیگه نه؟

آرمیتا سری تکان داد و نازگل دم‌ی بعد با پتو و بالش‌ت آمد. جای او را درست کرده و خواباندند. نازگل چای را دم کرد و با مریم هر دو ضمن دادن داروهای تجویز شده به آرمیتا، با چای و میوه هم به او رسیدند که منیر خانم و اعظم خانم با شنیدن ماجرا به دیدن او آمدند.

هر دو ناراحت بودند از اینکه دختر جوان آن گونه آسیب دیده بود. اعظم خانم که متوجه شده بود این دسته گلی است که نازگل به آب داده است، هی به دخترش

چشم غره می رفت و با حرص نگاهش می کرد تا جایی که نازگل طاقت نیاورد و گفت:

-چیه مامان؟ عمدا که ننداختمش. خب دیگه تو این بازی ها این اتفاق میفته دیگه.

اعظم خانم دوباره چیزی نگفت و چپ چپ نگاه کرد.

آرمینا گفت:

-خاله چیزی نبود تقصیر خودم بود. اتفاقه دیگه، افتاد.

اعظم خانم گفت:

-صدقه گذاشتم کنار. خب اگه چیزی لازم داری به من بگو.

نازگل گفت:

-نه همه چی بهش دادیم. دارو و چای و میوه. فقط اینکه باید فکر کنم الان

بخوابه این همه دارو و اینا و آمپول و مسکن و اینا زده

بعد از رفتن آن‌ها، آرمیتا تحت تاثیر مسکن و آرام بخش هایی که به خوردش داده بودند، به خواب خوشی فرو رفت.

بماند که شهناز خانم و نبات خانم و فرامرز وقتی رسیدند و او را در آن حال دیدند، چقدر ناراحت شدند و خود را سرزنش کردند و بعد هم خود آرمیتا را به باد شماتت گرفتند. آرمین در حالی که بیخیال مشغول خوردن میوه بود و تلویزیون نگاه می کرد، گفت:

-بابا این بیچاره کاری نمی کرد که. اون نازگل چشم سفید یهو اومد هلش داد این خورد زمین.

شهناز گفت:

-خب تو کجا بودی پس؟ آرمین خنده کنان گفت: -من؟ من داشتم با برف دنبال نازگل و مریم و بقیه می کردم.

-خوبه دیگه فقط قد بلند کردین. تو عقل نداری؟

-مامان من گذشت رفت دیگه. یه روز بهمون خوش گذشت و حال کردیم از دماغمون نیار دیگه. اینم چیزیش نشده دیگه. نترسین، بادمجون بم افت نداره.

برای شام اعظم خانم که دخترش را مقصر می دید، در حالی که ظرف سوپی را در دست داشت به خانه آن‌ها

آمد و ضمن عذرخواهی از شهناز، سوپ را مقابلش گذاشت:

-تو رو خدا شهناز خانم ببخشیدا. بچه ها من نمی دونم واقعا

-عیب نداره خواهر پیش میاد دیگه. زمین سر بوده اون بیچاره چیکار کنه. حالا چرا

زحمت کشیدی؟ سوپ چیه؟

-این سوپ قلمه. براش خوبه. بدین بخوره خوب میشه.

-دستت درد نکنه ممنون. بیا بشین.

-نه دیگه برم. سلام برسونین.

آرمیتا به کمک مادرش، بر روی کاناپه نشست و در حالی که دلش از بوی سوپ،

مالش می رفت مشتاقانه کاسه را از دست مادرش گرفت. شهناز خانم گفت:

-صبر کن بذار آبلیمو بیارم.

پس از خوردن شام و کمی صحبت، با آسانسور مخصوص مادر بزرگش بالا رفت و در

اتاق خودش تا خود اذان صبح راحت خوابید.

روز بعد، در حالی که صبحانه را خورده بود و در اتاقش مشغول بازی با گوشی بود، گوشی

در دلش لرزید.

آرمیتا محمد را در گوشی، آقای خاقانی سیو کرده بود.

لزومی نمی دید چیزی از خانواده اش مخفی بماند. در

واقع هنوز در برزخ بی خبری از حس محمد، دست و پا می زد.

چیز دیگری نمی شد نامش را گذاشت. همان شخصیت محکم و مقتدر اصلی اش را،  
آقای خاقانی!

بعد از چند بار زنگ، انگشتش را بر روی نقطه سبز کشید و تماس برقرار شد.

-الو؟

~بفرمایین.

صدای محمد قرار از جانش ربود.

-خاقانی هستم

-سلام آقای خاقانی -

کمی طول کشید تا جواب محمد بیاید. بعد آن صدای مرد جوان که زنگی شاد  
داشت، به گوشش رسید

\_آرمیتا خانم؟ خوبین؟ پاتون چطوره؟

جریان سیالی گرم در تمام بدنش پیچید و داغش کرد.

لبهای خشک شده اش را با زبان تر کرد و. جواب داد.

-متشکرم من خوبم... ش. شمااا خوبین؟ محمد نجواگونه  
گفت:

-حالا که صدای شما رو شنیدم خوبم.



شدت هیجان وارده، فلجش کرد. محمد که حالش دست کمی از حال دختر جوان نداشت، سریع به خود آمد و گفت:

-اممم.. خوشحالم که بهترین. خوب.. امری ندارین؟ آرمیتا گوشی را از خود دور کرد ترسید صدای جیغ درونش به گوش محمد برسد؛ پس از یک نفس عمیق جواب داد.

-عرضی نیست خیلی لطف کردین ممنون.

بعد از دو روز، بر خلاف اصرار های پدر و مادر و بقیه، آماده شد تا به مدرسه برود. نازگل به خیال اینکه او از مرخصی اش استفاده می کند و به مدرسه نمی آید، زودتر رفته بود. برای همین آرمان دست خواهرش را گرفت و در اتومبیل خود نشاند.

به محض اینکه آرمیتا پا به دبیرستان گذاشت، دانش آموزان که او را با عصا دیدند، سریع دورش جمع شدند:

-وا خانم چی شده؟

-عه خانم بلا دور باشه.

-ای وای تصادف کردین؟

-نکنه سرسره بازی می کردین، زمین خوردین؟

-وای خانم خدا مرگم بده.

-خانم خیلی درد دارین؟

-خانم بیاین کمکتون کنم.

و همینطور موج ابراز احساسات بود که آرمیتا را در بر گرفته بود. با دیدن محبت دختران

جوان، لبخندی بر لب آورد و سری تکان داد و گفت:

-چیزی نیست بفرمایید من خودم میرم.

دو نفر از آن ها که می دیدند آرمیتا از پله رفتن برایش سخت است، به کمک او

شتافتند و زیر بغلش را گرفتند.

یکی از بچه های شیطون کلاس در حالی که خودش را زیر بغ آرمیتا داده بود، گفت:

-خانم خانم جون مادرتون مواظب باشینا. اگه بخواین بیفتین خدایی نکرده،

خودتون کنار ما هم باهاتون میفتیم کله مله مون می شکنه.

آرمیتا که به پاگرد رسیده بود، خنده اش گرفت. توفقی کرد و گفت:

-چی؟ دعا کرده بودین کاش پام بشکنه نیام؟ شما راحت بشین، ها؟

بچه ها گفتند:

-وای نه خانم ما غلط بکنیم.

به محض ورود به دفتر دبیران، ناز گل که متوجه او شده بود جلو دوید:

-به به خانم شیرین غسل. بالاخره کار خودتو کردی، ها؟ مگه دکتر بهت ده روز استراحت نداده؟ دانش آموزان که آن جا ایستاده بودند، گفتند:

-اووووه ایول ده روز استراحت؟

و زیر لب با خود چیز هایی می گفتند که حدسش برای نازگل و آرمیتا سخت نبود. آرمیتا خنده کنان گفت:

-بیست روز هم می داد، من خودمو می رسوندم. به خاطر اینکه بچه ها عقب نمونن.

خانم صفایی معاون سخت گیر مدرسه، یکی از لبخندهای نادرش را بر لب آورد:

-آخ الهی که خیر بینی نجم الدین. اگه نمیومدی من بدبخت می شدم. از دست این بچه ها ده روز واقعا خیلی سخت بود. خوب کردی. خدا خیرت بده.

نازگل اخمی کرد و گفت:

-وا این چه حرفیه می زنی؟ اگه پای خودت هم اینجوری می شد اینو می گفتی؟ صفایی خنده ای کرد و گفت:

-من که اگه مثل مومیایی ها هم بشم، از فرط شکستگی بلند میشم میام.

ناز گل دست به کمر زد و گفت:

-ایشالله ببینیم. ببینیم و تعریف کنیم.

صفایی آرام به دهان او زد:

-ای زبونت لال.

و بعد خنده اش را فرو خورد و رو به دبیران کرد: -خانما کلاس ها حاضرین،  
بفرمایید لطفا.

معلم ها از جا بلند شدند و کیف به دست گوشی هایشان را برداشتند و  
راهی کلاس ها شدند.

آرمیتا هم با عصا و ناز گل، به اولین کلاسی که در همان طبقه بود، وارد شد. بودن در  
کنار بچه ها نشاطی به او می داد که بر تمام خستگی ها و دردها غلبه می کرد.  
جو نوجوانان به قدری نشاط آور بود که یادش رفت چه دردی قبل از او داشته است.

آرمیتا روز را با کمک های همکاران و دانش آموزان مهربانش بالاخره به سر آورد و همراه  
ناز گل به خانه رفت. با احتیاط وارد خانه شد و سلام علیک کرد. آرمین بعد از نیم نگاهی به  
او و دادن جواب سلام، صحبتش را ادامه داد:

-نه خدایی حال کردین؟ یه کله بهش زدم فراموشی

تجزیه ایش درست شد دیگه فراموشی بی فراموشی!



- هزار بار بهت گفتیم زود از کوره در نرو. یه کم خشم رو کنترل کن پسرم.  
این عصبانیت خدای نکرده کار دستت میده.

پوزخند از لبهای پسر جوان پرید و ابرو در هم کشید.

-مامانی مثل اینکه خواهرمه ها انتظار دارین مثل سیب زمینی پشندی بشینم و نگاه کنم؟ نبات خانم تسبیحش را دور مچش پیچید و گفت: -خب خواهرت باشه. اصلا غیرتی شو ولی مراقب باش. آدم باید بتونه خشمش رو کنترل کنه. تازه اون بنده خدا هم که اصلا فراموشی گرفته و رفته اصلا تو چهار پنج سال قبل. معصوم علیه السلام فرمودن: «پرهیزید از خشم که اولش جنون و آخرش پشیمونیه.» هزار بار بهت گفتم.

شهناز خانم سری تکان داد و گفت:

-کو گوش شنوا؟ این گوشش دره، اون گوشش دروازه.

آرمین حق به جانب پوزخندی زد:

-ولی با همه این حرفا کله زدن من این بار ثواب شد. دیدین که حافظه اش برگشت. دیدین مامورین محترم و فداکار پلیس هم اومدن کت بسته بردنش.

شهناز لحظاتی خیره نگاهش کرد و سپس گفت:

-مادرجون این بار این جوری شد اگه تو حین هل دادن، سرش به جایی می خورد ضربه ای می دید، خدای نکرده میفتاد می مرد، چه خاکی تو سرمون می

ریختیم هان؟

این بار آرمیتا دستش را به سوی او بلند کرد و تکان داد.

-اون موقع باید تو می رفتی هلفدونی. بعدم باید دیه و قصاص و این چیزا رو فراهم می کردی.

نبات خانم ذکری زیرلب گفت و رو کرد به آرمین.

-نکن دیگه پسر من. از این اخلاق زشتت دست بردار.

آرمین که عصبی شده بود، از جا برخاست:

-ای بابا اومدیم مثلا یه خرده بگیم بخندیم، یه چیزم بدهکار شدیم. من رفتم.

کاری ندارین؟ -کجا؟

-کجا رو دارم برم؟ میرم نامی رو بردارم باهم بریم پیش بچه ها.

و رفت. در را هم محکم به هم زد. بعد از رفتن آرمین، شهناز نچ نچی کرد و گفت:

-از دست این بچه من آرامش ندارم. می دونی مادر جون هر همسایه ای

من رو می بینه میگه

خوش به حالت پسر به این با نمکی داری. تا آدم

رو می بینه کلی می خندونه و انرژی به آدم میده.

ولی دیگه خبر ندارن که به خاطر کارهای این من چقدر حرص و جوش می خورم. چقدر استرس دارم، چقدر دلهره می گیرم. همش می ترسم بزنه یکی رو بکشه یه بار.

نبات خانم چند لحظه بی آنکه پلک بر هم بزند، به صورت شهناز زل زد. انگار نگرانی عروسش به او هم سرایت کرده بود.

زیر لب استغفرالله الربي و اتوب عليه ای گفت و زبان باز کرد:

-نترس مادر. به موقعش خیلی هم عاقله.

اما چشمان خودش بطلان حرفی را که می زد به اثبات می رساند. چشم های کم سویی نگران شده بود حتی نگران تر از شهناز.

آرمیتا که مانتوی باز شده اش را روی دسته مبل می انداخت، گفت:

-مامان ناهار چی داریم؟ شهناز بلند

شد:

-کوکو سبزی پختم. سوپم هست.

-آه مامان سوپ دیگه نه.

-آه مامان نداره سوپ قلمه باید بخوری.

آرمیتا تیشرتش را مرتب کرد و عصایش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت:



-از همون کوههای پر ملالت که توش زرشک و گردو درست حسابی ریختی  
دیگه، نه؟ شهناز گفت:

-برای چی بلند شدی؟ من واست میآوردم اینجا.

-نه تو آشپزخونه راحت ترم. بابا کو؟ شهناز در حالی که دو تکه کوه در  
بشقابی می گذاشت، جواب داد:

-با همسایه ها رفتن دیدن آقای دریانی.

-آقای دریانی؟ آقای دریانی چش شده مگه؟

-عه خبر نداری مادر؟

-نه.

-بنده خدا چند شب پیش حالش بد بوده. اورژانس خبر کردن، اورژانس گفته سخته  
رو رد کرده. منتهی باید بستری بشه. حالا بردنش بیمارستان خوابیده.

-عه خدا شفا بده بنده خدا.

-الهی آمین.

شب آرمیتا با آسانسور به طبقه بالا و اتاق جدیدش رفت. ناخودآگاه سرش به سمت  
حیات خاقانی ها چرخید. چراغ های دور حیات روشن بودند ولی سکوت وهم الود  
حیاتشان، نبود محمد را شدیداً به رخ می کشید.

به یاد دو روز قبل افتاد که در میان برف بازی بقیه، او ارمیا را به آغوش گرفته و برایش شعر زمستان را خوانده بود.

زمستونه فصل تگرگ و بارونه هوا  
 شده خیلی سرد روی زمین پر از  
 برف چه خوبه کودکستان وقتی  
 میشه زمستان کلاغ های سیاه رنگ  
 بخاری های روشن وقتی بارون  
 میباره دلم میخواد دوباره برم به  
 کودکستان میان آن گلستان

با به خاطر آوردن چهره معصوم ارمیا، دلش برای پسر کوچک غنچ زد. اصلا چرا مریم نیامده بود دیدن او؟

ابرو بالا انداخت. از مریم بعید بود با آن همه مهر و محبتی که داشت. لباس راحتی خوابش را پوشید و روی تخت افتاد.

تلفنش را درآورد و مایوس نگاه به آن دوخت. بعد از آن بار اولی که محمد زنگ زده بود، دیگر تماسی نداشت. شاسی را فشرد و صفحه بالا آمد. کلی تماس از دست رفته و پیام های جورواجور داشت.

اول سراغ تماس های از دست رفته رفت. تماس ها از محمد و مریم بودند. بی اختیار نام آقای خاقانی را روی گوشی لمس کرد. با اولین زنگ، صدای مخملی محمد به گوشش رسید:

-الو سلام آقای خاقانی ببخشید از مدرسه اومدم سرم گرم شد، گوشیم سایلنت بی صدا بود نشنیدم.  
شرمنده.

-خواهش می کنم دشمنتون شرمنده. خوبی؟ پاتون بهتره؟  
-بله خداروشکر.

-خب الحمدالله خیالم راحت شد. من با خونمون صحبت کردن گفتن ارمیا سرما خورده نتونستن بیان عیادت شما.  
قلب آرمیتا تیر کشید. چهره معصوم پسرک جلوی چشمانش آمد:

-ای وای بمیرم الهی. الان چطوره؟

محمد از دیدن ابراز احساسات آرمیتا، گل از گلش شکفت. همراه بودن همسر آینده با پسرکش، برایش

بسیار مهم بود. نمی توانست به بهانه ازدواج پسرش را حذف کند و حالا با شنیدن این ابراز نگرانی، خوشحال شده بود.

-خدا نکنه بردنش دکتر .یه سرماخوردگی ساده بوده. دکتر دارو داده  
منتهی باید استراحت کنه دیگه

آرمیتا که واقعا دلش برای پسرک سوخته بود، بغض آلود گفت:

-اگه می تونستم راه برم، حتما می رفتم دیدنش. تو همین یه روز کلی دلم براش تنگ  
شده.

دل محمد از صفای قلب دختر جوان، به لرزه افتاد.

همیشه فکر می کرد اگر ازدواج کند، همسرش چه رفتاری با ارمیا خواهد داشت؟  
اصولا یکی از موانع

ازدواج مجددش، دلواپسی از این بابت بود اما این حرف آرمیتا آرامش خاطر  
به او بخشید.

-شما خیلی مهربونین ارمیتا خانم برای همینه که پسرم عاشقتونه.

ارمیتا داغ شد سرب مذاپ شد و گداخت. لبش را با زبان تر کرد و به زور گفت:  
-خواهش می کنم.

-اگه امری ندارین، مزاحمتون نشم. خدانگهدار.

-خداحافظ

پس از قطع تماس، این بار به مریم زنگ زد.

پس از آن نگاه به پیامک های جورواجوری که آمده بود انداخت. پیام ها را بالا پایین کرد و پس از اطمینان از

بیخود بودنشان ،یکی یکی آن ها را پاک کرد. از آن سو محمد بی اختیار برای او در واتس اپ نوشت:

-  
در ره عشق آشنای تو شدم با سد غم و درد  
مبتلای تو شدم لیلیوش من به حال زارم بنگر  
مجنون زمانه از برای تو شدم

چند لحظه به صفحه نگاه کرد. چند لحظه به آن چیزی که نوشته بود، فکر کرد. اگر پیام ها را می فرستاد و

رازش برملا می شد چگونه می توانست در مقابل آقای نجم الدین مخصوصا آرمان که دوستی عمیقی بینشان شکل گرفته بود، سر بلند کند؟ قبل از اینکه ارسال را بزند، همه پیام ها را پاک کرد. در عوض صفحه

مخصوص آرمیتا را گشود. عکس پروفایلش جدید بود.

با کپشنی جالب.

-خداوند همیشه بهترین هایش را به کسانی می دهد که در انتخاب هایشان به او اعتماد و توکل می کنند.

نیمی از قلب هر دو فرمان پیشروی به احساسات تازه و نوشکفته را می داد و نیمی دیگر فرمان به ایست.

تمام چیزهایی که در بطن یک آلزایمر گم شده بود، اینک برای مرد جوان قد برافراشته بود.

کشش از سویی و احتیاط سویی دیگر ؛ هر دوه یک اندازه. هم آرمیتا و هم محمد.

محمد پس از پایان تماس گوشی را همچنان در دست نگه داشته بود و به آن نگاه می کرد. چند لحظه بعد لبخند بر لب، آن را کنار گذاشت. دکمه های پیراهنش را باز کرد و خود را بر روی تخت انداخت. خیره به سقف، بازو بر پیشانی گذاشت. و در بحر رویا فرو رفت. حسی زیبا، پر از تازگی و طراوت او را در بر گرفته بود. از طرفی تحمل این وضعیت دشوار بود، دلش پر می کشید به سوی تهران، به بن بست مهربانی، خانه نجم

الدین ها و دختر آن ها. با تصور چهره ی دوست داشتنی آرمیتا، تبسمش پر رنگ شد. فکرش شیرین بود اما تلخی گناه حلاوت آن حال خوش را بر کامش زهر می کرد. آن ها باهم غریبه بودند. برای این قبیل ابراز احساسات خیلی زود بود.

درست و غلط شناختن این احساس سخت نبود.

ارتباط رسمی بینشان نبود و مجالی برای این گونه ترک تازی! پس در قدم اول باید نگاه خدا را متوجه خود می کرد. می دانست که خدا در همه حال او را نگاه می کند، می بیند و عالم بر تمام کارها و افکارش است.

این وضعیتی که داشت ایده آل دختری چون آرمیتا نبود. او قبلا هکسری اختیار کرده و فرزندی داشت. نمی توانست ایده آل یک دختر جوان باشد. با آن شغل پرمخاطره. اما دلش و برخوردهای گرم آرمیتا چه!؟

نه، نباید دست دست می کرد. باید بر تردیدها غلبه می کرد. خانواده ی نجم الدین تمام شرایط او را می دانستند. شاید کنار می آمدند. شاید هم نه! به هر حال با دست روی دست گذاشتن چیزی حل نمی شد، باید اقدام می کرد، اقدامی جدی!

از همان زمانی که پای آرمیتا آسیب دیده بود، انگار خار درشتی بر قلب او رفته بود. این حجم از محبت و اشتیاق برایش عجیب بود اما می دانست که خوشبختی اش فقط و فقط در گروی وصله به اوست.

برخاست و نشست. باید با مادرش صحبت می کرد،

باید با مریم هم صحبت می کرد.

نه، نباید دست دست می کرد. باید بر تردیدها غلبه می کرد. خانواده ی نجم الدین تمام شرایط او را می دانستند. شاید کنار می آمدند. شاید هم نه!

به هر حال با دست روی دست گذاشتن چیزی حل نمی شد، باید اقدام می کرد، اقدامی جدی!

از همان زمانی که پای او آسیب دیده بود انکار که خار درشتی بر قلب او رفته بود. این حجم از محبت و اشتیاق برایش عجیب بود اما می دانست که خوشبختی اش فقط و فقط در گروی وصله به اوست.

برخاست و نشست. باید با مادرش صحبت می کرد، باید با مریم هم صحبت می کرد.

موانع زیادی سر راهش بود ولی او باید همه را رد می کرد. با یاد آرمیتا، حالش خوب شده بود. از این طرف آرمیتا به شدت برای محمد دلتنگی می کرد. محمد

گفته بود نزدیک عید می آید. نزدیک عید، درست دم بهار. اصلا اسفند خودش از بهار زیباتر بود چرا که نوید دهنده موسم زیبای طبیعت بود. ماهی بود که در آن دل ها پر از شور و امید می شد انگار حیات دوباره آغاز می شد. هم چنان که طبیعت بیدار می شد، انسان ها هم باید به سوی خوب شدن پیش می رفتند. صیورریتی زیبا باید می یافتند.

ارمیتا مطمئن بود در کنار مردی محکم و قوی مانند محمد کامل خواهد شد. وجود ارمیا نه تنها مانع خوشبختی او نبود بلکه بودن با آن پسرک شیرین دوست داشتنی، مادرانه هایش را تقویت می کرد.



لمس دستان کوچولوی ارمیا، حسی شیرین در جان دختر جوان می ریخت.

آرمیتا عادت داشت قبل از خواب گوشی به دست می گرفت و به فضای مجازی را سر می زد. قبل از اینکه عکس پروفایل محمد را چک کند، عکسش دوباره عوض شده بود. این بار در غروبی غم انگیز نیم رخی از خود را گذاشته بود. معلوم بود که دلتنگ اوست. این را نه تنها عکس که الهاماتی که به آرمیتا می شد، ثابت می کرد. آمدن بهار خود آغاز تمام شروع ها بود و آمدن محمد به این تازگی ها طراوت و لطفی دیگر می بخشید. محمد می آمد و شیدایی او را دامن می زد.

درست زمانی که خانه پر دار و درخت خانه شان از غوغای پرندگان لبریز می شد، محمد می رسید. زمانی که شکوفه های رنگارنگ بر روی درختان جلوه می کردند، او می رسید. وقتی می آمد که باغچه برف ها را مکیده و باران را می نوشیدند. نقش بهار بر شاخه های درختان خالی، لباسی زمردین می پوشاند و بر

سر شاخه ها گل هایی به رنگ سفید و صورتی می نشاند.

لبخندی به عکس پروفایل محمد زد. چراغ را خاموش کرد و خوابید. صبح شده بود. آرمیتا راهی مدرسه بود که فرزین نان به دست مقابلش آمد:

-سلام آرمیتا خانم، خوبین؟

فرزین تغییر نکرده بود. با همان موهای به شدت سیاه و بلندش که یک وری بر روی صورتش می ریخت،

نگاهی رذولانه به او داشت. آرمیتا فقط سری تکان داد.

فرزین ادامه داد:

-داشتم از این جا رد می شدم گفتم واسه شما هم نون بیارم تا با هم دیگه دور خانواده نوش جون کنید.

آرمیتا سعی کرد لبخندی زورکی بزند که ناگهان محمد را آن طرف دید. مرد جوان چون میر غضب نگاهشان می کرد. آمده بود زباله را به بیرون بگذارد در ظاهر ولی مشخص بود که گذاشتند زباله بهانه بود و او آن جا بود تا او و فرزین را بباید.

آرمیتا سریع نان را گرفت. تشکری کرد:

-ممنونم زحمت کشیدین.

فرزین انگشتانش را لابه لای موهای سرخ پوستی اش فرو کرد و گفت:

-زحمت چیه، وظیفه است. از این به بعد صبحا هر روز براتون نون تازه میارم.

محمد با پوزخند وحشتناکی نگاهشان می کرد. آرمیتا هول شد و گفت:

-نه نمی خواد راضی به زحمت نیستم.

فرزین گفت:

-نفرمایید شما برای من خیلی با ارزشید.

چهره محمد از سرخی به بنفش و از بنفش به کبودی می زد. دست هایش مشت شده بود و هر آن آماده حمله به فرزین بود. فرزین شجاعت پیدا کرد و گفت:

-میگم که آرمیتا خانم اگه اجازه بدین امشب برای امر خیر مزاحمتون بشیم.

چشمای آرمیتا به شدت گرد شد. جوری که انگار می خواست از حدقه بیرون بزند. تا خواست حرفی بزند، دستی از پشت فرزین را گرفت و به عقب کشید:

-مرتیکه دیگه دور و بر این خانم نینمنا.

فرزین بازویش را با حرص از دست او بیرون کشید:

-به توچه. ما همدیگه رو می خواییم، تو رو سنن؟ محمد سرش را کج کرد و خندید:

-اشتباه نکن خانم تو رو نمی خوان، من رو می خوان!

-چی؟

-گفتم که من رو می خواد پس هری.

فرزین ابرو در هم کشید و به نفس نفس افتاد. در یک لحظه چاقویی در آورد و در شکم محمد فرو کرد. آرمیتا

جیغی کشید و از خواب پرید. دانه های درشت عرق بر پیشانی اش نشستند بود.

فقط یک کابوس بود. فرزین که در زندان بود. همین دیشب با محمد حرف زده بود. حالش بسیار خوب بود و جای نگرانی وجود نداشت. همان موقع مادر بزرگ تقه ای به در زد و با لیوانی آب در دست، وارد شد:

-سلام مامانی.

-سلام عزیزم. چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟ خواب بد دیدی؟

آرمیتا سر تکان داد. خواست از جایش به احترام او بلند شود که پیرزن دست بر شانه اش گذاشت و آن را نشانده. خودش هم در کنار او قرار گرفت. لیوان را به دستش داد:

-بیا بیا از این آب بخور. توش گلاب زدم. آرومت میکنه.

آرمیتا لیوان را سریع تا آخر سر کشید. نبات خانم بلند شد و گفت:

-صبحونه آماده است، بیا.

-شما آماده کردین؟

-آره مامانت کار داشت. خونه منیر خانم اینا برنامه دارن رفته کمک از الان. پایین هم هیچکس نیست منم تنهام. بیا با همدیگه ناشتایی بخوریم. آرمان نون تازه خریده. بیا تا گرمه نوش جونت کن.

در آشپزخانه باصفای مادر بزرگ، صبحانه را خورد.

آرمیتا سریع میز را جمع کرد و ظرف ها را شست که مادر بزرگ بلند شد:

-دخترم من به چرت می زخم، به چرت کوچولو. به یک ساعت دیگه بیدارم کن.

-عه مامانی جایی می خوابی برین؟

فصل «سیزدهم»

آرمیتا به اتاقش رفت. مادر بزرگ می خواست بیرون برود و حدود ساعت یک به خانه برمی گشت. فرصت کافی برای انجام کاری که می خواست بکند، داشت.

احساس گناه از اینکه می خواست سر از راز او در آورد، به سراغش آمد. شرمساری اذیتش می کرد. به هیچ وجه ولی نمی توانست از تصمیم خود منصرف شود چرا که راز هرچه که بود، متعلق به کل خانواده بود. با این افکار سعی در آرام کردن ندای وجدان خود داشت. روی صندلی نشست و تلفنش را در آورد. در این فاصله خوب بود که از محمد خبری می گرفت.

چاقو خوردن او در خواب به شدت نگرانش کرده بود.

به یاد کابوسش که می افتاد، قلبش تند تند می زد.

باید از سلامتی اش مطمئن می شد.

هرچند شنیده بود وقتی در خواب خون بیاید، همه خواب باطل می شود اما باید خیالش جمع می شد.

به لیست مخاطبان رفت و شماره محمد را گرفت.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد! the

Mobile set is off

چندبار این پیام تکرار شد. ترسی ناشناس در دلش لانه کرد. این ساعت از صبح دلیلی بر خاموشی موبایل نمی دید. گوشی را آرام به صورت خود می زد.

چشمانش را تیز کرده بود و در جست و جوی راهی برای آگاه شدن از حال محمد بود که نگاهش از پنجره به حیاط آن ها سر خورد.

مریم، بله خودش بود. باید با مریم تماس می گرفت و از طریق او از حال برادرش باخبر می شد.

پس از چند بار زنگ خوردن مریم شاد و قیفاق جوابش را داد:

-سلام خوبی؟ خیر باشه صبح کله سحر زنگ زدی چیزی شده؟

آرمینا نگاهش به ساعت دیواری اتاق افتاد:

-ساعت صبح کله سحره؟

-نیست و نه نیمه.

-هرچی.

-خب یه روز تعطیله خواستم پیام پیشت. دیگه نمیام حالا که این طوری گفتی.

مریم خندید:

-جون من راست میگی؟ آرمیتا لب

گزید:

-میگم که نه تو بیا. خونه ما هیچکس نیست.

مریم گفت:

-بله می دونم. شهناز خانم اینجان با اعظم خانم و مامان. از صبح مشغولن. منم

می خوام برم خرید، میای؟

آرمیتا چانه اش را خاراند:

-خرید چی؟

-حالا بهت میگم.

-خبریه؟

-آره که خبریه. امشب تولد ارمیاست دیگه. شهناز خانم و اعظم خانم هم اومدن از

صبح دارن به مامان تو پختن غذاهای شام کمک می کنن. تازه داداشم امشب میاد ولی

بین این بناست مامان رو سورپرایز کنیما، به هیشکی نگیا.

دل در بر آرمیتا شروع کرد چون طبلی نواختن. فکرش را نمی کرد. بنا بود یک هفته بعد برسد. مریم سوال به زبان نیاورده او را پاسخ داد:

-می دونی بنا بود هفته بعد ماموریتش تموم شه بیاد اما چون تولد ارمیاست اونجا هماهنگ کرده و یک هفته زودتر بنا شد که بیاد. ولی برای اینکه ارمیا و مامان رو سورپرایز کنه بنا شده که هیشکی نفهمه.

چند روز زودتر از پایان ماموریت می رسه. فقط به من گفته ها میخواد بی خبر بیاد مامان خوشحال شه.

آرمیتا که بر روی ابرها سیر می کرد با بدجنسی گفت:

-عه؟ پس این یک رازه.

-آره تقریباً.

-خب من قول نمیدم رازدار باشم.

-چطور؟

آرمیتا با بدجنسی گفت:

-حالا که فکر می کنم می بینم منیر خانم و حمید و ارمیا کوچولو از شنیدن خبر اومدن جناب سرگرد کلی ذوق زده میشن. خب پس من میگم که یه مژدگونی هم بگیرم.

مریم در جواب گفت:



-مرسی وفا و صمیمیت.

-خواهش می کنم قابلی نداشت.

-بین من که اهل باج دادن نیستم که ولی اگه لب تر کنیا، قبرت کنده است.

آرمیتا غش غش خندید:

نه بابا شوخی کردم. بعدشم بدجنس دلت میاد برام قبر بکنی؟

مریم خنده کنان گفت:

اگه بهم خیانت کنی، قبر که سهله می کنم هیچ خودمم کفنت میکنم و می ذارمت  
توش.

-ای بدجنس زبونت لال بشه الهی. خب حالا بگو ببینم کاری از من برمیاد؟

-آره کارت اینه که زیپ دهننت رو بکشی، همین.

-باشه خیالت راحت.

خیالش راحت شده بود. محمد سالم بود و در راه آمدن به خانه. خبر از این بهتر نمی شد.

بیست و چند روز دوری به سر می آمد. چشمان منتظرش با دیدن او روشن می شد.

قلبش از یاد محمد مالش رفت. پشت پنجره خیره به حیاط خاقانی بود که مادر بزرگ

صدایش کرد:

-آرمیتا جان؟

با صدای او به خود آمد. ای وای بنا بود که ساعت بیدارش کند.

سریع گفت:

-بله مامانی؟

-من رفتم مادر کاری نداری؟

-نه مامانی. به سلامت.

پس از رفتن نبات خانم، کنجکاوی به سراغ آرمیتا آمد.

سریع از گوشه بالکن رفتن مادر بزرگش را نگاه کرد.

مطمئن شد که کسی در خانه نیست و با خیال راحت می تواند عطش کنجکاوی اش را

فرو بنشانند. فوری به اتاق نبات خانم رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و آن را

پایین کشید. خوشبختانه قفل نبود. در را باز کرد و وارد شد.

اتاق مادر بزرگ مانند همیشه از تمیزی، برق می زد.

بوی عطر تیزش هنوز در اتاق مانده بود و او را یاد گلزارهای گل محمدی قمصر

کاشان می انداخت.

آرمیتا به طرف کمد دیواری رفت. در را باز کرد. رخت خواب ها را سریع از آن جا خالی

کرد. آخرین تشک را که برداشت به جای آلبوم، با یک صندوقچه مواجه شد.

صندوقچه ای آشنا. صندوقچه ای قدیمی اندازه یک جعبه میوه که همیشه در گوشه ای از انبار بود و در و قفل نداشت. اما همان الان در داخل کمد دیواری با یک قفل طلایی در آن جا به او چشمک می زد. معلوم بود که قفل را تازه به آن زده اند.

قفل طلایی با کهنگی صندوق چوبی، مغایرت زیادی داشت اما هرچه که بود آلبوم ها را از دسترس خارج کرده بود. ارمیتا کلافه لگدی به صندوقچه زد و پای خودش به درد آمد.

باز هم موفق به حل معمای آلبوم ها نشده بود. به اتاقش برگشت. افکارش در هم ریخته بود. یعنی داخل آلبوم عکس یا چه عکس هایی می توانست باشد که نباید به دست او و برادرانش می افتاد؟

عکس هایی که مادرش هم از وجود آن ها مطلع بود و اصرار داشت مخفی بماند. روی تخت نشست. چانه گردش را با دو انگشت گرفت. شاید، شاید یکی از آن ها مثلا آرمان یا خود او فرزند واقعی پدر و مادرش نبودند! ولی نه تصاویر آلبوم خودشان تمام لحظات حاملگی مادر، نوزادی تک تکشان را در خود داشت.

از آن گذشته شباهت زیاد او و برادرانش به پدر و مادر، جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمی گذاشت.

نقشه اش نقش بر آب شده بود. تلفن زنگ زد مریم بود.

-سلام آرمیتا خوبی؟

-آره خوبم تو چطوری؟

-میگم که میای با هم بریم خرید؟ با هم بریم دیگه باشه؟ نهار هم مهمون من.

آرمیتا سریع قبول کرد. با بودن مریم می توانست در مورد برادر او صحبت کند. مانتویش را پوشید روسری سر کرد و کیفش را برداشت. مریم در اتومبیل آقای خاقانی منتظرش بود. سوار شدند راه افتادند. سر کوچه نرسیده مرحمت خانم جلو آمد و دست تکان داد. مریم توقف کرد. - سلام.

مرحمت خانم سرش با داخل آورد:

-سلام دختر خوشگلا خوبین؟ قربوتتون برم بین دارین می رین بیرون منم تا میدون تره بار بذارید.  
الهی خیر ببینید.

مریم به ساعتش نگاه کرد. یعنی که زمان کم دارد.  
مرحمت خانم گفت:

-من جلدی می پرم میام نگران نباش.  
تا او رفت، آرمیتا لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش. این مرحمت خانم خیلی فرضه همین که می‌گه جلدی پریدم اومدم یعنی اومده.

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که مرحمت خانم زنبیل به دست در عقب را باز کرد و گفت:

-بریم بریم که دیگه زودتر پیام ناهار بپزم.

مریم راه افتاد.

مریم با چشمانی گرد از آینه به او نگاهی انداخت.

آرمیتا خنده کنان گفت:

-داریم می ریم خرید.

-خرید چی؟

-خرید دیگه. خورده ریز. دخترا چی دوست دارن مگه؟ مرحمت زد زیر خنده:

-ها می خواین برین لوازم آرایش و اینا بخرین.

آرمیتا سری تکان داد و خندید. تا خود میدان تره بار مرحمت درباره همسایه ها گفت.

از دعوای گلچهره با مادرشوهرش، بیماری آقای دریانی، گریه های ظریفه خانم برای

فرزین. پس از پیاده کردنش مریم نفسی به آسودگی کشید:

-آخیش خوب شد رفتا. سرم رو برد. بابا چقدر این خانم انرژی داره ماشاءالله.

آرمیتا خنده ای کرد و گفت:

-آره ماشاءالله خیلی. از سن من بچه داره تا بچه شیر خوره. یعنی من همیشه اینو تو محل بچه بغل دیدم.

باورت همیشه شیش تا بچه داره.

-شیش تا؟ تو این دور و زمونه؟ ایول بابا. خیلی جیگر داره والا.

آرمیتا کمی شیشه را پایین داد:

-ولی به قول خودش روزی بچه هاش جلو جلو میاد.

هر بچه ای رو که به دنیا آورده، کسب و کار شوهرش بهتر از قبل شده.

خیلی خانم مهربونیه اما خب دیگه یه خرده کنجکاوه.

مریم خندید و گفت:

-یه خرده. داشت بال بال می زد بینه ما چی می خوایم بخریم. الان مطمئنم نصف

جونش مونده پیش خرید ما.

-بهش می گفتی برای ارمیا می خوایم خرید کنیم.

آرمیتا برگشت و نگاهش کرد:

-دیوونه شدی؟ نخود تو دهن مرحمت خانم خیس نمی خوره. اگه بهش می گفتیم

برای ارمیا خرید می کنیم، تمام محل خبردار می شدن امروز تولد ارمیاست.

-خب می شدن. چی میشه مگه؟

-ای بابا بعد می گفتن عه چرا ما رو تولد دعوت نکردن، بریم کادو بخریم بعدم مگه نمی خواین ارمیا رو سورپرایز کنین؟ -آره آره درسته.

به پاساژ مورد نظر رسیدند. مریم ماشین را پارک کرد و همراه آرمیتا به طرف پاساژ رفت. ابتدا وارد مغازه خرازی شدند

و لوازم تزئین خانه از قبیل

بعد از آن جا به مغازه اسباب فروشی رفتند. آرمیتا از طرف خودش قطار برقی زیبایی خرید. قطاری که در هر حرکت روی ریل ها هوهو می کرد و دود از آن بلند می شد. پس از آن طبق توصیه مادرش که گفته بود از طرف مادر، آرمین و آرمان هم لوازم زیبایی خرید.

همه را کادو کرد و در صندوق عقب ماشین خاقانی گذاشت.

پس از آنکه تمام وسایل خریداری شده را به اتومبیل منتقل کردند، مریم پشت فرمان نشست و کمربندش را بست.

-حیف حیف ارمیتا خانم مامانم آش بار گذاشته وگرنه دوتایی می رفتیم رستوران مهمون من.

آرمیتا آرام بر بازویش زد:

-نخیر آش در نمیره سرجاش هست. می ریم همونطور که قول دادی ناهار مهمون تو. چلو کباب سلطانی با کره فراوون. همراه با زیتون پرورده.

لب های مریم کش اومد:

-آخ گفتی. پس بذار ارمیا رو هم از مهد کودک برداریم سه تایی بریم چطوره؟

آرمیتا که از تصور بودن ارمیا واقعا خوشحال شده بود، گفت:

-عالیه دلم براش یه ذره شده.

ارمیا را از مهد کودک برداشتند و با خود به رستوران بردند. برای هرکدام پرس کامل غذا آوردند. آرمیتا گفت:

-این همه رو ارمیا جون می خوره؟

قبل از اینکه مریم جواب دهد خود ارمیا گفت:

-اره خاله آرمیتا من عاشق چلو کبابم. بیشتر از اینم باشه می خورم. شرط ببندیم؟ آرمیتا خنده اش گرفت:

-باشه شرط چی؟

-شرط ببندیم اگه من خوردم، هرچی گفتم شما گوش کن. ولی اگه نتونستم بخورم هرچی شما گفتی من گوش می کنم.



آرمیتا کف دستش را مقابل او گرفت:

-باشه قبول. بزن قدش!

ارمیا خنده کنان کف دست کوچیکش را به دست آرمیتا زد و مشغول شدند. به هر سه خیلی خوش گذشت.

ارمیا که نیمه های راه سیر شده بود، برای اینکه شرط را نبازد مجبوری می خورد. آرمیتا با دیدن این که او به زور خود را وادار به خوردن می کند، گفت:

-میگم که من می دونم تو این رو تا آخر می خوری پس شرط رو بردی. هرچی بگی گوش می کنم. اما بذار من برم از این آقاهه یه ظرف بگیرم بقیه غذاهامون رو بریزیم توش بریم خونه بخوریم، نظرت چیه ها؟ ارمیا گفت:

-ها قبوله خاله. خب حالا من هرچی بگم شما گوش می کنین؟ آرمیتا گفت:

-بله پس چی.

-خب پس قول بده یه روز با همدیگه بریم شهربازی.

-شهربازی؟

-آره خاله شهربازی خیلی خوبه. عمه مریم یه وقتا من رو می بره.

مریم گفت:

-راست میگه نازگل رو هم بر می داریم، دوتا داداشای اوسکولتون هم بیان باهامون

نامی و آرمین بریم خوش می گذره.

-باشه من حرفی ندارم بریم.

پس از غذا خسته و کوفته به خانه رسیدند. آرمیتا برای اینکه ارمیا بسته های کادو شده را نبیند، صورت او را بوسید و خداحافظی کرد و او خنده کنان به منزل رفت. پس از اطمینان از رفتنش در صندوق عقب را باز کرد و کادوها را به خانه شان برد.

مریم ماشین را درون حیاط برد و قبل از رفتن فقط رو کرد به آرمیتا و گفت:

-میگم می خوام خونه رو تزئین کنم یه کاری بکن.

-چیکار کنم؟

-ارمیا رو ببر خونتون. نازگل هم صدا می کنیم بیاد کمکم.

-باشه. خودم پیام دنبالش یا می فرستی؟ مریم گفت:

-نه بذار الان لباس هاش رو عوض کرد خودم میارمش.

پسرک به خانه آرمیتا آمد. نبات خانم رسیده بود و گفت:

-اومدی مادر؟ کجا بودی؟ آرمیتا سلام علیک

کرد و گفت:

-آره مامانی اومدیم. ما رفتیم ارمیا جون رو با مریم برداشتیم رفتیم با هم ناهار

خوردیم اومدیم و با اشاره

به مادر بزرگش فهماند او را آورده تا از قضیه تزئین خانه توسط مریم باخبر نشود.

-خاله من خوابم میاد همیشه یه خرده بخوابم؟

-بله چرا که نه بیا بریم تو اتاق من بخواب.

-خاله همیشه واسم قصه بگی؟ آرمیتا خنده

کنان گفت:

-بله هر قصه ای که دوست داشته باشی.

بالاخره لحظه موعود رسید. نزدیک غروب همگی آماده شدند که به خانه خاقانی ها

بروند. مریم لباس بیرون ارمیا را به آرمیتا داده بود تا موقع آمدن تنش کنند.

وقتی که از خواب بیدار شد، آرمیتا برایش چند تا کارتن گذاشت. ارمیا گفت:

-خاله همیشه برم خونمون؟ دلم واسه مامانیم تنگ شده.

-آره عزیزم این کارتن رو ببین بعد با هم دیگه می ریم، باشه؟

به ناچار سری تکان داد. شهناز خانم و فرامرز و پسرها به خانه آن ها رفته بودند. نبات

خانم هم آماده شد و رفت. ارمیا مشغول تماشای کارتن بود که آرمیتا لباس هایش را

آورد:

-خب حالا حاضر شو بریم خونتون.

-بریم خونمون؟

-آره دیگه. بریم خونتون.

-خب چرا لباس مهمونی بپوشم؟

-خب برای اینکه منم دارم می پوشم نگاه کن.

بعد لباسی را که از کمد دیواری در آورده بود، نشانش داد:

-بین همرنگ لباس توئه با من ست کن بریم. بزن قدش.

مجددا کف دستش را به سوی او گرفت.

ارمیا سری به کمک او لباسش را عوض کرد. دست به دست هم با هم به خانه خاقانی ها رفتند.

قبل از رفتن، آرمیتا به مریم پیامک داد که:

-ما داریم میآییم.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. چراغ ها خاموش بودند. آرمیتا زنگ زد. در خانه باز شد. ارمیا با وحشت نگاهی به آرمیتا کرد:

-عه خاله چرا خونه تاریکه؟

-نمی دونم خاله بیا بریم تو ببینیم.

به محض اینکه ارمیا پایش را داخل گذاشت، یک دفعه صدای جیغ و داد و کف و سوت بلند شد. برف شادی بر سر آرمیتا باریدن گرفت. همه جا چراغانی شد. ارمیا غش غش می خندید. همگی شروع کردند با هم آهنگ تولد مبارک را برایش خواندند.

تولد مبارک مبارک  
مبارک تولد مبارک  
لبت شاد و دلت خوش  
چون گل پر خنده  
باشی بیا شمعارو فوت  
کن که صد سال زنده  
باشی

اول از همه آرمین و نامی با فشفتشه جلو آمدند و بوسه ای بر پیشانی اش گذاشتند و هم چنان که می خواندند فشفتشه ای هم به دست او دادند.

بعد آرمان آمد و وقتی که ارمیا بی اختیار چشم می گرداند تا آشنای همیشگی اش را ببیند ناگهان محمد برایش آغوش گشود.

-پسرم تولد مبارک.

ارمیا جیغی کشید و در کمال ناباوری پدرش را دید و به سوی او دوید. در آغوشش جا گرفت. محمد سریع او را از آغوش او بیرون آورد و دستش را به طرف او گرفت:

-چطوری مرد کوچک؟ من نبودم مراقب مامانی و مریم بودی که ها؟

-بله بابا.

-افرین پسر.

روز بسیار خوبی بود. آرمیتا از دیدن این صحنه ها دلش قنج می زد و با موبایلش

چیک چیک عکس می

گرفت. دیدن پسر و پدر بعد از سه هفته دلتنگی واقعا دیدنی بود.

مراسم به خوبی و خوشی برگزار شد. فامیل ها تعدادی بودند که شهناز خانم، خانم خوش

برخورد و مهربانی را نشان داد:

-آرمیتا جان بیا مادر.

-جانم مامان؟

-ایشون عمه خانم هستند. عمه مریم جان.

عمه خانم غش غش خندید و گفت:

-عمه مریم جون هستم ولی اسمم عمه خانم نیست.

اسمم اقدسه دختر گلم. از دیدن شما هم خیلی خوشحالم.

آرمیتا لبخندی زد و دستش را به سوی او دراز کرد.

شهناز خانم ادامه داد:

-اقدس خانم مادر خدا بیامرز سمیه خانم هستند.

عروس منیر خانم که به رحمت خدا رفت.

لبخند از روی لب های آرمیتا محو شد. به سختی دهان گشود:

-خیلی متاسفم خانم. تعریف سمیه خانم رو من خیلی شنیدم. ان شاءالله

که خدا صبرتون بده.

اقدس لبخندی زد:

-داده اگه نمی داد که مرده بودم. بگذریم امروز روز جشنه. بفرما.

به هر حال موقع غذا رسید. روی میز ناهار خوری نفره مملو از غذاهای غیر برنجی و

شبانه بود. انواع سالاد، سالاد سزار، سالاد اندونزی، سالاد ماکارونی،

کشک بادمجان، دلمه بادمجان فلفل گوجه، کتلت، پاستا با سس آلفردو، پاستا با سس

پستو، چند رنگ ژله و کرم کارامل. هرکسی غذای خود را بر می داشت و بر روی صندلی

اش می نشست و می خورد. آرمیتا به درخواست نبات خانم برای مادر بزرگش تکه ای

کتلت و مقداری کشک بادمجان کشید. مشغول کشیدن بود که محمد بشقابی را پر کرد و

به دستش داد:

-بفرمایید آرمیتا خانم این دلمه بادمجون ها کار مامانه، حرف نداره.

آرمیتا لبخندی زد و به کشک بادمجان اشاره کرد:

-بله معلومه این کشک بادمجون هم که می بینید، به احتمال زیاد کار مامان منه.  
اونم حرف نداره.

-خب پس واجب شد که حتما ازش بخورم.

همین، تمام صحبتی که آن شب کردن همین بود اما قلب هردو به تپش افتاد.  
مادر سمیه همان اقدس خانم که از ده فرسخی دلدادگی را تشخیص می داد، از برق  
نگاه آن دو پی به ماوقع برد. در فرصت مناسبی محمد را کنار کشید و گفت:

-عمه فدات بشه چرا سر و سامون به زندگی ات نمیدی مادر؟

محمد ابرو بالا انداخت و گفت:

-سر و سامون؟ چرا دیگه عمه جون سر و سامون داریم. اون بالا خونمه اون  
شغلمه بچمه.

عمه لبخند تلخی زد:

-خودت رو به اون راه نزن. این بچه مادر می خواد.

من هستم عمه، تو پدرشی سر جای خود ولی فقط

مادرا هستن که بچه رو از عشقشون می تونن سیراب کنن. نذار بچه بی  
محبت بزرگ شه.



محمد یک لحظه به یاد سمیه افتاد. مهربانی عمه او را یاد همسر سابقش می انداخت.

لب گزید و گفت:

-خب خودش مادر داره.

عمه دست بالا آورد:

-خدا رحمتش کنه. روح بچم به خاطر بچه اش در عذابه. بین محمد جان تو

همین جمع دخترهای خوبی هستن.

و با چشم به آرمیتا که با نازگل می خندید، اشاره کرد. مهمانی به پایان رسید. به کمک

قمر خانم و دو نیروی کمکی، همه کارها انجام شد. عمه که تنها از شهرستان برای تولد

ارمیا کوچولو خود را به تهران رسانده بود، بنا شد چند روزی آن جا بماند.

عهد بسته بود که دست محمد را حتما در حنا بگذارد تا این گونه خیالش از بابت نوه

اش هم راحت شود.

هرچند دیدن زنی دیگر به جای دختر عزیزش برایش سخت بود اما می دانست که

خود سمیه هم راضی به تنهایی فرزندش نیست.

پیش منیر خانم نشست و حرف ازدواج را پیش کشید:

-منیر جان.

-جانم اقدس خانم؟

-من به محمد هم گفتم بسه دیگه این همه صبر، این همه صبوری. محمد جوونه باید زن بگیره.

خبر از دل منیر می داد. منیر ته دلش قربان صدقه خواهر شوهرش رفت که انقدر فهمیده بود. گفت:

-چی بگم اقدس خانم. مادری کن براش آستین بالا بزن. بین ارمیا گفتم بهش مادر می خواد. من مطمئنم که سمیه طفلک منم راضی به این وضعیت نیست. دوست داره این دوتا سر و سامون بگیرن.

محمد که از این حرف ها خوشحال شده بود، دلش قنچ می زد. فقط نگران پاسخ نجم الدین ها بود. اگر پاسخ مثبت بود که به آرزویش می رسید ولی اگر منفی بود، رفت و آمدشان هم به پایان می رسید.

منیر خانم ابرو در هم کشید و گفت:

-ای خواهر من از خدامه ولی خودش راضی نمیشه

- ۴۶هرچند برای ما هیچکس جای خدایاמרز سمیه جون رو نمی گیره ولی چاره چیه؟ به قول شما این بچه هم مادر می خواد. شما راست میگی دختر شهناز خانم دختر خوبیه، خانوادشون رو هم که دیدین دیدی که خودشم عاشق ارمیاست.

مریم که تا آن موقع سکوت کرده بود، با دیدن وعده وعید های جدی مادر و عمه اش ابرو در هم کشید و به حرف آمد:

-چی دارین می گین برای خودتون؟

-چی میگیم مادر؟ گفتیم بریم برای داداشت آستین بالا بزیم و دستش رو بذاریم تو حنا.

-اونوقت با رفتن به خواستگاری آرمیتا؟

-خب آره دیگه کی بهتر از اون.

مریم شانه بالا انداخت:

-مامان داداش محمد بچه داره شما اگر می خواهید دست و بالش رو بند کنید، باید برین خواستگاری کسی که اونم یه بچه داشته باشه تا هر دو تو شرایط مساوی باشن اینجوری درست نیست.

منیر خانم که انتظار این برخورد را از مریم نداشت، لب گزید و گفت:

-چی داری میگی مریم؟

-واضحه که چی دارم میگم. اگه یه نفر تو شرایط من بیاد همین حرفا رو بزنه، شما چیکار می کنین؟

مادرش چینی به پیشانی انداخت و گفت:

-خب سعی می کنم که خوب فکر کنم، تحقیق کنم و سبک سنگین کنم و بعد جواب بدم.

مریم شانه بالا انداخت:

-هه ب همین راحتی. ولی من امکان نداره جواب مثبت به یکی بدم که بچه داشته باشه.

اقدس با نگرانی گفت:

-چرا عمه جون؟ اونی که بچه داره، دل نداره؟ مریم گفت:

-چرا نداره، داره ولی باید شرایط برای هردو طرف مساوی باشه. داداش هنوز که هنوزه تو فکر سمیه جونه آخه کدوم دختری میاد وارد یه زندگی بشه که سایه یه روح تو اون خونه باشه. فکر کن

داداش محمد با سمیه چقدر همو می خواستن، این حتما به گوش آرمیتا هم خورده. این دوتا با هم کلی خاطره داشتن. روزهایی رو با هم گذروندن از بچگی. بعدم که ازدواج کردن و بچه دار شدن.

خب اینا رو هیچ دختری قبول نمی کنه. مگر اینکه خودشم اون تجربه رو با کسی دیگه ای هم داشته باشه.

آه از نهاد محمد برخورداره. هرگز فکر نمی کرد خواهرش آنقدر نکته سنج و باریک بین باشد. حق با او بود. آهی کشید و لب گشود:

-مامان فکر می کنم حق با مریمه. خواستگاری از یه دختر اونم دختر آقای نجم الدین که کلی خواهان داره خب خودخواهی محضه. لابد اون دخترم مثل

مریم حتما دلش می خواد که تنها زن زندگی همسرش باشه. در حالی که

عمه اشک چشمش را پاک کرد و گفت:

-قربونت برم عمه که انقدر با حیایی. حالا ضرری نداره که. تیریه تو تاریکی. ما می ریم خواستگاری اگه شد، الحمدالله اگه نشد، الله اکبر. می ریم جای دیگه.

مریم از حرص ناخن هایش را در کف دست فرو برد:

-عمه جون اگه بگن نه، ارتباط ما با اونا بهم می خوره.

دوستی من و آرمیتا هم به هم می خوره.

-خب اگه بگن آره چی؟

مریم باز هم شانه ای بالا انداخت و گفت:

-من مطمئنم اگر آره هم بگن، به خاطر رودروایسی میگن. چون آرمیتا خیلی خواستگار داره.

عمه اقدس کمی فکر کرد و گفت:

-اصلا به چیزی برای اینکه ارتباط خانوادگی و دوستیتون هم به هم نخوره، به کاری می کنیم. من وانمود می کنم شماها از هیچی خبر ندارید. از طرف خودم با

شهناز خانم در میون می دارم بینم مزه دهنشون چیه، ها؟ چی میگی منیر خانم؟

منیر خانم همزمان دست ها و شانها را با هم بالا داد و گفت:

-نمی دونم بد فکری هم نیست. یه چند روزی بگذره بعد.

شک چون طوفان به جان محمد افتاد و گل های امید را پر پر کرد. شب بخیر گفت. ارمیا به خواب رفته را در

آغوش گرفت و به طبقه بالا رفت. پسرک را روی تختش گذاشت.

محمد بوسه ای بر پیشانی پسرک زد و به اتاق خود

رفت. طاقت بودن در اتاق را نداشت. انگار در و دیوار و

سقف بر او فشار می آوردند. خواست طبق عادت چند روزه اش به حیاط رود و از آنجا پنجره ی اتاق آرمیتا را به نظاره بنشیند اما پشیمان شد. خود را برای خواب آماده کرد و پس از زدن مسواک، داخل اتاق رفت و روی تخت افتاد. چراغ را خاموش می کرد که گوشی موبایلش به صدا در آمد.

با دیدن نام آرمیتا، سریع و فنروار برخاست و برجایش نشست. با ذوق و شوق دایره ی سبز را لمس کرد.

صدای مخملی دخترک به گوشش رسید.

-سلام آقای خاقانی.

محمد بالا فاصله جواب داد.

-سلام، خوبید؟ چیزی شده؟

-نه نگران نشید. راستش...

محمد به میان حرفش پرید.

-چی شده آرمیتا خانم اتفاقی افتاده؟

-نه، چیز خاصی نشده فقط شما چندباری محبت کردید و به من زنگ زدید

خواستم که یه بارم من باهاتون تماس بگیرم.

گل لبخند بر لبان محمد نشست.

تکیه بر تاج تختش داد.

-خیلی خوشحالم کردید، اون وقت این تصمیم قشنگتون رو مدیون چی

هستم؟!

آرمیتا با صدایی که در آن زنگوله های شادی همراهی اش می کردند گفت:

-خوب فکر کنید یه جور دلتنگی! مدتی که

ندیدمتون، شب هم که منزلتون بودیم فرصت نشد هم دیگه رو خوب ببینیم

برای همین گفتم حداقل صداتون رو بشنوم.

محمد ل از گلش شکفت. لخد تابناکی زد و گفت:

-عجب! من فکر نمی کردم شما هم مثل من از شنیدن...  
آرمیتا میان حرفش دوید.

-می گم که چگونه تعارف رو بزاریم کنار. ها؟!  
-بله موافقم.

-خوب پس شما بگید.

محمد دست آزادش را مشت کرد و به دهان آرام زد و با صدایی آرام گفت:

-با من ازدواج می کنید؟!  
جوابی نیامد.

-آرمیتا خانم، هستی؟

-بله، هستم!

-پرسیدم با من ازدواج می کنید؟!  
باز هم جوابی نیامد.

-الو، آرمیتا خانم؟! جواب نمی دید؟ آرمیتا با شیطننت  
گفت:

-یه بار دیگه پرسید.



قند در دل محمد آب شد.

- هزار بار دیگه هم شده می پرسم آیا با من ازدواج می کنید؟ آرمیتا گفت:

- به چند شرط!

- بگو صد شرط؛ می شنوم!

- خوب، یکی این که جلوی کار و درس و فعالیت من رو نگیرید.

- خوب اینکه من خودم اصلا اصرار هم بر ادامه اش دارم. دیگه؟

- دیگه این که هر سال من رو مشهد ببرید.

- اینم که از خدامه، خوب؟ تازه بعد مشهد ایشالله سعیم بر اینه که جاهای دیگه

هم ببرم. هر جا که شما خواستید.

- دیگه این که تو ارتباطی من و ارمیاجون اصلا و ابدا دخالت نکنید.

محمد دستی بر محاسنش کشید و گفت:

- خوب؟ دیگه؟!

آرمیتا با شیطنت گفت:

- اممم.. بذارید من لیستم تکمیل شد بعدا بهتون می گم.

لبهای محمد کش آمد.

- یعنی خیالم راحت باشه که مال منید؟!

آرمیتا خنده کنان گفت:

-پنجاه درصد قضیه حله تا خدا چی بخواد!

برق شادی از چشمان مرد جوان ساطع شد.

-خوب اون وقت خانوادرتون چی؟ فکر می کنی من رو قبول کنند؟

آرمیتا خنده کنان گفت:

-خوب اونا همه چی رو به عهده ی خودم گذاشتن.

-چه عالی!

-بعدهم... چرا قبول نکنن؟ از شما بهتر، با شخصیت تر، با خانواده تر، کی می خواد

باشه؟

قلب محمد انگار در گلویش می زد. بی قرار از حرفهای دخترک گفت:

-این جووری نکن، صبر و قرار از کفم می ره دختر!

یه خورده نازی، نوزی... عشوه ای...

خنده ی نرم آرمیتا به گوشش رسید.

-ناز ونوز دیگه چیه مگه ما بچه ایم؟ اصلا خوشم نیاد زیاد حاشیه برم.

- بسیار عالی! برخلاف خلیا لوس بازی نمی کنی. پس چند روز دیگه خدمت خانواده ی محترم می رسیم.

آرمیتا خندید.

-شبتون به خیرمحمد آقا.

-چه عجب! دیگه آقای خاقانی نگفتی. اسم کوچیک بهتره.

باشنیدن خنده ریز آرمیتا ارام گفت:

-شب، روز و تمام لحظه هات به خیر.

محمد بعد از سمیه به تمام دخترانی که به او به قصد دلبری نزدیک می شدن به دیده ی تحقیر می نگریست. دخترانی که با هزارمکر و حيله سعی می کردند قاپش را بدزدند. چرا که می دانست روی خوش نشان دادن به آن سرچشمه های گناه موجب غرق شدنش خواهد شد. اما آرمیتا با تمام دخترانی که دیده بود فرق داشت. به معنای اخص نام «آرمیتا»، الهه نعمت بود؛ آرامش یافته و پاکدامن. در عین شفافیت پر از ابهام بود. ابهامی که او را تشویق به رازگشایی می کرد. چیزی شگرف درون دخترک جریان داشت. در عین سادگی و صفای باطن، پیچیده بود و دست نیافتنی.

خواب به کل از سر مرد جوان پرید. مهار انرژی های سرگردانشسخت شده بود. صحبت با آرمیتا، چون نشستن بر سر رودخانه ای ملایم و دشتی زمردین سبد سبد خوشبختی به

او می داد و اینک در پی رسیدن به نقطه ی آرامش دوباره تصمیم به برقراری تماس گرفت. این بار درمبارزه با تمنیات درونی، حسابی ناک اوت شده بود! از آن سو آرمیتا افتاده بر تخت از اقدام جسورانه ی خودش انگشت به دهان مانده بود.

باورش نمی شد. با خود واگویه می کرد:

«اوه، یعنی من بودم؟ من زنگ زدم؟ این کار رو من کردم؟ وای، چطور تونستم همچین کاری بکنم؟!»

از اینکه راز دلش را برملا کرده بود حس عجیبی داشت. ملغمه ای از پشیمانی، ذوق، بی پروایی، شادی و کمی دلتنگی... گویی او نبود که زنگ زده بود، انگار نیرویی قوی دست او را گرفته و او را وادار به این تماس کرده بود. اگر کسی می فهمید آبرویش می رفت. او که نشسته بر برج عاج غرور و حیا، هیچ گاه به هیچ مرد جوانی روی خوش نشان نمی داد اینک جسورانه پا پیش گذاشته و محمد را از مکنونات قلبی اش آگاه کرده بود. می دانست روز های بعد کبوتر خوشبختی بر روی شانه اش خواهد نشست. به یاد لبخند شیرین محمد و طرز صحبت کردنش تبسمی کرد. وقتی او را خوشحال می دید شادترین و خوشرو ترین فرد روی زمین بود. احساس می کرد با طول موج او هماهنگ شده و ارتباط صمیمی را که با او می گیرد

به خاطر مغناطیس قوی محمد است. در همین افکار بود که محمد زنگ زد....

## فصل چهاردهم

ناتوان از بیان گفتار لب گزید.

انگار تمامی واژه ها و کلماتی را که بیان می کرد میان مغز و زبان گیر افتاده بود و قادر به خروج نبودند.

محمد با مشاهده ی سکوت او فهمید که دخترک در قالب همیشگی خود فرو رفته.

-آرمیتا خانم؟

جوابی نشنید.

-آرمیتا؟

-بله؟

-آه، خیالم راحت شد.

هر دو خندیدند.

-پس قرارمون شد آخر همین هفته.

-قدمتون روی چشم.

-چشمات پر از نور.

آرمیتا به خود آمد. برای آن شب کافی بود. حتی احساس می کرد زیاده روی هم کرده. استفاده ی هنرمندانه از کلمات می ماند برای بعد از عقد محرمیت.

محمد تماس را قطع کرده بود ولی دختر جوان با یک دست گوشی را به گوش چسبانده بود و با دست دیگر

گردنش را آرام ماساژ می داد و در همین حین بی اختیار لب هایش کش می آمد. روز بعد با نازگل از مدرسه برمی گشتند.

نازگل خوشحال از تعطیلی مدرسه و نزدیک شدن تعطیلان صدای موزیک را بلند کرده و پایش را روی دپدال گاز می فشرد و در خیابان غیغاج می رفت.

از میان اتومبیل ها لایی می کشید که صدای اعتراض آرمیتا در آمد.

-هوی چته روانی چرا اینجوری می کنی؟ نازگل غش غش خندید.

-ترسیدی؟ خواستم بهت هیجان بدم.

آرمیتا ابرو در هم کشید.

-لازم نکرده. خودت می خوای بمیری بمیر کسی جلوت رو نگرفته ولی من حالا

حالاها آرزو دارم.

نازگل با مشاهده ی نرس او خنده ای نرم بر لبانش نشست و سرعت را کم کرد.

-ترسو، بیا خیابون به این خلوتی جون می ده برای تخته گاز رفتن که کوفتمون کردی.  
حالا بگو بینم یکی از اون هزار آرزو چیه؟

آرمیتا که از رفتار ار ناراحت شده بود شانه بالا انداخت و رو به پنجره جواب داد:  
-به تو ربطی نداره شخصیه.

نازگل نیم نگاهی به او انداخت و مجددا به مقابلش نگاه کرد.

-د نه د. وقتی شخصیه که خودت تک و تنها داری زندگی می کنی. اما وقتی من  
رو از بچگی قاطی

زندگی خودت کردی پس به منم مربوط میشه.

خوب بگو بینم.

با دیدن سکوت آرمیتا صدای موزیک را کم کرد.

-خیلی خوب باشه بابا معذرت می خوام. خیلی سرعت رفتن ولی فکر نمی  
کردم انقدر بترسی.

آرمیتا ناگهان با یک حرکت سریع به سمت او برگشت. -مسئله فقط ترس من نیست.  
نشیدی چقدر این راننده ها فحشت دادن؟ آخه تو خیر سرت معلمی این کارها چیه می  
کنی؟! اگه مامانت بیینه ماشین رو به پرواز درمیاری بنده خدا دائم استرس می گیره.  
اونا است ماشین خریدن که راحت بری بیای نه اینکه با جون خودت بازی کنی.

نازگل این بار به سمت راست کشید و اجازه داد که اتومبیل عقبی از او سبقت بگیرد.

-حق باتوعه، بابا من غلط کردم. ببین وای به حالت به مامان حرفی بزنی ها.  
-مگر اینکه تکرار بشه.

-نه دیگه تکرار نمی شه. جهنم.

کمی بعد گفت:

-فردا می خوام برم بازار. میای بریم؟

آرمیتا که عصیانیتش فروکش کرده بود گفت:

-بازار؟ بازار چه خبره؟

-خرید دیگه!

-خوب این همه مرکز خرید تو همین نزدیکی ها...

نزدیک محل خودشان رسیدند.

نازگل گفت:

-بازار برای من نوستالژی داره می دونی، یاد بچگی ها می افتم. اون قدیما... بعدم

خود بافت بازار رو دوست دارم. بافت سنتیش رو، اون بوهای جالبی که آدم نمی تونه



بگه چیه ولی انگار از اعماق قدیم اومدن آدم رو اون تو می کشونن. برام خیلی حس خوبی میاره. چطوره مبابی بریم؟ آرمیتا فکر کرد و گفت:

-آره خوبه منم خیلی وقته نرفتم بریم.

-باشه پس قرارمون می مونه صبح.

-مریم چی به اونم می گی؟

-مریم سرش شلوغه عمه اش اونجاست هر روز یه کاری دارن هی خونه ی فک و فامیل هاشون دعوتن.

۲۴

بهش گفتم، گفت نمیتونه!

-خیلی خوب. راستش مامان منم یه سری چیزا میخواد که فقط تو بازار موجوده، خوب شد هم فال هم تماشا.

-پس صبح زود همین که زنگ رو زدم جلو در باش.

-باشه.

پس از خداحافظی که کردند، آرمیتا وارد خانه شد.

مادرش را همراه با خانم کارگری که گاهی به کمک آن ها می آمد، مشغول خانه تکانی

دید. سلامی داد و وارد

شد. شهناز همانطور که به بهجت خانم بر روی

چارپایه دستمال و شوینده میرساند گفت:

-سلام دخترم. برو آشپزخونه غذات رو بخور بیا کمک

آرمیتا سلانه سلانه به آشپزخانه رفت و از همان جا گفت:

-مامان به خدا از صبح سر پا بودم و یه عالمه کار کردم. مدارس داشت تعطیل

میشد انرژی واسم نمونده، دارم از خستگی میمیرم، اجازه بده یه یک ساعت

بخوابم بعد چشم میام.

بهجت خانم از همون بالا گفت:

-نمیخواه دخترم برو استراحت کن چیزی نمونده دیگه.

آرمیتا نگاه به روی گاز کرد خبری از غذا نبود.

۱- مامان غذا کو.

شهناز خانم از همانجا گفت:

-تخم مرغ تو یخچاله، بردار نیمرو کن بخور. ما هم همین نیمرو خوردیم

فرصت نبود.

آرمیتا از خیر ناهار گذشت به اتاقش رفت. لباسش را عوض کرد و راحت پا به دنیای

خواب گذاشت. نفهمید چقدر خوابش برده که شهناز تقه ای به در زد و وارد شد.

-به به خانم قرار بود یک ساعت بخوابید، پاشو شب شده.

آرمیتا لای چشمانش را باز کرد و نگاهی به پنجره انداخت، بله هوا تاریک شده بود!

سریع درجا نشست.

-ای وای چقدر خوابیدم بیدارم میگردی.

شهناز کنارش نشست.

-عیب نداره پذیرایی تموم شد فرشارو هم فردا از قالیشویی میارم دیگه چیزی نمونه.

آرمیتا تعجب کرد و گفت:

-حالا چه با عجله یه هفت، هشت، ده روزی مونده تا عید.

شهناز تبسمی کرد:

-آخه بناست مهمون بیاد.

آرمیتا گفت:

-وا چه وقت مهمونه! چیه خاله جون دلش تنگ شده؟ یا دایی ها؟ شهناز گفت:

-هیچکدوم بناست یه مهمون ویژه بیادا!

-مهمون ویژه؟

-مهمون ویژه؟ شهناز نزدیک تر

آمد:

-امروز اقدس خانم عمه‌ی مریم اومده بود اینجا. آرمیتا هشیار شد، با چشمانی تیز

پرسید:

-عمه‌ی مریم؟ تنهایی؟

-آره.

-برای چی؟

راستش اومده بود می‌گفت که اگه اجازه بدیم بیان برای آقامحمد  
خواستگاریت کنن.

آرمیتا سر به زیر انداخت. شهناز از گلگون شدن رنگ دخترش پی به تمایل او برد.  
پس از لختی گفت: «با توجه به اینکه قبلا ازدواج کرده و یه بچه هم داره، نظرت چیه؟  
بگم بیان؟»

آرمیتا سرش را هرچه پایین تر انداخت: «نمیدونم هرچی خودتون صلاح  
میدونید.»

شهناز بلند شد. قیافه ای جدی به خود گرفت و به اطراف و اکناف اتاق به دقت نگاه کرد.

-فردا با بهجت خانم بناست طبقه ی مامانی رو تمیز کنیم اما اتاق تو مشکلی نداره فقط یه دستی به روی شیشه ها بکش. بعد برگشت سمت او:

-خوب پس من به بابات میگم ، بابات یه تاریخی رو تو همین چند روز تعیین کنه بیان، چطوره؟ آرمیتا سر پایین انداخت.  
-هر جور خودتون صلاح میدونید.  
شهنار گفت:

-خیلی خوب، ولی بین تا اون موقع مبادا با کسی حرف بزنی ها ، دوست ندارم هنوز اتفاقی نیوفتاده سمت سر زبونا بیوفته. مبادا به کسی چیزی بگی حتی به نازگلم نگو باشه؟  
-باشه.

-می دونی که اینجور کارا تا جدی نشده نباید خبرش پخش بشه مخصوصا که همسایه ها اگه بفهمن دیگه واویلاست.

آرمیتا هم با مادرش راهی پله ها شد.  
در حین پایین رفتن از پله ها گفت:

-اتفاقا منم می خواستم همین رو بهتون بگم هنوز نه به داره نه به باره کافیه  
مرحمت خانم فقط بشنوه.

به آشپزخانه که رسیدند آرمیتا که از شادی روی پاها بند نمی شد، بو کشید.

-مامان خانم مثل اینکه امروز کلا آشپزخونه تعطیل شده ها نه؟

شهناز خود رو روی صندلی انداخت:

-نه پس میون این همه کار و قتم رو با آشپزی تلف کنم؟

همون موقع آرمین هم از اتاقش بیرون آمد.

-مامان شام چیه؟

هنوز شهناز دهان باز نکرده بود که آرمان هم رسید.

-مامان شام حاضره؟

شهناز دست به سینه شد و ابرو در هم کشید.

-تو این خونه تکونی، عوض کمک کردن شام و ناهارم می خواید؟

ابروهای آرمین بالا پرید «وا یعنی خونه تکونی که میشه باید از گشنگی بمیریم؟»

همان موقع در آسانسور باز شد و مادر بزرگ در حالی که قابلمه ای را با دستگیره گرفته بود وارد شد.

-میز رو بچینید آبگوشت آمادهست.

آرمان به استقبال مادر بزرگش رفت و گفت: «مامانی دمت گرم چه آبگوشتی! بهبه بهبه چه عطری داره اومممم.»

آرمین هم به دنبال اون گفت: «ایول مامانی. با خودم گفتم الان شهناز خانم میخواهه بگه برید نمیرو بخورید.»

شهناز محکم پس گردن او زد.

-نیست تو هم خیلی مظلومی این چند روزه هم بهونه آوردی زنگ زدی پیتزا و چلو کباب.

-خوب چه کار کنم جوونم دیگه باید بخورم.

شام خوشمزه ای رو که نبات خانوم تدارک دیده بود با لذتی وافر همراه با فرامرز در آشپزخانه خوردند. آرمیتا دست روی شانه ی مادرش گذاشت:

-مامان شما استراحت کن ظرفا با من.

صبح زود نازگل زنگ زد. آرمیتا تازه نمازش را تمام کرده بود گفت: «چیه صبح کله سحر؟!»

-خواستم بگم نخواب بیدار بمون تا نیم ساعت دیگه حرکت کنیم میدونی که بازار طرحه همیشه ماشین برد بناست با مترو بریم.

-اووو حالا چرا مترو زنگ بزن اسنپی تپسی چیزی! -نه بابا بازار رفتن صفاش به سوار مترو شدنه.

-خیلی خوب بابا تو هم.

آماده شد. در ظرف کمتر از نیم ساعت به پایین رفت سفارشات رو شهناز خانوم نوشته و او در کیفش انداخته بود.

همراه دوستش با مترو به بازار تهران رفتند وارد بازار شدند. بوی عید از همه جا به مشام میرسید. بوی نخودچی های دو آتشف شور در آجیل، همراه عطر گلاب باسلق ها، بینی شان را قلقلک می داد. داخل بازار کمی طول کشید چشمشان به نورکم عادت کند. پس از مقداری خرید خود را مقابل مزار لطفعلی خان زند دیدند و برای شادی روح آن سردار شجاع فاتحه خواندند.

از بازار لباس فروش ها شروع کردند به خرید باهم. چند تکه لباس برای خود و برای مادر و بقیه اعضای خانواده به عنوان عیدی خریدند. خوشحال از خریدی که کرده بودند، با چند بسته بار سوار مترو شدند و به محل زندگی خود نزدیک شدند.  
نازگل گفت:

-بریم بشینیم یه خورده تو پارک کمر واسم نمونده.

آرمیتا از پیشنهادش استقبال کرد باهم به پارک نزدیک خانه رفتند.



چند روزی بود که خورشید لباس زرد کاهی رنگش را با جامه ای طلایی و زرین عوض کرده بود و با گرمای مطبوعش برف های یخ زده را در سر کوه ها و دامنه ذوب می کرد. ننه سرما بساط خود را جمع کرده و می رفت تا چندماه بعد دوباره پروپیمان از باران و برف برگردد. نسیم آواز می خواند و نفس گرم عمو نوروز جوانه ها را بر روی درختان می نشاند. دو دختر جوان، خسته از خرید عید خود را روی نیمکت سرد پارک انداختند تا خستگی از جانشان برود. بر روی چمن زار ردیفی از گل های اطلسی محصور در شمشادهای سبز و ابلق، عطرافشانی می کرد و در پشتشان بیدمجنونی

که از آهنگ نسیم به رقص درآمده بود، خنکای دلچسبی در ظل آفتاب می بخشید.

دو دختر جوان همانطور که یله بر نیمکت داده بودند به خیابانی که در ده قدمی آن ها بود نگاه می کردند. آرمیتا از درون کیفش دو عدد کیک و آبمیوه درآورد.

-بیا ناز گل بخور که تو خونه هامون به بهونه تکونی از ناهار خبری نیست. دوستش سریع آنها را گرفت و مشغول شد.

-آره راس میگی این چندروز همه ش غدامون شده املت و ساندویچ.

با دیدن منظره مقابل، سرش را کج کرد و با چشمانی باریک گفت:

-آرمیتا، بینم اون دوتا پسر، داداشت و محمد آقا نیستن؟

کلمه ی آخر در میان ترمز شدید اتومبیلی گم شد.

صدای ضربه چنان شدید و واضح بود که همگی به سمت آن هجوم بردند. جمعیتی که تا قبل از آن کم به نظر می رسید به یکباره بسیار عظیم و زیاد شدند.

صدای جیغ و فریاد می آمد. دو دختر غافل از کیسه های خرید جلو دویدند. مردم دور اتومبیل و مصدوم یا مصدومانش گرد آمده بودند. خورشید بر روی ساعت مچی نقره ای رنگی که برای دختر جوان بسیار آشنا بود می تابید و نور را منعکس می کرد اما تلاشش برای دیدن مصدوم واقعه به جایی نرسید. آرام و با ترس جلو رفت. سرخی خون قلبش را به تپش انداخت.

مردی با صدایی آشنا از میان جمعیت فریاد زد:

-پس کو این آمبولانس، به جای اینکه هی تند تند، تند تند با موبایل هاتون عکس بگیرید زنگ بزنید آمبولانس بیاد. مریض داره می میره، نبض نداره!

راننده ی نگون بخت بر روی زمین نشسته بود و بر سر و صورت خود می کوبید. تردید در چهره دختر جوان جای خود را به پریشانی داد!

با نزدیک شدن صدای آژیر آمبولانس، دختر جوان توانست سرافتاده بر زمینی که دورش را دایره ای خونین که هر لحظه شعاعش بزرگ و بزرگ تر می شد، را ببیند!  
آرمیتا با دیدن چهره غرق در خون مرد جوان، آخرین توانش را از دست داد و بر زمین افتاد....

محمد بی جان و خون آلود کف خیابان افتاده بود.

صدای جیغ نازگل، آرمان را متوجه آن دو کرد. آرمان ضمن کمک به تکنسین های آمبولانس به نازگل گفت آرمیتا را به خانه ببرد و چیزی هم به کسی فعلا نگوید.

چند خانمی که آنجا بودند به کمک نازگل، آرمیتا را روی نیمکت پارک نشاندهند. کمی بعد که حالشان بهتر شد وسایل را برداشته و با سمت خانه رفتند. از آن همه شور و حالی که از صحبت با محمد یافته بود خبری نبود. بدترین رویداد جهان را مقابل چشمانش دید همان اتفاق رخ داده خط بطلان بر تمام آرزوهایش کشید. اگر بلایی سر محمد می آمد همه ی آن ها، همه ی آن رویاها دود میشد و به هوا میرفت.

نازگل گفت:

-نمیخواه، نمیتونی راه بری همینجا بشین من برم ماشین رو بردارم پیام.  
آرمیتا از خدا خواسته سرجایش برگشت.

-ماشین رو میاری چکار کنی!؟

-بیارم بریم بیمارستان دیگه.

-آخه مگه میدونی کدوم بیمارستان رفتن؟ نازگل گفت:

-کاری نداره یه زنگ به اون داداشت بزن ازش پرس تا من برمیگردم آدرس رو گرفته باشی.

آرمیتا سری تکان داد و بعد رفتن نازگل شماره ی آرمان را به زحمت گرفت. آرمان بلافاصله جواب داد:

-سلام آرمیتا ، ما همین بیمارستان بعد چهارراه هستیم.

-باشه من و نازگل داریم میایم.

-خیلی خوب اما فعلا به هیچکی هیچی نگید.

-||| میگم چطورن الان؟

-نمیدونم فعلا بیهوشه و اومدن همه دورو برش دارن ازش انواع اقسام

آزمایش ها رو میگیرن. -آرمان؟

-بله؟

-چیشده؟! این ساعت از روز شما دوتا باهم چکار میکردین کجا میخواستین

برین؟!

آرمان نفسش را بیرون فرستاد:

-ای بابا مثلا میخواستیم کسی نفهمه خب، هیچی یه چند تا با خونواده بودن که

گویا محمد آقا کمک های مالی بهشون میکنه منم خواسته بودم همراهیش کنم و

باهم بریم براشون یه چیزایی بخریم ببریم.

-خوب این کارا رو که مامان و مامانی تو مسجد انجام میدن.

-اونا هیچی، اون جای خود. اینا از خانواده های مخصوصی هستند که خود محمد آقا کمک های خاص بهشون میکنه. منم میخوامم برم. حالا بعدا برات مفصل توضیح میدم، من برم بینم محمد در چه حاله. -میگن حالش خیلی بده.

آرمان گفت:

-نمیدونم از اون موقع تو بیهوشیه. بیهوشیه کامل.

-خوب آخه پس خانوادش چی؟ حالا یه جوری آروم آروم بهش میگم.

-باشه پس ما الان میایم.

نازگل رسید، بسته ها رو داخل صندوق عقب گذاشت و آرمیتا سوار شد و باهم به بیمارستان رفتند. بیمارستان شلوغ بود، نزدیک عید مانند همیشه صدمه دیدگان از آسیب بازی های خطرناک چهارشنبه سوری پر بودند،

نوجوان هایی که در اثر بی احتیاطی آسیب هایی جدی دیده بودند ناله میکردند و خانواده هایشان زجه زنان به دکتر ها التماس میکردند تا هر کاری از دستشان برمیآید برای آن ها بکنند. دو دختر خود را به اطلاعات رساندند.

-مریضی تصادفی بود یه نیم ساعت پیش آوردند کجان؟ دختر جوان گفت:

-تو اورژانس هستند شما نسبتی دارین؟ نازگل سری تکان

داد:

-بله بله.

و هر دو به اورژانس بیمارستان رفتند.

بوی مواد ضدعفونی کننده با بوی خون و بوی دود ناشی از احتراق مواد متحرکه در هم آمیخته بود و راه نفس را میگرفت.

آرمیتا سر چرخاند و آرمان را در انتهای اورژانس نزدیک تیمی که تختی را احاطه کرده بودند دید.

از همانجا صدا زد.

-آرمان.

آرمان اشاره کرد که آنجا برود.

محمد خون های صورتش پاک شده بود اما در خوابی عمیق فرو رفته بود، انگار نه انگار که آن همه صدمه بر

او وارد شده بود. انگار او از تنش جدا شده بود. آرمیتا باورش نمیشد همان دیشب باهم راز دل درمیان گذاشته بودند، به شوق آمدن آن ها به خرید رفته بود و به خود وعده های طلایی داده بود.

ناز گل گفت:

-خوب..دکتر اچی گفتند؟

آرمان جواب داد: «گفتند باید سرش عمل بشه ازش

«ام آر آی» گرفتن سرش خونریزی کرده».

آرمیتا که هیجان زایدالوصفش را به زور در پشت نقاب خونسردی مخفی کرده بود،

پرسید: «اگه عمل نشه چه اتفاقی میفته؟!»

آرمان آه سوزناکش را بیرون فرستاد و خیره به سقف گفت: «اگه عمل نشه از بین میره..

اما چیزی که هست

اینکه میگن عملش خطرناکه از طرفی تکونش هم نمی تونن بدن».

نازگل لب گزید و گفت: «خوب حالا چه کار باید بکنیم؟»

-حالا باید چه جوری به خونوادش بگیم؟

آرمان دست بر گردنش کشید. «راستش الان که فکر میکنم میبینم نمیتونم حرفی

بزنم، چطوره به مامان بگیم ها؟»

ارمیتا سرتکان داد.

-باشه همین کار رو بکن.

آرمان گوشی را درآورد.

پرستاری به آن ها نزدیک شد.

-بفرمایید بفرمایید، اینجا خیلی شلوغه بفرمایین بیرون.

و هر سه را بیرون کرد. در کریدور بیمارستان روی صندلی های سرد فلزی نشستند. آرمان ما وقع را برای شهناز تعریف کرد. شهناز محکم بر صورتش کوفت و از آن سو او را سوال پیچ کرد، سوال هایی که جوابش برای خود آرمان هم معلوم نبود. هنوز یک ربعی از تماسشان نگذشته بود که منیرخانم و اقدس خانم هر دو بر سر و صورت زنان همراه شهناز به بیمارستان آمدند.

-چی شده آرمان؟!

-چی شده پسرم؟ بچه ام چشه؟ آرمان گفت:

-آروم باشید لطفا ان شاءالله که چیزی نیست.

پزشک ها دارن تلاش خودشون رو می کنن.

اقدس گفت:

-کی بود، کی این بلا رو سر بچه ام در آورد؟

رد نگاه او را گرفت و به مردی رسید که در گوشه ای از سالن سر به زیر انداخته بود و

ماموری هم کنارش ایستاده بود. به سوی او هجوم برد. «تو زدی بچه ام رو به این روز

انداختی؟ تو بهش زدی؟» مرد گریه کنان گفت:



-حاج خانم به خدا خودشون یهو اومدن، من همین مسیر خودم رو داشتم می رفتم. یه دفعه نمی دونم چطور شد پریدن جلوم. زمانی دیدم که دیگه دیر شده بود.

منیر خانم هم به دنبال خواهرشوهرش به مرد نزدیک شد.

-تو نباید حواست رو جمع می کردی؟ اگه بلایی سر بچه ام بیاد...

مرد هم گریه کنان گفت:

-خدا نکنه حاج خانم، خدا نکنه. گردن من از مو هم باریک تره، اصلا هرکاری دوست دارید با من بکنید تا دلتون خنک شه. انشالله که هرچه زودتر آقا پسر تون خوب می شن. منم هرکاری بگید می کنم.

زندان بگید می رم، اصلا من رو اعدام کنید.

منیر و اقدس هردو بی نتیجه خود را روی صندلی انداختند و گفتند:

-خوب حالا چی کار کنیم، می تونیم ببینیم؟ آرمان با دست اشاره کرد که دنبالش بروند.

-من برم به این خانم پرستار بگم این تو خیلی شلوغه. به خاطر چهارشنبه سوری کلی مریض آوردن اینا هم اعصابشون خورده.

بعد که به آن جا رسید به پرستار توضیحاتی داد و گفت که آن دو مادر و عمه ی فرد  
مصدوم هستند.

پرستار هر دو را به بالین محمد برد.

همان موقع آقای خاقانی هم رسید.

باید محمد عمل می شد. موقع دست روی دست گذاشتن نبود. باید خونریزی داخل  
سرش را مهار می کردند.

اجازه ها، امضاها و هرچه که لازم بود را آقای خاقانی داد و بناشد محمد را مورد جراحی  
قرار دهند.

خانواده ی خاقانی آن جا بودند. منیر خانم گفت:

-شماها برید، خیلی زحمت کشیدید. ما هستیم اینجا.

شهناز دست بر شانه ی او گذاشت.

-منیر خانم خدا بزدگه، ان شاءالله همه چیز ختم به خیر می شه. نگران نباشید.

-خدا خیرت بده، بفرمایید.

منیر و اقدس در بیمارستان ماندند به همراه آرمان.

وناز گل همراه آرمیتا و شهناز و اعظم به سوی خانه رفتند. هنوز داخل کوچه نشده بودند  
که مرحمت جلو پرید.

ناز گل توقف کرد. مرحمت محکم به صورتش کوفت.

-شهناز خانم، اعظم خانم خدا مرگم بده. چی شده؟!

می گن جناب سرگرد تصادف کرده آره؟ شهناز گفت:

-آره یکی بهش اینجا زده.

-الان چطوره؟

-بیمارستانه می خوان عملش کنن.

ای وای خدا به مادرش صبر بده... ای خدا...

اعظم خانم گفت:

-مرحمت جون اتفاقی نیفتاده که، محمد آقا زنده س خداروشکر ومی خوان عملش کنن. شما هم به جای این کارا، عوض این که سرصدا کنی و همسایه ها رو متوجه کنی بشین دعاش کن.

-چشم چشم دعاش می کنم. خدا ایشالله اون رو به مادرش ببخشه. به اون پسر یتیمش ببخشه.

و همان طور که اشک می ریخت داشت دعا می گفت.

همه به خانه رسیدند. آن همه شور و نشاط پرکشیده و رفته بود، خانه از تمیزی برق می زد. خانه ای که منتظر آمدن آن ها برای امر خیر بود همین طور دلخوشیشان را به سخره گرفته بود. فاصله ی بین شادی و غم از مو هم باریک تر بود.

نبات خانم پایین آمد.

-چی شد شهناز جان، چطوره؟!

شهناز درحالی که از گوشه ی چشمش با دل انگشت اشکش را می گرفت گفت:

-هیچی مادر جون جوون مردم راست راست افتاده اونجا بی هوش، بناست

عملش کنن؛ مغزش رو! نبات محکم بر پایش زد.

-ای داد، ای بی داد... این دیگه چه بلایی بود آخه.

جوون مردم، بنده ی خدا. منیر خانم در چه حالی بود؟ -هیچی در چه حالی می

خواستید باشه، یه دونه به سرش می زد یه دونه به قلبش می زد. جون و جگرش اونجا

بود.

-ایشالله خدا شفا بده.

-الهی آمین.

محمد مورد عمل جراحی قرار گرفت.

جراحی خطرناکی بود. دکترها گفته بودند خود را برای هرچیزی آماده کنند.

جراحی موفقیت آمیز بود اما محمد به هوش نمی آمد.

چندین ساعت را در آی سی یو بی هوش افتاده بود.

و همچنان در همان جا به سر می برد. اهالی بن بست مهربانی با آگاهی یافتن از حال او دسته دسته به بیمارستان می رفتند و از حو پشت شیشه های آی سی یو به ترتیب و به نوبت، جوان فرو رفته در بی هوشی را نگاه می کردند و برای سلامتی اش دست به دعا بر می داشتند.

از محل کار محمد هم ، همکاران زیادی می آمدند و می رفتند. در این میان ارمیا به شدت برای پدرش دلتنگی می کرد. اوایل در پاسخ او که تازه بعد از سه هفته به پدرش رسیده بود و بال در آورده بود، در پاسخ اینکه پدرش کجاست می گفتند : - ماموریت رفته!

اما با دیدن حال محمد و این که دکتر گفته بود کسانی که مورد علاقه اش هستند بیاورند و با او صحبت کنند در بهبودی حالش موثر می تواند باشد، ارمیا را آماده کردند و بر بالین محمد بردند.

ارمیا با دیدن پدرش شروع به گریه کرد.

-بابایی، بابایی چرا بیدار نمی شی؟ من بابام رو می خوام.

ناله های بچه ی کوچک گریه ی همه را درآورد. آقای خاقانی که به شدت از کارش پشیمان شده بود رو به همسرش گفت:

-بفرما خانم، نگفتم حالا گوش نکن به حرف این دکترها! جواب این بچه رو چی بدیم آخه؟!

منیر خانم گفت:

-چه می دونم خود این دکترها گفتند.

آقای خاقانی ارمیا را روی پایش نشانند و گفت:

-بین مرد کوچک، بابا یه آسیبی دیده، همه تو زندگیشون آسیب می بینن دیگه، خود تو چند باز زمین خوردی؟ یادته؟ یا من... من خودمم نگاه نکن به الانم، بچه بودم هی دست و پام می شکست. جوون بودم مریض شدم ، تصادف کردم، اینجا خوابیدم، بیمارستان خوابیدم خوب شدم. الان بابای تو هم یه ماشینی بهش زده، یکم بابات حالش خوب نیست. ولی داره خوب میشه. بین دکترها دارن تلاششون رو می کنن.

ارمیا دو چشمان درشتش را به پدر بزرگش دوخت و گفت:

-یعنی بابام نمی میره؟

آقای خاقانی اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

-خدا نکنه پسرم. بابای تو قویه. زنده می مونه مطمئن باش!

-بابای من قوی ترین مرد دنیاست ولی خب، آخه چرا خوابیده؟

-خوب بین، این داروها و آمپول هایی که بهش زدن بابات رو به خواب برده تا درد نکشه.

محمد هم چنان در بیهوشی بود و خانواده و همسایه ها همه نگران حال او. سال نو از راه رسید. یکی دو روز اول عید فامیل به دیدن نبات خانم و بقیه آمدند. دو سه روز بعدی هم خانواده نجم الدین در حالی که دلشان بابت محمد خون بود، به بازدید رفتند. در تمام طول دیدارهای نوروز، دل آرمیتا پیش محمد بود و چون مجسمه ای متحرک همراه بقیه به عید دیدنی می رفت.

از شور و شوق عیدهای قبل، خبری نبود. دل بیچاره آشفته اش، فقط با به هوش آمدن محمد آرام می شد.

تلویزیون دعای «الهی عظم البلاء» را پخش می کرد. در حالی که همگی دست به دعا برداشته و برای سلامتی محمد دعا می کردند، زنگ در به صدا در آمد.

به خیال اینکه خانواده ای، فامیلی، دوستی، آشنایی برای عید دیدنی آمده اف اف را آرمیتا برداشت و پس از چند بار بله بفرمایید گفتن، سر جایش گذاشت.

شهناز خانم پرسید:

-کی بود مادر؟

آرمیتا شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم مامان. گفتن ما مهمونیم از راه دور اومدیم. مهمون نبات خانم، مهمون ویژه.

نبات خانم چشم تیز کرد و گفت: «واه مهمون ویژه مون کجا بود؟»

پیرزن ابرو در هم کشید و یک ابرویش همین طور بالا ماند:

-یعنی چی مهمون نبات خانم؟ من که کسی رو ندارم اینجا.

در همین گفت و شنود بودند که مهمان ها در ورودی را زدند. همگی جلو دویدند و با دیدن مهمان های تازه وارد بند دل نبات خانم، شهنواز و آقا فرامرز پاره شد. جوری که فرزندان متعجب به یکدیگر نگاه می کردند. آرمان با دیدن حال و هوای پدر، مادر و مادر بزرگش نگاهی به مهمان ها انداخت و گفت:

-بفرمایید خیلی خوش اومدین.

و آرمیتا و آرمین هم به احوال پرسى پرداختند.

زن و مرد نسبتاً مسنی همراه با پسری جوان قدم به خانه گذاشتند و با یک یک اعضا سلام علیک گرمی کردند.

زن مسن نگاهی به نبات خانم کرد و گفت:

-خاله جان تحویل نمی گیری. نکنه ناراحتی اومدیم؟ می خوای

برگردیم بریم؟ نبات خانم گفت:



-واه این حرفا چیه. قدمتون روی چشم. خیلی خیلی خوش اومدین بفرمایین.

و شهناز و فرامرز هم که به خود آمده بودند، آن ها را دعوت کردند.

همگی نشستند. آرمیتا برای آوردن چای به آشپزخانه رفت. ارمین میوه ها را روی میز گذاشت و پیشدستی ها را مقابل هریک قرار داد.

زن میانسال که متوجه شده بودند نامش نوش آفرین خانم است، گفت:

-فقط ما نیستیم ما به ماشین دیگه پشت سر ما داره میاد.

نبات خانم و شهناز نگاهی به هم کردند و هاج و واج مانده بودند که شهناز گفت:

-قدمشون روی چشم. شما کی از سفر تشریف آوردین نوش آفرین

خانم؟

نوش آفرین روسری کوچکش را از سر باز کرد و گفت: «قبل از سال نو اومدیم».

فرامرز نگاهش را از اودزدید. و. به آقای سبحانی گفت: «چی شد که اومدین ایران؟»

باز هم نوش آفرین جواب داد. «آقای سبحانی یاد وطن افتاد و گفت این چند صباح آخر عمررو برگردیم بیاییم وطن».

نبات خانم روسری اش را جلوتر کشید و گفت: «آقای سبحانی خیلی کار خوبی

کردین. غربت سخته».

سبحانی که از حال و روزش مشخص بود سلامتی چندانی ندارد، سری تکان داد و گفت:

-بله صحیح می فرمایید.

مرد جوان که دید همه مشغول صحبت با هم هستند، تنحنحی کرد « گلویی صاف کرد» و گفت:

-خاله جان نبات من ذکر خیر شما رو خیلی شنیدم و خیلی مشتاق بودم که شما رو زیارت کنم.

مادرجون خدا بیامرز خیلی از شما تعریف می کردن.

من نوه شونم، حقم دارین منو شناسین من رو ندیدین که. اما ذکر خیر شما و...

فوری نبات خانم به میان حرفش رفت:

-بله بله معلومه که نوه شون هستید. اسمت چیه عزیزم؟

پسر جوان نگاهی کرد و لبخندی زد:

-کوچیک شما، ماهان هستم.

-آقای ماهان جان. خیلی خوش اومدین. خواهر برادر...

نوش آفرین خانم به میان حرفش پرید:

-خواهر برادر که... خاله جون یه خواهر داره و همین، یه شوهر خواهر.

ماهان به. میان حرف مادرش رفت»

شوهر خواهر و بچه های خواهر و خواهرم به چند دقیقه دیگه ای می رسن خدمتون»

نوش افرین ادامه داد. «می خوایم زحمت بدیم تا به خونه همینجا پیدا کنیم و زندگی کنیم.»

ابروان آقا فرامرز بالا پرید و گفت:

-دختر خاله همینجاها؟ یعنی تو محل ما؟ نوش آفرین ضمن اینکه.

موهای کوتاهش را با انگشتان دست مرتب می کرد، زد زیر خنده:

-نه فرامرز جان اینجا که نه حالا به چند تا خیابان بالاتر، اینور تر، اونور تر منظور اینکه تو همین

تهرون باشه. اما خب محلتون رو خیلی خوشم اومد. خیلی کوچه باصفایی دارین. مخصوصا به همسایه داشتن همین که ما رو دید دست تکون داد ما وایستادیم. بعد فوری دوید برامون شیرینی آورد همونجا تعارف کرد عید رو تبریک گفت و خلاصه...

آرمین پرید وسط حرف او:

-خلاصه پرسید کی هستین، مهمون کیا هستین، از کجا اومدین و الی آخر.

نوش افرین غش غش خندید.

دختر خاله خندید و رو به آرمین کرد و گفت:

-نمیری تو پسر. عین خود فرامرز می مونی گوله نمکی! آره والا همین کارو کرد. حسابی تخلیه اطلاعاتیمون کرد و با دادن چند تا شیرینی کلی ازمون اطلاعات گرفت تا ما تونستیم بباییم. الان هم احتمالا دخترم با داماد و بچه ها وایستادن گیر همون خانم افتادن.

آرمینا که تا آن موقع ساکت بود، لبخند کمرنگی زد و روبه فامیل جدید گفت: «مرحمت خانم از همسایه های خیلی خوب ماست. فقط همین یه مقدار کنجکاو».

آقای سبحانی نگاه تحسین آمیزی به آرمینا کرد و لبهایش کش آمد. «بله خیلی خانم خوبیه. ما این رو به فال نیک گرفتیم که اومد برامون شیرینی آورد.»

نوش آفرین با تکان سر، موهایش را از مقابل چشم کنار زد. «تازه اونقدرم بهمون تعارف کرد که بریم خونه شون که نگو. بعد از اینکه گفتیم ما خواهر زاده خاله جون هستیم، دیگه دست از سرمون برنداشت. الا و بلا داشت دست من رو می کشید که پیام پایین».

و به دنبال حرفش دوباره بلند بلند خندید. آقای سبحانی در مبل جا به جا شد و لبخندی زد و گفت:»

اینجور صمیمیت ها و صفاها رو فقط میشه تو همین جاها دید. اونور این خبرا نیست. کسی از حال کسی خبر نداره. این خانم مرحمت تا فهمید ما فامیل شما هستیم، با جان و دل داشت ما رو می برد خونه شون بدون اینکه اصلا ما رو بشناسه.»

فرامرز ضمن گذاشتن میوه پوست کنده برای سبحانی، گفت: «بله تو این کوچه همه با هم صمیمی و گرم هستن.»

آرمان ظرف آجیل را مقابلشان گرفت و برای هر کدام پیاله ای از آن برداشتند و مشغول شدند. به دنبال آن دوباره زنگ آیفون به صدا درآمد. این بار خانواده نجم الدین می دانستند که مهمان ها کیستند. آرمیتا روسری اش را مرتب کرد و جلو رفت و در را با گشاده رویی باز کرد.

زن جوان و بسیار زیبایی همراه با دو فرزند دختر و پسر و یک مرد جوان قدم به خانه گذاشتند. از همان ابتدای ورود، زن جوان برای آرمیتا آغوش گشود:

-سلام الهی قربونتون برم شما فامیل های مادر من هستین. چقدر خوبه که اینجا هستیم. اسم من

مژده است. اینم شوهرم ساسانه. اینا هم بچه های من: باران و بانی هستن. سلام بدین بچه ها! همگی سلام کردند و وارد شدند. استقبال گرمی ازشان به عمل آمد اما آرمیتا رنگ پریده نگرانی را در چهره مادر، پدر و مادر بزرگش می دید. اصلا نبات خانم هیچ وقت به فامیل هایش اشاره نکرده بود. فقط

گفته بود همگی به خارج از کشور رفته اند و جلای وطن کرده اند. هیچ گاه نامی از هیچ کدامشان نیامده بود. آن ها حتی پدربزرگشان را هم نمی شناختند. چون صحبتی از او به میان نمی آمد. فقط عنوان می شد که در همان ابتدای جوانی به رحمت خدا رفته حالا پس از این همه سال آمدن فامیل آن هم از کشوری غریبه، برایشان بسیار شگفت انگیز بود.

### فصل پانزدهم

خانواده سبحانی که خواهر زاده نبات خانم می شدند، با استقبال خوبی مواجه شدند و متقابلاً با محبت به نجم الدین ها پاسخ می دادند.

آقای سبحانی که حال خوشی نداشت، عرق پیشانی را با دستمال ی پاک کرد و رو کرد به آقا فرامرز و گفت:»

آقای شادمان فراگه همیشه خواهش می کنم که هرچه زودتر این خونه از اشناهاتون، دوست هرکی که دارین بخوایید که برامون پیدا کنن. من با این وضعیتی که دارم باید خیلی زود مستقر بشم.»

بچه ها با تعجب به یکدیگر گفتند:

-چی؟ شادمانفر؟

همه با تعجب به یکدیگر نگاه می کردند و پچ پچ می کردند:

-آقای شادمان فر!؟

نبات خانم سریع گفت:

-فامیلی بچه ها نجم الدینه.

نوش آفرین ابروانش را بالا انداخت و قری به گردن

داد:

-چی؟! یعنی بچه هاتون هم فامیلی شمان؟ فرامرز سریع میان

حرفشان دوید:

-آقای سبحانی بنگاه محل آشناست هر وقت دوست دارید تشریف بیارید تا

اونجا خونه دلخواهتون رو پیدا کنید.

سبحانی از جا برخاست:

-بله یه روزی هماهنگ می کنیم با هم میآییم. ما تو هتل X هستیم. شماره تون رو

بگید من از اونجا بهتون زنگ می زنم و هماهنگ می کنیم.

با اجازتون. الانم دیگه رفع زحمت می کنیم.

شهناز خانم گفت: «کجا؟»

-هتل دیگه. ما الان چند روزیه که اومدیم تو هتلیم.

خانم نوش آفرین جان گفت هرطور شده باید بریم خاله جونم رو

بینیم و این آدرس رو هم پرسون پرسون پیدا کردیم.

شهناز خانم از در تعارف در آمد «: ای وای اگه بذارم.

بعد این همه سال تشریف آوردین، قدمتون روی چشم ماست. اگر بذارم برین. لطف کنین برین هتل رو کنسل

کنید درسته که خونه کوچیکه اما یه جوری کنار هم جا می شیم».

مژده هم بلند شد: «نه عروس خاله خیلی ممنون. تو هتل باشیم هم ما راحتیم، هم شما. تعارف نکنید لطفا».

شهناز شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-ما دوست داریم بمونین حالا هر جور خودتون راحتین.

نبات خانم برای اینکه از تعارف بیشتر ممانعت کند، گفت:

-خاله جون شام رو لااقل باشید.

نوش آفرین بلند شد: «نه خاله جان ما که نمک پرورده ایم. سبحانی که می دونید طفلک

حالش خوب نیست باید بریم هتل تا استراحت کنه. آقا ساسان هم قول داده که بچه ها

رو بیره اسکپ روم.

نبات خانم ابرو بالا انداخت:

-چی چی روم؟ ساسان خنده کنان

گفت:



-اسکیپ روم خاله جون.

نبات به آرمین نگاه کرد. آرمین که می دانست مادر بزرگش منتظر توضیح از جانب اوست.

..

همگی با اشاره نبات خانم دوباره نشستند و آرمین با آب و تاب توضیح داد. «اتاق فرار (اسکیپ روم) یک سرگرمی گروهیه که شرکت کننده ها سعی می کنند در مدت زمان محدودی، باحل معماهای مختلف، راه خروج از اتاق رو پیدا کرده و فرار کنند».

نبات خانم سرش را به نوه بزرگش چرخاند. آرمان هم وارد بحث شد. «مامانی تو اتاق فرار، ادم وارد یک بازی با ژانر و سناریوی از پیش طراحی شده می شه که باید با کنجکاوی، و تمرکز بالا، معماهایی رو که مثل تکه های پازل به هم وصل شدن، حل کنیم و راه خروج از اتاق ها را پیدا کنیم».

شهناز شانه بالا انداخت و لبخندزنان گفت: «همین؟ این

کجاش جذابه؟»

ارمین هم متقابلا لبخندی زد. «نه شهناز خانم فقط همین نیست. در طول بازی، چالش های زیادی هستن که بازی رو جذاب می کنند».

نبات خانم چشم تنگ کرد. «چالش؟ چه جور چالش هایی؟»

آرمین به بازوی آرمان زد. «تو بگو داداش» آرمان ارنج هایش را روی زانوها گذاشت و گفت: «این چالش ها می تونند به صورت فیزیکی، مکانیکی، نور، صداپردازی و یا حتی ریاضی باشند».

این بار پسر جوان نوش آفرین توضیح داد.

«خاله جون اتاق های فرار در سبک ها و ژانرهای مختلفی طراحی شده اند که می توانند علاقه مندان به این تفریح را با هر سبک و سلیقه ای راضی نگه دارند.

حتی شمارو»

نبات خانم خنده بانمکی کرد. «سرپیری و معرکه گیری!

همینم مونده برم تو اتاق بخوام فرار کنم و هی گیج بزnm. خودش یه فیلم کمدی میشه..»

از خنده او، همه به خنده افتادند.

پس از آن نوش آفرین یقه آرمین را چسبید:

-آرمین جان شما هم بیا با هم بریم.

بعد به آرمان نگاه کرد:

-شما هم بیا.

آرمیتا اصلا حال هیچ گردشی را نداشت آن هم چه با افرادی غریبه که برای اولین بار می دیدشان. آرمان که در رودروایسی گیر کرده بود دنبال جمله ای می گشت تا طوری جواب بگوید که آن ها هم نرنجند که بی اختیار یاد محمد افتاد:

-خیلی ممنون اما یکی از دوستان بیمارستانه و به نوبت ما می ریم پهلوش می مونیم.

با گفتن این جمله قلب آرمیتا فرو ریخت. چند دقیقه ای بود که از فکر محمد بیرون آمده بود و با این حرف برادرش دوباره به یاد چهره در خواب فرو رفته و مظلوم محمد افتاد.

بغض بی اختیار چنگ بر گلویش زد. در حالی که اینجا آن ها می گفتند و می خندیدند، محمد بر روی تخت

بیمارستان بیمار و بیهوش افتاده بود و معلوم نبود چه سرنوشتی در پیش دارد.

نوش آفرین گفت:

-خیلی خب پس حالا که شما نمایین، آرمیتا و آرمین حتما باید بیان.

مژده هم با هر دو دستش، دست آرمیتا را گرفت و گونه اش را بوسید. «آره آرمیتا جون باید بیای. خیلی خوش می گذره».

آرمیتا مانده بود چه بگوید. در رودربایستی مهمانان تازه رسیده، هیچ بهانه ای پیدا نمی کرد. لبخند کمرنگی زد.

آرمان به بهانه محمد تعارفشان را رد کرد. البته تعارف که نه از ته دل می گفتند اما آرمیتا مانده بود چه بگوید کاش او هم می توانست به سوی محمدش

پرواز کند. سرگردان دنبال بهانه بود که آرمین به دادش رسید. «آبجی رو ولش کن دختر خاله جون. رنگش رو نگاه کنین، فشارش افتاده. از اون جایی که نمیگم ترسو! ولی خیلی محتاط تشریف داره، این جور

هیجانات حالشو خراب می کنه.. بیاد اونجا یه نعش می مونه رو دستمون».

همه خانم های جمع با هم گفتند: «وا خدا نکنه».

مادربزرگ اخم غلیظی کرد و گفت: «زبونتو گاز بگیر».

ارمین زبانش را درآورد و گاز گرفت.

مژده، ماهان، ساسان و بقیه، به کار آرمین خندیدند و آرمیتا نگاه سپاس گزارش را به آرمین دوخت.

پسر جوان که موفق شده بود چسب «اصرار» را از روی خواهرش بکند، تبسم کنان ادامه داد:

-جای همه اینا من باهاتون میام. بریم بریم راهنمایی تون می کنم  
یکی از پاتوقامون اونجاست. بریم که رفتیم یه شب خوبی با هم  
بسازیم.

ماهان دست بر شانه او گذاشت:

-خوشم اومد. خیلی باحالی بچه.

آرمین هم دست بر شانه او گذاشت و گفت: «بچه تو قنداقه پسر خاله. من برای  
خودم دانشجوئما.

دانشجوی مملکتتم».

شهناز خانم که ته دلش خیلی هم از رفتن آنها خوشحال بود، دست  
نوش آفرین را گرفت.

-این قبول نیستا. یه روز از صبح تشریف بیارین تا درست و حسابی همدیگه رو  
بینیم. نهار و شام در خدمت باشیم.

نوش آفرین که از حرف شهناز خوشش آمده بود گفت: «فکر خوبی! یه روز از صبح  
زود میاییم. برای صبحونه».

آرمین ارام در گوش آرمان گفت: «میگن تعارف اومد نیومد داره اینه ها. شهناز میگه  
ناهارشام نوشی جون از

صبحونه می خواد تلمپ شه. از اون جایی که کلا دور از وطن بودن، حتما هم یا حلیم می خوان یا کله پاچه».

ارمان دستش را مقابل دهان گرفت تا خنده اش مشخص نشود.

پس از این گفت و گو ها همگی خداحافظی کردند با قول این که مراد و رفت و آمد با هم داشته باشند، رفتند.

پس از آن که مهمان ها رفتند، آرمان هم خانه را به قصد رفتن به سوی محمد ترک کرد. فرامرز و مادر بزرگ مقابل تلویزیون نشستند و آرام آرام مشغول صحبت شدند. شهناز به بهانه ی پختن شام به آشپزخانه رفت و از همان جا آرمیتا را صدا کرد. آرمیتا مانتو و روسری اش را در آورد و به اتاقش برد و با لباس راحتی برگشت و به آشپزخانه آمد.

لباس ماکسی زرشکی رنگ بر تن رعنا ی دختر جوان بسیار خوش نشسته بود. آرمیتا موهایش را برخلاف همیشه که دم اسبی می بست، خسته باز کرده و دورش ریخته بود. شهناز نگاهی به دخترش انداخت. دلش غنچ زد برای جذابیت، معصومیت و زیبایی دخترش.

چه نقشه ها که برای او کشیده بودند و همه با تصادف محمد نقش بر آب شد. آرمیتا گفت:

-مامان من اومدم، چی کار کنم؟

شهناز که مشغول پوست کردن پیاز بود گفت:

-چهارتا سیب زمینی بردار پوست بکن دیر شد.  
باید زود شام رو درست کنم برم پیش منیر خانم.  
آرمیتا یکی از صندلی ها را عقب کشید و نشست.  
-پیش منیر خانم برای چی؟

شهناز چایش را که کمی سرد هم شده بود، بدون قند سرکشید.

-آخه امروز اقدس خانم رفت شهرشون. بیچاره دلش نمی خواست بره. ولی از اونور شوهر و بچه هاش مرتب زنگ می زدن که بیا. مثل خاله مهناز که تا از دماوند میاد تهران یه شب بمونه پیش ما، شوهرش هی زنگ می زنه که بیا بیا، آرمیتا لبخندی زد.

-البته به قول شما خاله مهناز برای یه شب میاد طفلی اقدس خانم چند هفته س که اومده تهران.  
شهناز آهی کشید.

-بیچاره دلش اینجا موند و رفت. بنده ی خدا منیر خانم الان تنهاست. انقدر بیچاره غصه خورده، آب شده. یکی دو نفر دورش رو بگیریم خوبه.

آرمیتا دوست داشت او هم به خانه آنها برود و بوی محمد را از منیر خانم مریم،  
ارمیا کوچولو و تمام اسباب اثاثیه خانه، به مشام بکشد. آرام گفت:

-بابا هم میاد؟

شهناز خانم آه سوزناکی کشید. «آره دیگه، باباهم بیاد که آقای خاقانی تنها نمونه بنده  
ی خدا. می دونی مردا غصه شون بدتره. براشون خیلی خطرناکه.

آرمیتا که به یاد محمد دلش خون بود و هرگز تصور نمی کرد، اندوهی بالاتر از غم  
خودش باشد ابرو در هم کشید. «غصه غصه س دیگه چه فرقی داره؟» شهناز سری  
تکان داد. «ما زن ها وقتی که دلمون می گیره و بهمون فشار میاد می زنیم زیر گریه  
تخلیه می شیم، سبک می شیم. اما مردها به دلایل مختلف از جمله اینکه می خوان  
پیش زن خودشون رو قوی نشون بدن نمی دارن که گریه شون درییاد؛

تو خودشون می ریزن. این تو خود ریختن هم بده، می مونه می مونه می مونه به یه جا  
صدمه می زنه.

آرمیتا در دل گفت: «پس منم تو این زمینه مثل مردها هستم. دلم خونه ولی مجالی  
نیست تا بغضمو بشکنم.

-خیلی خوب!

-بیا مادر.



دسکش هایش را دست کرد و مشغول پوست کردن شد. همان طور که پوست می کند چاقو را به سمت مادرش گرفت.

-نمی خواد مامان بذر پیاز ها بمونه من درست می کنم.

شما با بابا برو پیش منیر خانم.

شهناز خیلی سریع دستش را زیر شیر آب شست و گفت:

-الهی خدا خیرت بده مادر ، باشه. نمکش رو زیاد نزنمی ها. مامانی شور نمی خوره

فشارش می ره بالا.

-باشه چشم.

آرمینا که با خود قرار گذاشته بود اجازه ی ورود افکار منفی به ذهنش را ندهد با این بغض مادر و سخنان رقت انگیزش درهم شکست.

مادر و پدرش باهم از خانه خارج شدند. مادر بزرگ مشغول تماشای برنامه های نوروزی بود. بعد از آن همه حرف های قشنگی که محمد به او زده بود نمی توانست این سکوت طولانی او را تاب بیاورد. تمام جملات و تک تک واژه هایی که مرد جوان به او گفته بود از جایی در مرکز قلبش جوشید و بیرون تراوید و دخترک را در حسرتی تلخ باقی می گذاشت.

آرمینا سیب زمینی پیازهای پوست کنده را همراه گوشت چرخ کرده، نمک فلفل و ادویه و یک عدد تخم مرغ در غذاساز ریخت و تابه ی چدنی را روی گاز گذاشت و روغن ریخت.

چونه های کتلت را در آرد سوخاری غلطاند و قالب زد و به تابه انداخت. بوی خوش کتلت کم کم بلند می شد.

ولی کبوتر افکار دخترک به سوی بیمارستان پر کشید و به اتاق محمد رفت. محمدی که خوابیده بر تخت، معصومیتش هرچه بیشتر به چشم می آمد. یعنی آیا محمد به هوش می آمد؟ اگر به هوش می آمد و معلول می ماند، چه؟ اگر به هوش می آمد و آسیب های مغزش به حدی شدید بود که باعث عدم کارایی فیزیکی او می، شد تکلیف چه بود؟! تجسم محمد غیر از آنچه تاحال بود، دلش را چنگ زد. گلوله بزرگی از بغض راه گلویش را بست. آماده گریه بود که

بوی سوخته آرمیتا را به خود آورد. سریع کتلت سوخته را خارج کرد و به کارش ادامه داد. در حین کار باخود زمزمه کرد: «امن یجیب المضطر اذا دعا و یکشف السوء»

ساعتی بعد همگی دورهم روی میز آشپزخانه، مشغول صرف شام بودند. علارغم کنجکاوی درمورد خانواده ی سبحانی هیچکدام حال و حوصله نداشتند راجع به آن ها سوالی بکنند. محمد همچنان بی هوش بود و پاسخ پزشکان به حال او کی کی به هوش بیاید همچنان تکان دادن سر بود. آخر شب بود که آرمین خوشحال و خندان آمد.

Hi, im home. How are you mom? how -  
are you grandmom? armin is here . نبات خانم زد زیر خنده

-ای پدر صلواتی، سلام علیکشم مثل آدمیزاد نیست.

آرمین در غالب شوخ و شنگ همیشگی بود. باوجود دلهره ای که اوهم برای محمد داشت، اما از

هیچتلاشی برای روحیه دادن به خانواده اش فروگذار

نبود. جدای اینکه خنده برلب اعضای خانواده نشاندن آن ها را شاد می کرد و باعث مسرت پسک بود ، عنصر اعتماد به نفس او را هم تقویت می کرد.

البته همیشه هرازگاهی ،مادر، پدر، مادربزرگ وحتى آرمان وآرمیتا به او تذکر می دادند که از حد و حدود شوخی های مجاز خارج نشودو به بیراهه ی لودگی و سبک سری وارد نگردد اما آرمین هنوز آن میوه ی کال روی درخت بود که از دور برای چیده شدن چشمک می زد ولی هنوزوقت چیدنش نرسیده بود. بابد چند صباحی می گذشت تا پختگی لازم را پیدا کند اما با همه ی این ها باعث نشاط خانه آرمین بود.

در حالی که قلب آرمیتا در پی دریافت خبری ازمحمد چون پرنده ای وحشی سر به قفس سینه ی او می کوبید آرمین با آب وتاب درمورد اتاق فرار و

ماجراهایش تعریف می کرد.آبشاری از عبارات وجملات بی ربط ومن در آوردی خنده ی آن ها را درآورده بود.

در پشت چهره ی مردانه ی او هنوز کودکی پنهان بود.

کودکی بازیگوش و بانمک.

هنوز تا کامل و پخته شدن راه زیادی داشت. گاهی به هوای شوخی حرف و سخنی می گفت که به افراد حاضر برمی خورد. برای همین اطرافیان، مراقبش بودند تا مبادا از حد و حدود خارج شود.

پس از چندبار به سخره کشیدن نوش آفرین و دامادش ساسان، آرمان به او تذکر داد:

-بسه دیگه تمومش کن!

آرمان پیاله ای آجیل برای خود ریخت و نشست و

گفت:

-راسته که می گن «در کف شیر نر خون خواره ای غیر تسلیمو رضا کو چاره ای» وقتی داداش مستبدمون دستور می دن بس کن من که مظلوم، می گم چشم. آرمیتا کنترل دستته بزن شبکه نسیم دوربین مخفی می ده.

آرمیتا خسته و بی حوصله کنترل تلویزیون را دست خودش داد و شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. روی تختش نشست و زانوانش را بغل کرد. چقدر منتظر رسیدن سال نو بود. سالی که ارمغانش عشق محمد بود. نسیم بهاری، باران ریز ریز و رگباری بهار!

آسمان آبی، سفره هفت سین، سنبل و سبزه و و...

همه نشانه های زیباترین فصل خدا بودند اما افسوس که دیو پلشت تصادف بهارشان را خزان کرده بود. در انتظار خبر بهبودی محمد جان می داد. حاشیه ها و حفاظ های امنیت خاطرش با کما رفتن یار به شدت کاهش یافته و آستانه ی تحملش را پایین آورده بود.

۳۶

حس تلخ یاس تمام تصورات شیرین قبلی را به کامش چون زهر کرده بود. نمی توانست آسوده باشد. بلور قلبش درهم خورد شده و شکسته بود و تراشه های آن در تمام اعضای بدنش فرو می رفت و آن را می درید. با این حال غرور و شکیبایی ذاتی اش اجازه نمی داد که از پا بی افتد. در همین افکار بود که تقه ای ب در خورد. سریع زیر پتو خزید و گفت:

-بفرمایید.

آرمانآرمان یا الهی گفت و قدم به اتاقش گذاشت.

آرمیتا که انتظار هرکسی را به جز آرمان می کشید فنروار از جا جهید. قلبش به شور افتاد و بی اختیار دهان باز کرد:

-چی شده آرمان؟! آقا محمد طوریش شده؟!!

آرمان خود را روی صندلی چرخان مقابل میز تحریر انداخت.

-نه، چیزی نشده اوضاع همونطوره که بود.

-خوب پس چی شد که یهوایی اومدی اینجا؟ آرمان نگاهش کرد.  
-باهات حرف دارم.

آرمیتا بی اختیار دستش را به سمت قلبش برد. می ترسید مرغک وحشی قلب،  
قفس را شکسته و بیرون بپرد.

در سرش غوغایی بود.

سکوت آرمان و تردید و دو دلی اش به اضطراب او دامن می زد.

چشم به او دوخته بود.

چند لحظه بعد آرمان مشتش را بر دهان کوبید و به سمت او چرخید.

-درمورد محمده.

ستاره های گم شده ی چشم های آرمیتا با شنیدن نام محمد به دیدگانش  
برگشتند. آرمان صندلی گردان را کاملا به سمت آرمیتا چرخاند و به او چشم  
دوخت.

-می دونی چیه؟ قبل از این اتفاق چند روز پیشش محمد اومد زیر زبون من رو بکشه. ازم  
درمورد ازدواج وچه می دونم این جور چیزا پرسید.

ارمیتا لب گزید و گفت:

-تو هم راز تو گفتی؟

-تو هم گفتی؟

-خوب دیگه باهم دوستیم، صمیمی هستیم. آره دیگه، منم گفتم. بعد که من همه چی رو براش رودایره ریختم خواستم اون هم از خودش وبرنامه های آینده اش بگه که در کمال ناباوری من گفت اون تصمیم گرفته ازدواج

کنه. بعد که من اسم طرف رو پرسیدم ازش یکم من ومن کرد و بعد اسم تو رو به زبون آورد.

آرمیتا سرش را پایین انداخت. داغ شدن صورتش به او می گفت که صورتش چون انار سرخ شده و نمی خواست آرمان پی به هیجان مضاعف او بیره.

آرمان گفت:

-تو می دونستی نه؟ دخترک

سرتکان داد.

آرمان ادامه داد.

-اتفاقا من موضوع رو به بابا و مامان هم گفتم.

آرمیتا سرش را بالا آورد و منتظر نگاهش کرد.

-باهاشون صحبت کردم، احساس کردم که اونا هم موافقن. چون وقتی گفتم

که از نظر شما اشکال

نداره که از قبل ازدواج کرده و بچه داره گفتن نه چه اشکالی. اونا هم خوبی ها  
ومحاسن محمد رو که خودم بیشتر از اونا می دونستم برام لیست کردن.  
آرمیتا خواست دهان باز کند و مکنونات قلبی اش را بیرون بریزد ولی زبانش را گاز گرفت  
تا مبادا حرفی از میتن جراحی قلبش گذشته و خونین و مالین به بیرون پاشد. تصادف و  
بی هوشی محمد بر تمام آن رویاهش شیرینی که داشت خط بطلان کشیده بود.  
غوغای درونش فقط با یک چیز فرو می نشست.  
«سلامتی محمد»!

آرمان که پاسخ خود را دریافت کرده بود آه سوزناکی کشید و گفت:

-ولی می دونی هنوز هم دکترها همون حرف ها رو می زنن. وقتی می پرسیم می  
گن چیزی معلوم نیست باید به هوش بیاد.  
مجددا صدلی چرخانش را به آرمیتا نزدیک کرد.  
-ولی آرمیتا من دلم روشنه. محمد زنده می مونه.  
باید زنده بمونه. آخه مگه می تونه ارمیا رو که مادرهم نداره تو این دنیا  
تنها بذاره؟!!

همین حرف باعث شد آرمیتا از جا برخاسته و از افکار و خیالاتی که می رفت تا اشکش را  
در آورند، رها شود.





-بس کن دیگه ادامه نده...

و به دنبال این حرف دانه های درشت اشک از چشمان هر دو فرو چکید. آرمان سیبک  
گلویش را بالا و پایین فرستاد و بغضش را فرو داد و گفت:

-محمد بهترین دوستیه که من تا حالا داشتم. من براش آرزوی بهترین ها رو  
دارم و اون بهترین ها تنها خواهرم تویی! می دونم کنار اون خوشبخت

می شی اما اگه به هوش بیاد واگه به هوش اومد و سالم بود و آسیبی ندیده بود  
وگرنه اگه به هوش بیاد و خدایی نکرده نقص عضوی چیزی پیدا کرد کی می تونه  
سعادت تو رو تضمین کنه؟! چه جوری بگم، به قول مامانی آنچه را که نباید  
دلبستگی نشاید. خواستم بگم اگه مهر و محبتی، علاقه ای هست سعی کن بهش پر  
و بال ندی. وضعیت مشخص و ثابتی برای محمد نیست.

آرمینا گفت:

-چی داری می گی آرمان!؟

آرمان به خود آمد.

-ام... نه البته من که خیلی امیدوارم، چی گفتم من؛ ای بابا... می گن چون قافیه  
تنگ آید شاعر به تنگ آید حکایت منه. نه نه ، میاد... محمد حتما به هوش

میاد. خوب می شه من دلم روشنه تو هم دلت رو روشن کن. همین جوری یه چیزی گفتم رو حساب اینکه تنها خواهر می و عزیز می . نه نه، محمد به هوش میاد حالشم خوب می شه، صحیح و سالم می مونه.

آرمیتا سری تکان داد. رشته ی محبت او با محمد را هیچ چیزی نمی توانست پاره کند. او صبر می کرد.

اصلا مگر بنا بود که صبر نکند؟! مگر می خواستند او را

به زور شوهر دهند؟ پوزخندی زد و گفت:

-صبر نکنمچی کار کنم؟! مگه بناست که من همین امروز فردا جواب خیل خواستگارهام رو بدم؟ نه آرمان من به اون حرفی که تو گفتی خودم هم معتقدم، امیدوارم. امیدوارم که زودتر حالش خوب

بشه و ارمیا کوچولو دوباره سایه ی باباش رو بر سرش ببینه.

پیوند آن ها آسمانی بود، البته با اینکه به یک دیگر تعهدی نداشتند اما عشق پاکشان را فرشتگان به نظاره نشسته بودند. لبخندی زد و گفت:

-داداش منم مثل تو امیدوارم که هرچه زودتر به هوش بیاد.

آرمان باز هم صندلی را به سمت او کشید و به چشمانش خیره شد.

-دکترها می گن احتمالش هست که بعد به هوش اومدن....

آرمیتا لبخند مطمئنی زد.

-می دونم، با علم بر همه ی این ها جوابم مثبته! آرمان بلند شد، لبخند گرمش را بر روی خواهرش پاشید و دست بر روی شانه اش گذاشت.  
-به محض اینکه به هوش اومد این مژده رو بهش می دم.

به دنبال این حرف لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

خانواده ی سبحانی فردای آن روز زنگ زدند و از آن ها خواستند که به هتل محل اسکان آن ها رفته و ناهار را در رستوران آنجا مهمان آن ها باشند. هرچقدر شهناز و فرامرز انکار کردند که نمی شود اما نوش آفرین که

دائم از تعارف آن ها خسته می شد قاطع گفت که منتظرشان هستند و هیچعذری را هم نمی پذیرند.

همان موقع آن ها برخلاف میلشان به طرف هتل رفتند.

اما قرار گذاشتند هرچه زودتر برگردند تا دنبال خانواده ی خاقانی باشند. با دواتومیبل راهی شدند. در لابی

هتل بود که ماهان مقابلشان آمد.

سلام علیکگرمی کرد. با مردها دست داد و به خانم ها که رسید دست بر سینه گذاشت و ادای احترام کرد.

-بفرمایید، خیلی خیلی خوش اومدید.

توجه خاصی که به آرمیتا نشان می داد شهناز را نگران کرد. توجه از نوع سبک سری و چشم چرانی نبود.

نگاهش رد عشق داشت. معلوم بود که دختر جوان دل ماهان را برده. همگی استقبال گرمی از خانواده ی نجم الدین به عمل آوردند. در رستوران نشسته بودند. از

غذاهایی که آنجا بود هر کس به دلخواه می کشید و می خورد. آقای سبحانی که فقط سوپ می خورد رو به فرامرز کرد و گفت:

-آقا فرامرز من یه مقدار به خاطر کسالتم زود خسته می شم می خواستم ازتون خواهش کنم اگه ممکنه با ماهان برای پیدا کردن خونه برید.

نوش آفرین گفت:

-من خودمم میام.

-بله خوب، خانم هم میاد. نوشی جانخودش هم هستن. این که زحمت به شما می دیم برای اینکه شما اهل اینجا باشید و بالاخره بهتر از پس همه چی برمیاید.

فرامرز لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت آقای سبحانی. نمی زارم مغموم بشید انشالله یه خونه ی خیلی خوب براتون پیدا میکنیم اما تا کی اینجا هستید؟ به جای او مژده گفت:

-پسر خاله، مامان و بابا می مونن ولی ما برمی گردیم. مثل اینکه دیگه می خوان همینجا باشن.

البته ماهم می ریم و میایم. مگهنه ساسان؟ سایان سرش را تکان داد.

-بله واقعا، خوب اینجا سرزمین مادریمونه.

سرزمین خودمونه. می ریم میایم. اما پدرجون و مادرجون دیگهکلا می خوان همینجا بمونن.

۶۰

-خیلی هم عالی، پس یه خونه ی دل باز و خوب باید براشون بگیریم.

نوش آفرین گفت:

-آره، آره پسر خاله. عین خونه ی خودتون، اصلا یه محله مثل محله ی خودتون. کاش که تو کوچه ی خودتون یکی بود خونه ش رو می فروخت ما می اومدیم. مگهنه سبحانی؟

-بله، بله. منم خیلی از محله شون خوشماومده.

مژده گفت:

-البته منهای کنجاوی بعضی از همسایه ها.

نبات خانم گفت:

-می دونی کنجاویشون هم از سر محبته.

قصدهشون فضولی نیست، انقدر محبت دارن دوست دارن سر از کار آدم دربیارن.

ارمین در حال ریختن سس روی سالادش گفت: «بله خیلی محبت دارن. همین خانم محترمی که راهو برشما بسته بود و تخلیه اطلاعاتی می کرد، از وقتی یادمه یا حامله بوده، یا بچه شیر می داده. اون وقت از سر مهربونی علاوه بر بچه های خودش، به یه محل بچه هم شیر داده. ادعاش میشه مادر رضاعی همه جوونای محله.

همگی خندیدند و مژده از شدت خنده سرخ

شد. «نمیری تو پسر! چه چیزا تعریف می کنه! آخه مگه میشه آدم به یه محل شیر بده؟»

آرمین در حال جویدن با چنگالش اشاره کرد که صبر کنند بعد از بلعیدن سالاد ادامه داد. «میگه داده بعدشم جلوی همه بچه ها رو می گیره. اگه دید کسی موفق شده، میگه ادای مرحمت را درآورد»

«شیرم حلاله مادرا!» وای به حال کسی که کار بدی کرده باشه. محکم می زنه سینه اش میگه: «شیرم حرومت».

نازگل و آرمیتا مریم را تنها نمی گذاشتند. به بهانه ی گردش در هوای پاک بهاری او را همراه ارمیا با خود به گشت و گذار می بردند. شهناز و اعظم خانم هم یکسره کنار منیر خانم بودند. تعطیلات نوروز به اتمام رسید. همگی سرکارهای خود بازگشتند، روال زندگی دوباره بر غلطک افتاد. جلسات مذهبی هفتگی بانوان

هر هفته در خانه ی یکی از همسایه ها برگزار می شد و در نهایت برتی سلامتی محمد دست به دعا برمی داشتند

آرمان تقه ای به در زد و به اتاق آرمیتا آمد.

آرمیتا که مشغول خواندن دعا بود با تعجب به برادرش نگاه کرد.

-چی شده آرمان؟ آرمان

نزدیک شد.

-بلند شو حاضر شو باید بریم بیمارستان.

دل در بر آرمیتا شروع به تپیدن کرد.

-برای چی؟ اتفاقی افتاده؟!

نگاه مرد جوان به کتاب دعای آرمیتا افتاد و اشکی شد.

-اتفاق خاصی نیفتاده، الان بیمارستان خلوته کسی نیست می خوام ببرمت

باهاش حرف بزنی.



-من حرف بزدم؟! -

-دکترش می گفت همه ی اطرافیان، عزیزان، دوستان بابد بیان صحبت کنن چون که صحبت هایی که عزیزان بیمار در حالت کما می کنن مدار مغزی رو که مسئول حافظه ی بلند مدته به کار می اندازه. تو این مدت همه باهش حرف زدن اما فکر کردم که شاید حرف زدن تو مفید باشه.

-خوب ولی به بابا اینا چی بگیم؟ -

-هیچی می گیم داریم می ریم هواخوری. دروغ هم نمی گیم قدم می زنیم و هوا هم می خوریم. خوب دیگه آماده باش زود بیا، پایین منتظرم.

آرمیتا از شوق دیدار محمد سریع مانتو پوشید و روسری اش را همراه کیف برداشت و پایین رفت. البته چندباری همراه مادر و بردارانش در ساعات ملاقات مانند همه به عیادت رفته بود ولی دیدن محمد در خلوت و صحبت کردن با او برایش چیز دیگری بود.

با تمام نگرانی و غصه ای که از بابت او داشت، فکر دیدن یار شادی خاصی در دلش گذاشت.

فصل شانزدهم

دلش می خواست هرچه زودتر مکنونات قلبی خود را برای مرد جوان افشا کند. وای که ابراز احساسات آتشین به او چه حال خوبی داشت. دنیا دنیا حرف در سینه اش بود و به کسی نگفته بود و اینک دلش پر می زد که همه ی آن ها را به محمد بگوید. کتاب دعایش را از روی میز برداشت، بوسید و بر چشم گذاشت و از اتاق خارج شد. وقتی به پایین رسید آرمان از مبل بلند شد و کاپشنش را برداشت. -ما می ریم قدم بزنییم. چیزی لازم دارید از بیرون بگیریم؟ همگی مشغول تماشای تلویزیون بودند.

شهناز خانم گفت:

-نه مادر چیزی لازم نیست.

آرمین که مشغول خوردن آجیل بود از همان جا گفت:

-چرا برای من یه شیک نوتلا بخرید حتما.

خواهر و برادر از خانه خارج شدند. باران باریده کف خیابان ها را شسته و تمیز کرده بود. آسفالت ها برق می زدند و گاهی قطره ای از نوک شاخه ی درختان بر زمین می چکید. ابتدا سوار اتومبیل شدند اما نه، گفته بودند که می خواهند قدم بزنند. برای همین از اتومبیل سواری منصرف شدند و پیاده راه افتادند.

با اتومبیل فاصله کم بود اما قدم زدن در آن هوای بهاری هم خالی از لطف نبود.

با شتاب خود را به بیمارستان رساندند. بهمحض ورود آرمان به ایستگاه پرستاری نزدیک شد. معلوم بود که همه او را می شناسند. با همه حال و احوال کرد و چند کلامی با مسئول اصلی صحبت کرد.

زن میانسال نگاهی به آرمیتا کرد و سر تکان داد و با دست راهنمایی شان کرد.

آرمان همراه آرمیتا به اتاقی که محمد در آن بستری بود رفتند.

قبل از ورود آرمان گوشی خود را به سمت خواهرش گرفت.

-ببین این ضبط صداش رو روشن کن خوب؟ تمام حرف هایی که می زنی ضبط کن تا وقتی تو نیستی این رو دم گوشش بگیرم گوش کنه.

آرمیتا گوشی را گرفت و گفت:

-خوب چی بگم؟! چه حرفی باید بزنم؟

آرمان شانه هایش را بالا داد و دست هایش را هم به سمت سینه آورد.

-خوب، نمی دونم. خاطراتت رو بگو. خاطرات مشترک البته. آها همون روزی که رفتیم

حیاطشون برف بازی کردیم تو پات صدمه دید، همون رو تعریف کن یا از ارمیا براش

بگو. آره یه چیزایی بگو که اونم توش بوده.

-باشه.

آرمان نگاهی به اتاق انداخت.

-خیلی خوب، پس تو برو تو منم همین انتهای کریدور می شینم تا برگردی.

ناگهان دست به جیب های کاپشنش انداخت.

۱- گوشیم کو؟! ای بابا گوشیم رو کجا گذاشتم؟ آرمیتا خنده اش گرفت.

-دست منه، خودت دادی.

آرمان نفسی به آسودگی کشید و گفت:

-ای بابا، این حواس پرتی ما درست بشو نیست.

آرمیتا گفت:

-برای اینکه تمرکزت کمه برادر من.

و وارد اتاق شد.

عطر تن محمد بر تمام بوهای بیمارستانی غالب شده بود.

دختر جوان شاد از رایحه ی او به سمتش نزدیک شد. مرد جوان خوابیده بر تخت

چون کودکی معصوم به نظر می رسید.

موهایش که در حالت عادی همیشه شانه کرده و مرتب بود چون پسر بچه ای بر روی پیشانی ریخته و او را معصوم تر نشان می داد. مانند ارمیا! خنجر مژگان بلندش قلب دختر

را می درید. تنها بودن در کنار محمد آن قدر غیرمنتظره و شگفت آور بود که در باورش نمی گنجید. به صورت معصوم او خیره شد بعد نگاهی به اطراف انداخت. هیچ کس نبود. می توانست با خیال راحت برایش صحبت کند. روی صندلی نشست.

-سلام آقاخوبی؟ جواب سلام واجبه ها، واقعا خسته نشدی از این همه خواب؟  
 بسه دیگه بیدار شو، مگه آدم سه هفته ی تمام می خوابه؟ قرارمون یادت رفت؟  
 قرار بود خیلی زود بیای خواستگاری، قرار بود من هم خیلی سریع، بی ناز و غمزه  
 جواب بله رو بدم. قرار بود خیلی زود عقد کنیم، محرم هم

بشیم، قرار بود بعد عقد من و تو و ارمیا سه تایی بریم پابوس امام رضا علیه السلام.

دختر جوان مکثی کرد، اشکش را پاک کرد. فیلتر میان مغز و دهانش دیگر از کار افتاده بود و بی محابا هرچه که در سرش می گذشت و در قلب، او را به زبان می آورد.

-قرار بود تو همین ایام نوروز که دیگه تموم شد با هم خاطره های قشنگ بسازیم. چی شد؟ ها؟ اومدی گرفتی اینجا خوابیدی همه چی یادت رفت؟  
 همه ی قرارمدارهامون، مگه نمی گن مرده و قولش؟؛ ورا زیر قولت زدی؟ من به درک! ارمیا رو همین جوری ول کردی خوابیدی؟ وجدانت درد نمی گیره؟ منیر خانم، مریم، بابات؛ همه دارن خون گریه می کنن.

دختر جوان اشکهایش را با پشت دست پاک کرد.

- اهل محل همه برات هر هفته دعای توسل می خونن.

من تا نیمه های شب هر دعایی که به ذهنم میاد می خونم. هر دعایی که تو مفاتیح پیدا می کنم می خونم، هر دعایی که می گن برای شفا خوبه. از این ور اون ور همین جوری دارم می خونم تا تو بیدار شی. پس چرا خوابی هنوز؟! چیه نکنه از خیر ازدواج با من گذشتی ها؟! نه، باور نمی کنم. محمدی که من می شناسم عهد شکن نیست. چند سال وفاداریت به سمیه این رو ثابت کرده.

شعاع درخشان التماس در چشمان آرمیتا تبدیل به امید می شدند.

- ولی جناب سرگرد، من امیدوارم. تو مرد قوی هستی، زنده می مونی. باید زنده بمونی. باید سالم رو پاهای خودت از این اتاق بیای بیرون.

بسه دیگه هر چی خوابیدی. ارمیا داره دیوونه می شه تو رو می خواد. همه بسیج شدن سر ارمیا رو گرم کنن ولی کلمه «بابا» از زبون اون بچه نمی افته. بلند شو دیگه غیرتت کجا رفته؟!

آرمان می گفت باید برات خاطره بگم، خاطره ی مشترک. یادته اومدیم حیاطتون برف بازی؟ یادته همه بچه ها دنبال هم می کردن و به هم برف پرتاب می کردن؟

اوووه اون ادم برفی های بامزه رو بگو. عکسشونو دارم همه مون باهاشون سلفی گرفتیم.

یادته من کنار ارمیا بودم، این نازگل بی خاصیت هیکل گنده شو انداخت رو من پام پیچ خورد؟

همه مثل دیوونه ها دنبال هم گذاشته بودن فقط تو متوجه حال خرابم شدی.

آه دلم می خواست صدبار دیگه پام پیچ می خورد ولی تو رو متوجه خودم می دادم. با دیدن چهره نگرانت، دلم غنچ می زد.

آرمیتا نگاهی عمیق به او انداخت. «یعنی الان تو هم همون حس منو داری؟ دل تو هم با شنیدن صدای من قیلی ویلی میره؟»

دختر جوان همان طور که صحبت می کرد، چشمانش روی لب های بی رنگ محمد خیره ماند. احساس کرد هر دو لبش از هم فاصله گرفتند. به خود تشر زد و به صحبت هایش ادامه داد. دیگه بلند شو. تو رو به جان ارمیا دیگه از این خواب لعنتی طولانی بیدار شو!

این بار انگشتانش را دید که تکان می خورند. انگشتان دست به حرکت درآمدند. آرمیتا بر روی دکمه ی قرمز گوشی و قطع ضبط زد و دقیق تر به لب های او نگاه کرد. لبش به طور نامحسوسی آرام باز شده بود. حتی آرمیتا احساس کرد صدایی را هم می شنود. نمی دانست آرمیتا می گوید یا ارمیا یا هر دو! مطمئن شد، از خوشحالی احساس می کرد چون بادکنکی غول آسا

هی بزرگ و بزرگتر می شود. حرکت انگشتان محمد زخمه بر تار وجودش زد. جیغ زنان بیرون رفت.

-خانم پرستار، خانم پرستار!

آرمان که روی نیمکت چرتش گرفته بود، با جیغ او از جا برخاست.

-چی شده آرمیتا؟

-بدویین، بدویین همه بیاید.

و خودش به داخل اتاق دوید.

در کسری از ثانیه تیم پزشکی به سرعت خود را بالای سر محمد رساندند. همه دور تخت محمد حلقه زدند.

پرستار او و آرمان را به بیرون هدایت کرد.

-بیرون باشید عزیزم خبرتون می کنیم.

آرمان دستش را روی دهان گذاشته و بی صدا اشک می ریخت. آرمیتا هر دو کف دستش را برهم چسبانده و مرتب بر چانه می کوبید و اشک می ریخت. نمی دانست چه باید بکند. رشته ی افکارش از هم گسسته بود. طول می کشید تا دوباره به هم پیوندد.

گفت:

-چی کار کنیم آرمان؟



-چی کار کنیم آرمان؟

آرمان با تمام شکیبایی ذاتی اش برای دوست عزیز خود، برای به هوش آمدنش  
بال بال می زد. ذوق و

شوق در دلش، غرور مردانه ی او را پس زد و به سمت پرستار کشاند.

-خانم پرستار چی شد؟!

پرستار لبخند شیرینی زد.

-تبریک می گم. دوستتون از کما خارج شد.

-یعنی، یعنی الان ما می تونیم....

پرستار به میان حرفش آمد.

-بله، خواهش می کنم فعلا فقط پدر و مادرش رو خبر کنید. این موقع

شب جمعیت زیادی رو اینجا نکشونید. می دونید که بیمارها خوابند.

در آن واحد احساسات زیادی در خواهر و برادر می جوشید. همگی مثبت و شوق  
برانگیز.

آرمان گفت:

-تو زنگ بز، من نمی دونم چی بگم، نمی دونم اصلا با کی باید حرف بزیم. الان زنگ بزیم به آقای خاقانی می ترسه. باز تو به مریم بگی راحت تری.

آرمیتا نگاهی به ساعت گرد صفحه سفید سالن انداخت و گفت:

-آره راست می گی، قبل از اینکه بخوابن باید بهشون این خبر رو بدیم. الان هم دیر وقته بذار به مریم زنگ بزیم.

گوشی را از کیفش در آورد. شماره ی مریم را گرفت. با اولین زنگ جواب داد.

-سلام آرمیتا چی شده این وقت شب؟ خوبی؟ مامانی، شهناز خانم همه خوبن؟

آرمیتا لحظاتی سکوت کرد و بعد جواب داد.

-سلام مریم جون آره همه خوبن، خوبیم عزیزم.

صدای مریم هوشیار شد.

-آرمیتا چی شده، چرا نفس نفس می زنی؟ راستش رو بگو!

آرمیتا گفت:

-بین هول نشو مریم جون، گفتم همه خوبن. اتفاقات خوبی هم افتاده.

-چی شده؟!

-بین من و آرمان اومدیم امشب هواخوری.

-خوب به سلامتی، بعد؟

-بین گوش کن وسط حرفم نپر خوب؟

-خوب خوب، بگو.

-سر راه آرمان گفت بیایم دیدن محمدآقا.

-خوب؟

-اومدیم، تو اتاقشون بودیم که لب های داداشت باز شد بعدم انگشت هاش رو تکون داد و...

بقیه ی حرف ها بین جیغ بلند مریم گم شد. منیر خانم به شتاب گوشی را از دست او گرفت وگفت:

-الو!

-سلام خاله، منم آرمیتا. خاله جون هول نشیدا توروخدا. اتفاق خیلی خیلی خوبی افتاده!

منیر خانم گفت:

-یا امام زمان، یا صاحب الزمان. چی شده دخترم؟

-تبریک می گم بهتون مژدگونی باید بدید. آقا محمد از کما دراومدن.

-چی؟!؟

و فریاد بلند خدایا شکر ت به گوش آرمیتا رسید.

نفهمید چند دقیقه گذشت که خاقانی ها سراسیمه با همان لباس های خانه ، با دمپایی به آن جا آمدند.

پرستار به استقبالشان رفت، تبریک گفت و ضمن دادن توضیح به آن ها لبخندزنان به آرمیتا اشاره کرد.

منیر خانم که چادر نماز سرش بود و تسبیح در دست، بال آغوشش را برای دخترک گشود و اشک ریزان دخترک را به آغوش کشید.

از همه ی وجود آرمیتا صمیمیت و مهربانی می تراوید.

منیر خانم فهمید که وجود او پسرک را به آن ها

بازگردانده. تنگ در آغوشش کشید. آرمیتا خود را در بغل زن رها کرد. عطر محمد را دوست داشت.

منیر خانم بوی محمد را می داد. با در آغوش ماندنش هرچه بیشتر انگار به محمد نزدیک شده بود.

هیچ حرکت و حرفی نمی توانست احساسات قلبی آن ها را برملا سازد.

مریم هم گریه کنان آمد و به آغوش آرمیتا رفت.

رفتارهای منیر خانم و مریم و آقای خاقانی که آرمان را در آغوش کشیده بود و های های می گریست و محبت بی غل و غشی که ابراز می کردند هیزم به آتش شور و عشق آرمیتا می ریخت. آتشی که تمام وجودش را گرم کرده بود این بار هرچه بیشتر زبانه می کشید و دیگران را هم گرم می کرد.

منیر خانم پاسخ استغاثه ها و دعاهایش را گرفت. ماه شعبان بود و مادر نگران به نذر سلامتی فرزند دلاورش دائم روزه می گرفت و مناجات می خواند. دعای نور می خواند، آیه ی سی و پنجم سوره ی نور را هر روز و هر شب خوانده بود و اینک جواب می گرفت.

مریم هم با خود خوشحال بود که در این مدت صبر کرده و به دعا و استغاثه پرداخته بودند و نتیجه گرفته بودند.

بالاخره پس از چند دقیقه خوشحال و خرم به خانه بازگشتند و این خبر خوش را به همه دادند.

آقای خاقانی نفهمید ک ی، کی، کجا، باهم تصمیماتی گرفتند و به مرحله ی عمل درآوردند. وقتی که می رفت برای صبحانه نان تازه بگیرد دید که قصاب محل، سه

گوسفند پروار را همراه شاگردش به سمت خانه ی آن ها می آورد. قصاب سلام علیکی کرد.

-سلام حاج آقا، آقای خاقانی منزلشون کدومه؟ خاقانی گفت:

-سلام اوستا، اینجاست. اینارو کی گفته؟

-این ها نظر اهل محله، گفتن بیاریمشون تو حیاط شما تا چندروز بعد قربونی کنیم.

آقای خاقانی سریع در بزرگ حیاط را باز کرد.

-بفرمایید بفرمایید.

محمد چند روز دیگر در بیمارستان ماند پزشکان پس از اطمینان از سلامتی او، مرخصش کردند. آرمان کارش را رها کرده همراه آقای خاقانی و پدرش به بیمارستان رفتند.

در حیاط خانه ی خاقانی ها باز شده بود. همسایه ها همه در حال برو بیا بودند. دیگ ها را از زیرزمین آورده بودند و در حیاط برای پخت و پز آماده می کردند. چندین دیگ بزرگ مسی و روحی زیر شیلنگ آب شسته شدند.

منیر خانم خوشحال و خندان همراه شهناز خانم و اعظم خانم مشغول(.... ..) آن ها آورد.

-بفرما حاجخانم، اوستام گفتن این بهترین برنجه.

استخونی و معطر.

-خیالم راحت باشه دیگه!؟

-بله حاج خانم، خیالتون راحت!

ظریفه خانم سریع گونی را گرفت وگفت بدید به من  
پاکش کنم.

و سریع آن را بر روی سینی های بزرگ ریخت و نشغول پاککردن شد. مریم خنده  
کنان به حیاط آمد.

-چه خبره، چی شده!؟

اعظم خانم دست به کمر گذاشت.

-خبر خیر، خبر سلامتی داداشت، خبر استجابت دعاهامون. نذر کرده بودیم آقا  
محمد از کما بیرون بیاد کل محل رو غذا بدیم. اونم با گوسفند قربونی.

مبارک باشه، مبارک باشه.

-بیا دخترم، بیا برو نازگل رو بیدار کن، امروز کلاس نداره. آرمیتا رو هم صدا بزن  
بیان. سریع بیاید که کار زیاد داریم.

نبات خانم گفت:

-خوب مادر شما که می خواهید این گوشت ها رو بار بذارید با برنج ها، باقالی پلوش کنید یهو!

اعظم خانم دست به کمر برد.

-باقالی پلو؟! این همه باقالی رو...

شهناز به میان حرفش دوید.

-راس میگه مادر جون. بچه ها می رن می خرن باقالی حاضر آماده الانتو سوپرمارکت ها هست.

-شهناز خانم، چندتا لازمه برای این همه برنج؟ شهناز گفت:

-بذار آرمیتا بیاد، با نازگل می گم برن الان بگیرن.

هم شوید آماده بگیرن هم باقالی آماده، خوبه.

خیلی فکر خوبی.

قصاب مشغول کشتن گوسفندان شد. ارمیا که از شادی در پوست خود نمی گنجید و

با گوسفندها بازی می کرد با دیدن چاقوی آن ها جیغی کشید و گفت:

-نه، من نمی ذارم.

منیر خانم او را در آغوش کشید.

-پسرم، خدا این رو برای آدم ها خلق کرده. اصلا ببین داستان حضرت ابراهیم

را مگه برات نگفتم؟ به شکرانه ی سلامت پسرش خدا گوسفند رو داد که اون



رو قربونی کنه. خوب؟ حالا ما هم داریم برای سلامتی بابات این کار رو می کنیم. گوسفند

ها هم خوشحالن که به خاطر بابات دارن می میرن. نگران نباش!  
با این وجود مریم برای اینکه صحنه ی قربانی شدن را نبیند او را مشغول کرد. همزمان با ورود محمد طنین معطر صلوات در محل پیچید.

گوسفندها یکی یکی زیر پای او ذبح شدند. منیرخانم سمت پسرش دوید و او را در آغوش گرفت. شاگرد قصاب خون ها را با دقت می شست تا جایی نجس نماند. و همانطور که قول داده بود همه جا را شست و تمیز کرد و خیلی فرز به کمک اوستای خود رفت. پوست ها را کردند. لاشه ها را داخل سینی های بزرگ روی ایوان گذاشتند. آقای خاقانی گفت:

-اوستا خودت زحمت خورد کردنشم بکش!

قصاب که همچنان چاقو تیز می کرد گفت:

-همه رو می خواید همین جا بار بذارید؟ منیرخانم گفت:

-نه یکی ش روتیکه کنید باید جایی ببریم. دوتاش رو بار می داریم.

-خدا قبول کنه.

-خیلی ممنون!

و بعد از تیز کردن ساطور، مشغول تکه تکه کردن گوشت ها شد. از این ور زنان همسایه گوشت های نهار را شسته و درون قابلمه می ریختند. پیاز های حلقه حلقه شده، سیرهای تکه تکه شده، به همراه فلفل زردچوبه، همگی در قابلمه رفته، همراه تکه های دنبه غذای خوشمزه ای را نوید می دادند. برنج های پاک شده را در لگن ها خیس کردند، باید خیس می خوردند

فعلا. همه مشغول شدند. دوباره همان شور و شوق همیشگی به محل بازگشت. پس از نزدیک سه هفته خدا دعای همه شان را برآورده کرده بود. سرگرد محبوبشان باز می گشت و این، بهترین خبر در سال جدید برای آن ها بود.

آمدن محمد مصادف شده بود با عید نیمه شعبان.

تمام شهر را آذین بسته بودند. همه جا پر از شادی بود، همه حا شیرینی و شربت پخش می کردند.

خجسته ترین روز سال مصادف شده بود با آمدن محمد. تمام اعضای خانواده ی خاقانی و همچنین تمام کسانی که در مدت بیماری محمد از خواب و خوراک

افتاده بودند، اینک با بازگشت سلامتی او دلی از عزا در آورده و به تلافی اندوه و غم این مدت گذشته، اینک شاد و قبراق مشغول تهیه و تدارک استقبال از او بودند.

عیدی خداوند به آن‌ها، به قدری بزرگ بود که هرچه شکر می‌کردند باز هم کم بود. نازگل، مریم، آرمیتا در روز تعطیل آستین‌هایشان را بالا زده و به کمک همسایه در حیاط بزرگ خانه‌ی خاقانی‌ها شتافته بودند. خانم‌ها به ترتیب باقالی‌پلوها را از دیگ‌های بزرگ به مجمعه‌های سینی انتقال می‌دادند و بقیه از داخل مجمعه غذا را داخل ظروف یک‌بار مصرف می‌ریختند. سه دختر پلوهایی را که در ظرف‌ها ریخته شده بود با پلوی زعفرانی و روغن و اندازه‌ی کف دست گوشت، تکمیل می‌کردند و بعد درش را می‌بستند و داخل سینی می‌گذاشتند.

آرمین و نامی هم با کمک دوستانشان غذاهای داخل سینی را به در خانه‌ها می‌بردند و به هر خانواده‌ای چند پرس می‌دادند. محمد که روی تخت بود از صدای خنده و شادی جمع، دلش پر زد برای بودن با آن‌ها.

برای همین هوای خوش بهار را بهانه کرد و از روی تخت بلند شد و روی تراس آمد. تراس قبلاً مفروش شده بود و چند مخده در آن گذاشته بودند. بقیه‌ی آقایان هم همراه او به تراس آمدند. ارمیا لحظه‌ای از پدرش جدا نمی‌شد، انگار که به او چسب زده باشند دائماً در آغوش پدرش بود. محمد درحالی که موهای نرم پسرش را بازی می‌داد از بالا مشغول برانداز حال و هوای حیاط و به ویژه آرمیتا شد. محمد فکر می‌کرد پس از سمیه، شعله‌های سرکش غم، قلبش را آتش زده و خشکانده ولی با پیدا شدن آرمیتا قلبش دوباره جان گرفته و عشق از آن جوانه زده بود. هوای بهاری فروردین ماه خنکای دلچسبی داشت، با وجود تابش زرین آفتاب، نسیم خنکی که لابه‌لای شاخه‌های به شکوفه نشسته‌ی درختان می‌پیچید مانع از گرمزدگی بیچه‌ها می‌شد.

بر روی درختان به شکوفه نشسته ی زردآلو، گوجه سبز و... پرندگان به خنیاگری پرداخته بودند. سارها و چرخ ریسک ها در رقابت با بلبل خرماها هرکدام نوایی زیبا سر داده بودند و با وجود آن همه سروصدا، بر روی سر گذاشته بودند. آرمان نشسته در کنار محمد که با دیدن نازگل، گل از گلش شکفته بود، دیگر بیش از آن طاقت نیاورد. به بهانه ی کمک از حضور مردها عذرخواهی کرد و به بچه ها پیوست و یک راست سراغ دخترها رفت. بی حواس یکی از باقالی پلوهایی را که هنوز آماده نبود برداشت و داخل سینی گذاشت. مریم که با آمدن او شش دانگ حواسش را به او و نازگل داده بود خنده ای کرد.

-آقا آرمان کی باقالی پلو رو بدون گوشت می خوره؟ آرمان سرش را به طرف او چرخاند.

-بله!؟

مریم خنده کنان گفت:

-این ظرفی که برداشتید هنوز آماده نیست. نه گوشت داره نه زعفران.  
نازگل سریع ظرف را از آرمان گرفت و فوری مقداری پلو زعفرانی و تکه ای گوشت روی آن قرار داد و رو به

آرمان کرد و لبخند شیرینی زد «راسته که می گن آشفتگی و دستپاچه بودن باعث بی دقتیه ها. اینقدر از اومدن دوستتون خوشحال شدید که دست و پاتون رو گم کردید»

آرمان درحالی که سرخ شده بود بی هیچ حرفی، ظرف تکمیل شده را در سینی گذاشت. خواست خم شود ظرف بعدی را بگیرد که آرمیتا دلش به حال برادر سوخت؛ ترسید بازهم خرابکاری دیگری کرده و مضحکه ی دخترها شود. فوری گفت:

-نه داداش خم نشو! شما وایسا همین جا من ظرف ها رو می دم بذار تو سینی بعدش پسرا می برن پخش می کنن.

مرد جوان از اینکه خواهرش حضور او را تثبیت کرد، خوشحال شد و نگاه گرمش را بر او پاشید.

کار کشیدن غذاها کلی طول کشید. یک عالم غذا بود!

بسیار زیاد و پر برکت. بالاخره دیگ ها خالی شدند و کار تموم شد. همسایه ها که به جای ظرف یک بار مصرف، به توصیه منیرخانم از خانه هایشان، قابلمه آورده بودند، ظرف ها را پر از باقالی پلو و گوشت کرده و خداحافظی کرده و به خانه رفتند. از میان آن همه جمعیت، خانواده ی نجم الدین و خرمی ماندند. همگی خسته تر از آن بودند که سفره ای پهن کنند و سبزی و مخلفات در آن بچینند. هر یک ظرف غذایی برداشتند و همان جا بر روی قالی مشغول خوردن شدند که آرمان که معلوم نبود کی بیرون رفته بود، با تعداد زیادی نوشابه و دوغ و دلستر خنک آمد.

چشمان محمد از بالکن به آرمان التماس می کرد که او را هم پایین بخواند ولی آرمان که تمام حواسش به

نازگل و دلبری های او بود، متوجه محمد نبود. مریم که از راز دل برادرش بی خبر نبود به دادش رسید و گفت:

-داداش شما هم اگه می تونی بیا پایین اون بالا تنها نمون.

آرمین هم نوشابه ای را که می نوشید، کنار زد و به تراس نگاه کرد و گفت: «بفرما محمد آقا، مجلس بی ریاست. بدون شما صفا نداره داداش».

نامی و آرمان هم سرشان را بالا بردند و مرد جوان را به پایین فراخواندند.

محمد از خدا خواسته، ارمیا را که ناهارش را با اشتهای تمام خوردت و در آغوشش به خواب رفته بود، آرام بر زمین گذاشت و پتو رویش کشید. پله های تراس را با تکیه به نرده، پایین آمد در حالی که زیرچشمی آرمیتا را می پایید که مشغول آوردن ظرف غذا برای او بود، زیر

درخت گردو نشست و به آن تکیه داد. نسیم بهاری، بوی خوش غذا را با رایحه شکوفه ها و رزهای رنگارنگ، در هم ادغام کرده و شامه محمد را قلقلک می داد. از طرفی غوغای پرندگان باغ هم به اوج رسید گویی به شادی ورود او، شدیدتر و پر شورتر ترانه خواندند.

محمد با نغمه دلنشین آرمیتا، برزخ را رها کرده و به بهشت رسیده بود!

آرمیتا سریع ظرفی غذا به همراه نوشابه برایش گذاشت. همگی مشغول بودند. آرمین و نامی دائم سر

به سر خود و خواهرهایشان می گذاشتند. نازگل نوشابه اش را نشان آرمین داد.

-آرمین! مریم التماس دعا داره!

خنده آرمین محو شد و گیج و منگ، به مریم نگاه کرد و جدی گفت: «محتاج دعایم آبی مریم ولی الان نماز نمی خونما دارم ناهار می خورم.

همه بلند زدند زیر خنده. آرمینا که از خنده سرخ شده بود گفت: «دیوونه منظور نازگل اینه که مریم نوشابه می خواد».

در آخر آرمین با مسخره بازی از خود سلفی می گرفت و شکلک های بانمکی در می آورد. دخترها هم سریع گوشی در آوردند و مشغول گرفتن عکس شدند. آرمینا در حال عکس گرفتن نگاهش به محمد افتاد که با تبسم به او نگاه می کرد. صحنه ای بسیار زیبا در آن

عصر بهاری مقابل چشمانش آمد. یارش پس از سه هفته که در برزخ مرگ و زندگی دست و پا می زد به لطف خدا به سمتشان بازگشته و تکیه بر درخت در زیبا ترین فصل خدا به او تبسم می کرد. با جیغ مریم به خود آمد. مریم تکه ای سنگ به سوی آرمین پرت کرد.

آرمینا خنده کنان به آن ها نگاه می کرد. صدای تمنای دلش بلند بود که او را به سمت محمد دعوت می کرد اما هنوز جز خانواده ی خاقانی و نجم الدین کسی از

جریان دلدادگی آن‌ها خبر نداشت. مریم همچنان مشغول سروکله زدن با بقیه بود که برادرش صدایش زد.

-مریم جان، الان تو این هوا چایی خیلی مزه می‌ده. مریم دست بر چشمانش گذاشت و گفت:

-به روی چشم داداش جونم الان برات چایی هم میارم.

سریع به داخل ساختمان رفت. دقایقی بعد، از روی تراس آرمین و نامی را صدا زد. کتری و قوری را به یکی از آن‌ها داد و سینی لیوان‌ها را هم به دیگری.

خودش هم با چند ظرف قندان و شکلات به حیاط آمد.

همان‌جا نشسته و مشغول ریختن چای شد. نازگل یک لحظه نگاهش به نظربازی آن دو افتاد. دقت بیشتری کرد. سرش را در گوش آرمیتا گذاشت و گفت:

-آره؟!

آرمیتا پرسید:

-چی آره؟

نازگل همچنان با چرخاندن سرش به سمت محمد ابروانش را هم بالا انداخت.

دختر جوان تجاهل را سپری کرد در برابر او.



-این کارا چیه، چرا قر و قمیش میای؟ نازگل پوزخندی زد.

-بدجنس. تو درمورد من چی فکر کردی؟

-هیچی!

-یعنی من باورکنم اون سکوت سه هفته قبلت و این شادی فعلیت با هم دیگه

ارتباطی ندارن؟!

آرمیتا از افشا شدن راز دلدادگی اش خجالت کشید. با دیدن اخم های نامحسوس و رنجش صدای دوستش احساس کرد به او و رفاقتشان خیانت کرده. دچار شرم شد.

-نازی من بعدا برات می گم همه چی رو.

در همین گفت و گو بودند که مریم که نفهمیدند کی و از کجا نزدیک آن ها آمده بود گفت:

-نیست که نازگل خیلی مارو در جریان داستانش با آرمان قرار داده.

نازگل بی هیچ خجالت و شرمی نیشگونی از بازوی او گرفت و جیغش را در آورد.

پس از یک روز پر جنب و جوش، پرهیجان و شاد با خستگی شیرینی به خانه

هایشان رفتند. خانواده نجم الدین شب دور هم نشسته بودند که تلفن زنگ زد.

آرمین گوشی را برداشت. پس از سلام علیک و حال و احوال، آن را به سمت مادرش گرفت.

-بیا شهناز خانم دخترخاله س.

شهناز نگاهی با نبات خانم رد و بدل کردند. انگار ناقوس مرگ به صدا در آمده بود. آرمینا متوجه حال آن دو شد. هردو بعد به فرامرز نگاه کردند. فرامرز سریع گفت:

-خوب جواب بده خانم.

دختر جوان می دانست که کاسه ای زیر نیم کاسه است. با وجود مهمان هایی که تازه آمده بودند و مهربانی و صمیمیتی که نشان می دادند، پدر، مادر و مادر بزرگش هیچ علاقه ای به گشت و گذار با آن ها نشان نمی دادند که هیچ، انگار از چیزی هم در هراس بودند. شهناز خانم صحبت کرد و پس از آن آمد و روی

مبل مقابل تلوزیون نشست. بدون این که سوالی کنند خودش پاسخ داد.

-هیچی، نوش آفرین گفت فردا شام میان اینجا.

بناست که این خونه ای رو که با فرامرز دیدن برن قولنامه کنن از اونجا شام بیان خونه مون. چند روز بعد هم اسباب کشی دارن.

آرمینا اصلا حال مهمان داری نداشت. انگار پدرش از ته قلب او متوجه حالش شده بود که گفت:

-خیلی خوب ، بذار بیان شما هیچکاری نکن همه چی رو از بیرون می گیرم.  
سفارش می دم از همین رستوران چهارراه بعدی میارن غذاهاش خوبه.  
شهناز خیره به تلویزیون گفت:

-نه بابا، نوش آفرین سفارش کرده که حتما کوفته تبریزی درست کنم.  
نبات خانم که تسبیحش را می گرداند برای لحظه ای انگشتانش را از حرکت  
انداخت و گفت:

-باشه، کوفته رو من می پزم بقیه چیزها رو از بیرون می گیریم.  
شهناز دست زیر چانه برد.

-بد نیست غذا رو از بیرون بگیریم؟

نبات خانم دوباره تسبیح عقیقش را در دست گرفت و گفت:

-نه ،چه بدی داره؟ اونا هم از ما تو رستوران هتل پذیرایی کردند.  
شهناز روبه مادرشوهرش کرد.

-آخه اون موقع تو هتل بودن، چند روز دیگه برن خونه شون دیگه اینجوری  
نمی کنن که.

فرامرز شانه بالا انداخت.

-نه بابا از کجا معلوم؟ فرقی نمی‌کنه مهم اینه غذا بخورن برن دیگه. خودت رو اذیت نکن خانم.

راحت به کارهات برس.

آرمان که مشغول بازی با گوشی خود بود سرش را لحظه ای بالا گرفت و گفت:

-حالا آقای سبحانی و دخترخاله که می‌مونن درسته؟

-آره دیگه اومدن که بمونن ، خونه خریدن. بناست همین جا بنده خدا آقای سبحانی دکترا جوابش کردن.

یعنی اون ور هم همه ی دکترها دیدنش فرصت

چندانی نداره. اومده که همین جا بمیره و همین جا دفن بشه.

آرمین گفت:

-خوب اون یکی ها چی؟ مژده و ماهان؟ فرامرز جواب داد.

-اونا که بر می‌گردن خونه زندگیشون اون وره.

باوجود اینکه دخترخاله و شوهرش دوست دارن بچه ها کنارشون باشن دم آخری اما خوب اونا هم کار و زندگی دارن نمی‌تونن اونجا رو ول کنن بیان. برای همین اون ها بر می‌گردن. اما ماهان، پدرش خیلی اصرار داره که اون باشه ولی معلوم نیست که قبول بکنه یا نه.

روز بعد نازگل در ماشین منتظر آرمینا بود که به مدرسه بروند.

آرمیتا سلام علیکی کرد و سوار شد و کمر بندش را بست.

نازگل پاسخ سردی داد که از دید آرمیتا دور نماند.

بن بست مهربانی:

فصل هفده

راه افتادند. کوچه را رد کرده و به خیابان رسیدند.

نازگل حواسش فقط به رانندگی بود. آرمیتا حال و احوالی کرد.

-خاله چطور، عمو؟ همه خوبن؟ نامی؟ خوبی خودت؟

نازگل که از آینه بهماشین عقبی نگاه می کرد و راهنما می زد به سمتی می رفت تا اوجلو بزند گفت:

-شکر همه خوبن.

و برای اینکه حوصله ی صحبت با آرمیتا را نداشت

برای فرار از هر حرفی رادیوی اتومبیل را روشن و صدایش را بلند کرد تا صدای دیگری جز صدای آرمیتا در آن فضا بیچد.

سکوت آرمیتا از روی اجبار بود. تمام حرکات نازگل را می دانست، از بچگی باهم بزرگ شده بودند.

این حجم از خشم برایش عجیب نبود، ته دلش به او حق هم می داد. در مقام دلجویی برآمد.

-خوب نازگل جان، تو چه انتظاری داری آخه. چی می گفتم بهت؟ چیزی که نه به داره نه به باره! پیام جار و جنجال کنم؟

با سبز شدن چراغ نازگل گاز داد و از چهارراه عبور کرد و با خشم غرید:

-هم به داره، هم به باره. خودم شنیدم خانم. خاله شهناز به مامانم همه چیز رو گفت.

انگار سطلی آب سرد بر روی آرمیتا ریختند اما زود خود را جمع و جور کرد.

-خوب که چی؟ اتفاقی نیفتاده که اون بنده خدا تصادف کرد و دیدی که تازه به هوش اومد.

نازکل پوزخندی زد.

-دروغ و دغل از تو؟! باورم نمی شه آرمیتا! دیگه بهت ایمان ندارم. اعتمادم ازت سلب شد.

آرمیتا با وجود اینکه از لحن تند او جاخورده بود اما بازهم در مقام دلجویی آمد.

-نازگل، فراموش کن. باورکن یه طورایی بود که نمی شد.

نازگل در عوض گفت:

دل نیست کبوتر که چو برخاست بشیند از گوشه ی بامی که  
 پریدیم، پریدیم.

آرمیتا گفت:

-خیلی خوی، نگه دار!  
 -برای چی؟

-برای اینکه پیاده شم. با کسی که بهم اعتماد نداره من جایی نمی رم. دیگه بهم  
 ایمان ندارم. بعدم دلت کبوتر نیست که، بلند شده و دیگه هم بر نمی گرده  
 دیگه. خوب برای چی باید من باهات بیام؟!

نازگل بی توجه به رانندگی ادامه می داد. این بار صدای آرمیتا بلند شد.

-بهت می گم نگه دار.

نازگل بی توجه و خونسرد به راهش ادامه داد. هرچه می گذشت آرمیتا بیشتر عصبانی می  
 شد. دقیقا نمی دانست علت خشمش چیست. رفتار نازگل یا اینکه این مدت دوست صمیمی  
 اش را از مسئله ی به ان بزرگی بی خبر گذاشته بود. درست بود که نازگل او را با پرتاب  
 گله و شکایت سنگسار کرده بود ولی بی توجهی دختر جوان او را بیشتر آزارش می داد.

از شدت خشم قطره های عرق بر پیشانی صافش نشست. دستمالی از کیف در آورد و آن را پاک کرد.

-نگه دار، نگه نداری در رو باز می کنم ها!

ناز گل که از استحکام صدای او متوجه شد که حرفش را عملی خواهد کرد آرام به سمت راست راند و توقف کرد.

آرمیتا سریع کمر بند را باز کرد و از ماشین بیرون زد و تند به راه افتاد. دختر جوان نیاز داشت تنها باشد.

تنهایی باعث می شد آرامش از دست رفته اش را بازیابد. حالا که همه چیز به خیر و خوشی گذشته و محمد صحیح و سالم به خواست خدا پیش آن ها بازگشته بود، بهترین دوستش او را از خود رانده بود...

از اینکه اصلا با او همراه شده بود خود را سرزنش می کرد. در میان بهت و حیرت ناز گل که پیاده می شد تا او را به ماشین بازگرداند سوار اولین اتومبیلی که از راه می رسید شد و به مدرسه رفت. زنگ تفریح اول رسید؛ آرمیتا که هنوز آماده ی مواجهه با ناز گل نبود در پاسخ

چند نفر از دانش آموزان که سوال داشتند در راهرو ماند و صحبت با آن ها را عمدا کش داد تا به داخل دفتر نرود اما در زنگ تفریح دوم که سرش به شدت درد می کرد و باید



چای می نوشید دیگر ناچار درون دفتر رفت و با ضمن نوشیدن چای معطر خانم بهمنی به صحبت با همکاران دیگر مشغول شد. تمام خوشحالی اش از دیدن رفتارهای سرد نازگل به هم ریخته بود. تصورات قبلی اش از دوست صمیمی اش با دیدن رفتار امروز برهم ریخته بود. در تمام این سالیان از کودکی تا جوانی آن دو بارها و بارها با هم قهر کرده بودند اما به شب نرسیده قهرشان پایان می یافت ولی این بار فرق می کرد. نازگل او را به جرمی ناکرده

محکوم کرده بود. در بهترین روز و حالش، شادی و شغفش را برهم زده بود.

با این حرکت جایگاه او در قلب و روح آرمیتا از دست رفت. ترجیح می داد بمیرد ولی دوستی بی نظیرشان اینگونه به پایان نمی رسید. بالاخره به کلاس ها می رفتند که نازگل طاقت نیاورده، کنارش خزید و در گوشش زمزمه کرد:

-چی فکر کردی با خودت؟ آرمیتا به سمت

او پرید.

-چی؟

-تو اگه تو صورتم تف هم بندازی من ولت نمی کنم.

ببخش عصبانی شدم.

آرمیتا چیزی نگفت. در سکوت در راهرو به حرکت در آمدند.

-خودخواهم دیگه، دوست داشتم به من می گفتی، ولی خوب چرا باید به من می گفتی مگه من کی ام، ها؟!

با شنیدن همان لحن گرمی که همیشه داشت قلب آرمیتا هم گرم شد. دستش را گرفت.

-به خدا نازی چندبار خواستم بگم ولی...

-می دونم، می دونم زیاده روی کردم. فراموش کن، آشتی؟

آرمیتا دستش را بر بازوی او انداخت و با دست دیگر آن را گرفت.

-مگه می شه آدم با زنداداشش قهر کنه؟!

نازگل به جای خجالت بلند خندید.

-آره بابا، چرا نمی شه. طول تاریخ و جغرافیا تمام خواهرشوهر زنداداش ها سالی به دوازده ماه

قهرن.

آرمیتا هم خندید.

-خوب من حرفم رو اصلاح می کنم، مگه می شه آدم با خواهرش قهر کنه؟ نازگل گفت:

-آره اونم می شه نمونه اش مامان خود من، با خاله م چند ساله قهرن.

آرمیتا گفت:

-باشه بابا تسلیم. تو از خواهر هم به من نزدیک تری.

ناز گل گفت:

-زنگ خورد سریع جلدی پیر بیا کلی کار دارم.

آرمیتا گفت:

-آره منم کار دارم. امشب همون مهمون خارجی هامون می خوان بیان.

-ای وای، خسته و کوفته می خوامی بری بچپی تو آشپزخونه و پیشبند ببندی؟

آرمیتا غش غش خندید.

-نه بابا، پیشبند چیه. بنا شده غذا از بیرون بیارن کاری ندارمیه دوش می

گیرم ومی شینیم کنار مهمون ها.

به خانه رسیدند. آرمیتا پس از شستن دست و رو به آشپزخانه رفت و غذایش را در

ماکروفر گرم کرد که صدای شهناز خانم را شنید.

که با لحن مهربان همیشگی اش گفت:

-خوب مادر چون شما یه کم استراحت کن، حالا تا اومدن اونا خیلی مونده. دختر خاله اینا

کار دارن باید برن خونه ای رو که می خوان بخرن، ببینن برای همینم طول می کشه

بخوان بیان. حالا تا عصر کلی مونده. نبات خانم در حالی که دست بر زانویش گذاشته

بود، از جا برخاست و گفت:

-آها باشه، راستش خودمم خیلی خسته ام. پس کمی می خوابم نوش آفرین  
اینا اومدن بیدارم کن.

شهناز چشم بر هم نهاد. «چشم حتما.»

نبات خانم که چند قدم رفته بود سمت آسانسور، برگشت گفت:

-راستی! منیر خانم درباره بله برون، حرفی نزد دیگه؟ شهناز نگاهی به آشپزخانه  
انداخت و گفت:

-نه بابا، بنده خدا اومد صحبت کنه قول و قرار بذاریم که اقدس خانم اینا  
از شهرستان رسیدن.

مادربزرگ عینکش را عقب برد «خوب بیان! اقدس خانم که خودش پیشنهاد کرده  
بود این کار رو، قایم کردن نداره»

شهناز نفس حبس شده اش را پرفشار بیرون داد «آخه فقط اقدس خانم نیست که،  
فامیل های خود منیر خانم هم اومدن. فعلا خونه شون خیلی شلوغ پلوغه. همکار های  
آقا محمد هم هی می رن میان باید صبر کنیم سرشون کمی خلوت بشه»

نبات خانم به سمت آسانسور رفت و گفت:

-توکل به خدا. نه ما فرار می کنیم نه اونا.

آرمیتا که دوست داشت هرچه زودتر قضیه شان جدی شود با شنیدن حرف های مادرش ناراحت شد. معلوم نبود مهمان ها تا کی می خواهند به رفت و آمدهایشان ادامه دهند و آن ها را از برنامه های خود دور کنند.

پس از خوردن غذا و نوشیدن چای رو به مادرش کرد و گفت:

-مامان من یه استراحت کوچولویی بکنم تا دخترخاله اینا میان؟

چشمان شهناز از روی دخترش به طرف ساعت

دیواری طرح بشقاب میوه آشپزخانه سر خورد و با دیدن عقربه ها که عدد ۳ را نشان می دادند، گفت:

-آره، کاری نیست مادر جون برو که با این همه دختر بچه سر و کله زدی الان می دونم اعصابت خورده.

شهناز حالات دخترش را خوب درک می کرد. خودش هم عمری معلم بود و می دانست که سر و کله زدن با دانش آموزان چقدر انرژی بر است.

مادربزرگ و نوه پس از ساعتی خواب قیلوله، با نشاط بیدار شدند و به کمک شهناز خانم شتافتند.

نزدیک غروب مهمان ها همراه با دسته گلی زیبا رسیدند. مژده با محبت ذاتی خود همه ی آن ها را یکی یکی به آغوش می گرفت.

و آرمیتا را بیشتر.

نبات خانم گفت:

-مبارک باشه خاله. ایشالله خونه ای باشه کهاومد داشته باشه واسه تون.

آقای سبحانی که رنگ و رویش پریده بود پوزخندی زد و گفت:

-خاله خانم این خونه، خونه ایه که من توش از دنیا می رم.

صدای اعتراض همه بلندشد.

-این حرف ها چیه، خدا نکنه.

نبات خانم گفت:

-آقای سبحانی خدا اون روز رو نیاره.

-آورده حاج خانم، دکترها جوابم کردن.

-این چه حرفیه، نعوذبالله مگه اونا خدان؟ من پیشنهاد می کنم برید پابوس امام رضا،

حالتون خیلی بهتر می شه.

-راست می گید. خودمم خیلی دلم می خواد. اتفاقا با نوش آفرین صحبت کردیم به

محض استقرار اگه حال خوب بود سریع بریم پابوس امام.

-خیلی هم عالی.

فرامرز موضوع صحبت را تغییر داد.

در طول مهمانی ماهان چشم از آرمیتا بر نمی داشت.

آرمین که مشغول بگو بخند بود و حواسش پی آن ها نبود پس از ساعتی متوجه نگاه کش دار ماهان به خواهرش شد و ابرو در هم کشید. ازجایش برخاست و به آشپزخانه که می رفت آرمیتا را صدا زد.

-آبجی یه لحظه بیا.

آرمیتا از خدا خواسته به آشپزخانه دوید.

-چی شده!؟

-شیطونه می گه برم فک پسره رو بیارم پایین ها. -چی، کدوم پسره؟

-همین ماهان.

-چرا؟

-چرا؟! داره با نگاهش تو رو می خوره!

آرمیتا سرخ شد.

خودش گهگاهی دیده بود که میخ نگاه مرد جوان در او فرو می رود اما از اینکه آرمین هم متوجه قضیه شد خجالت کشید.

-ولش کن، برای اینا که مهم نیست اینجور چیزها.

-بی خود کرده، تو هم نمی خوای دیگه بیای همین جا کار رو بهونه کن و مشغول کار شو.

آرمیتا خنده اش گرفت.

-چشم داداش غیرتیم.

و در همان آشپزخانه خود را مشغول کار کرد.

مژده آنجا داد زد.

\_آرمیتا کجا موندی پس، بیا دیگه ما می خواهیم بلند شیم بریم کجا رفتی موندی.

آرمیتا ناچار به داخل سالن آمد.

-یه کاری داشتم باید انجام می دادم.

-خوب حالا، مهمون میاد که آدم دنبال کارش نمی ره.

-مهمون چیه، خونه ی خودتونه.

-بیا دیگه ما فرصت زیادی نداریم. دو روز دیگه اساس کشیه تو هم بیا، باشه؟

-تا....

آرمین جواب داد.

-نمی شه مژده خانم آرمیتا مدرسه داره اگه یه روز نره علم به خطر میفته و همه بی

سواد می مونن. باید باشه حتما.



-خوب، آرمیتا صبح کلاس داره عصری بیاد.

-عصرم آگه بیاد انقدر خسته س مثل مرده می افته.

-وا دور از جون. من که نمی گم بیاد کمکمون کنه، می گم بیاد اونجا وایسه. کارگرا خودشون هستن همه کارها رو خودشون می کنن. همه چیز رو ما دیدیم تهیه کردیم بناست کارگرا بیارن و بچینن. ما فقط بهشون می گیم کجا بذارن و چی کار کنن.

-باشه ولی گمون نکنم آرمیتا بتونه بیاد.

شهناز که دید پسرش زیاده روی می کند، ضمن اشاره با چشم وابرو گفت:

-آرمین جان ما همه مون می ریم آرمیتا هم آگه تونست حتما میاد. نباید که دخترخاله اینا رو تنها بذاریم.

و به این ترتیب به پسر جوان فهماند که حرکتش زشت است. ماهان خوشحال از آمدن آن ها رو کرد به آرمیتا. -آرمیتا خانم آدرس مدرسهتون رو بدید من پیام دنبالتون.

ابروهای آرمان و آرمین با هم بالا پرید.

این بار آرمان گفت:

-شما چرا برید دنبالشون!؟

-خوب برای اینکه برشون دارم راحت بریم دیگه، یه خورده هم در کنار هم باهم صحبت کنیم.

آرمیتا گفت:

-خیلی ممنونم ولی من با دوستم همیشه می رم میام.

-خوب حالا سر دوستتون رو بکوبید به طاق، بگید که فامیلمون داره میاد دنبالمون. ها؟! بالاخره فامیلیم دیگه.

-آخه می دونید ناجوره...

نوش آفرین گفت:

-اصرار نکن ماهان جان ، حالا میان هم دیگه رو می بینیم دیگه.

آرمیتا احساس می کرد در قفس افتاده. کلافه از اصرار آن ها از جایش برخاست. مژده گفت:

-بازم که بلند شدی!

-می رم آب بیارم، شما آب میل ندارید؟

-نه.

مهمانی به پایان رسید. پس از رفتن آن ها آرمین غضب آلود کوسن روی کاناپه را برداشت و محکم به زمین پرت کرد.

فرامرز گفت:

-عه، این چه کاریه پسر؟!

-چه می دونم، از فامیل گران قدرتون پرسید.

-چی شده مگه؟!

-چی شده؟! پسره از وقتی اومده همین جوری زل زده به چشمای آرمیتا، هرچی هم باهاش صحبت می کنی می خوای حواسش روپرت کنی ول کن نیست.

آرمان هم که غیرتی شده بود دنباله ی بحث را در پیش گرفت.

-راست می گه بابا، خیلی پسر گستاخه، پررو پررو می گه آدرس بدید پیام دنبالتون، دیگه چی! فکر کرده اینجا هم اونوره آبه.می گم اصلا کاش یه جوری حالیش می کردیم که آرمیتا نامزد داره.

شهناز خانم گفت:

-خوب نامزده داره، کو حلقه ش؟ اصلا نامزدی در پیش گرفتیم؟ مراسمی گرفتیم؟

-نه ولی می تونیم یه جوری حالیش کنیم مه در شرف نامزدیو ایناس.

نبات خانم نگاهی به شهناز کرد.

شهناز گفت:

-حالا به دلتون بد نیارید، دختر خاله و شوهرش می مونن اونا هم چند روز دیگه می خوان برگردن. توجه نکنید.

-خوب آخه گفتن روز اساس کشی باید همه مون اونجا باشیم.

-می ریم وایمیسیم تماشا می کنیم میایم. گفتم که می زارن می رن بعدش دیگه نوش آفرین و شوهرش می مونن و درد و غمی که دارن، توجه نکنید زیاد.

اما ته دل خود شهناز هم شور می زد. دلش گواهی بد می داد چرا که نوش آفرین در فرصتی که آقایان با هم درباره ی فوتبالی که پخش می شد صحبت می کردند در جمع سه نفره نزدیک آن ها آمده و چیزهایی گفته بود که عروس و مادرشوهر به هر اس افتاده بودند.

شهناز یادش آمد که نوش آفرین گفته بود:

-خاله جون می گم چرا فامیلی بچه ها رو کردید نجم الدین؟! همون شادمان فر چه اشکالی داشت!؟

نبات خانم که به ترس افتاده بود سرخ شده بود.

شهناز سرخی او را دیده و سریع قرص فشارش را

آورده بود. در همین فاصله که قرص بخورد و آب بنوشد جوابش را داد.

-خوب فکر کردم این قشنگ تره.

-اون وقت خود آقای شادمان فر با این قضیه مخالفتی نداشت؟

نبات سریع گفت:

نبات سریع گفت:

-نه، اصلا بچه ها خیلی کوچیک بودن که اون مرد.

-بله، درسته. منم کوچیک بودم اما خوب یادمه.

نبات خانم به نفس نفس افتاده بود.

شهناز که حال بد مادرشوهرش را دیده بود سریع حرف را عوض کرده بود.

-می گم ماهان جون کی زن می گیره انشالله؟ نامزدی دوستی چیزی

نداره؟ نوش آفرین گفته بود:

-نه والا زیر بار نمی ره الان مدت هاست که سبحانی التماسش می کنه که بیاد و

ازدواج کنه تا آرزو به دل از دنیا نره اما اون قبول نمی کنه. اونجا با خانواده های

ایرانی زیادی در ارتباطیم.

دخترهای خوبی هم دور و برمون هستن الحق و الانصاف. ولی خوب دلش سنگه

اصلا نرم نمی شه خیلی ها بهش نزدیک شدن اما مرغش یه پا داره.

حالا شاید که اینجا تو ایران مورد خوبی پیدا شد و دستش رو گذاشتیم تو حنا.

و در همین حین نگاهی به آرمیتا کرد.  
 شهناز و نبات خانم باز هم به لرزه افتادند. آن شب هیجان و استرسی که به آن ها وارد شده بود حال خوششان را خراب کرد. نبات خانم سر درد شدیدی گرفت. آرمیتا سریع دستگاه فشار خون را آورد و سریع مشغول گرفتن فشار مادر بزرگش شد.  
 -اووووه مامانی چه کردین! فشارتون خیلی بالاست. آخ آخ آخ بین ناپرهیزی کردیدها.  
 -نه مادر کاری نکردم. غذام که بی نمکه، قرصم که مرتب خوردم.  
 -خوب پس معلوم می شه حرص وجوش خوردید.  
 -چه می دونم!

-بزارید قندتون هم بگیرم.  
 و دستگاه تست قند را آورد.  
 -هرچند ناشتا نیستید ولی خوب، باز هم معلوم می کنه که بالا رفته یا نه.  
 -قلم سوزن را به نوک انگشت مادر بزرگش زد و فشار داد. خون را روی کیت گرفت و داخل دستگاه گذاشت.

-اووه، عدد چهارصد! مادر، مامانی، قندتونم بالاست.  
 -ای وای! به خدا شیرینی نخوردم دخترم بین چایم رو که با کشمش می خورم  
 شیرینی هم که لب نمی زوم.

شهناز گفت:

-حتما حرص و جوشی چیزی خوردید. خیالتون راحت باشه چیزی نیست.

آرمیتا گفت:

-خیالش از چی راحت باشه چی شده مگه؟ فرامرز به کمک همسرش که نمی دانست چه بگوید آمد.

-همین هیجان ها برای مادر جون بده دیگه! همین مهمون بیاد بره، حرف می زنن. هی برو بیا، یاد قدیم ندیم ها!

آرمین گفت:

-آره والا منم فکر می کتم فشار و قندم زده بالا انقدر که حرص خوردم.

شب همگی به خواب رفتند اما آرمیتا خواب از چشمانش پریده بود. چراغ اتاقش خاموش بود. آرام پرده را کنار زد، به حیاط خاقانی ها نگاه کرد. محمد همان رو به روی اتاقش ایستاده و به پنجره ی اتاق او

زل زده بود. اگر ترس از دیدن همسایه ها نبود چراغ را روشن می کرد و به او نشان می داد که بیدار است اما می دانست که چشمان کنجکاو زیادی همه چیز را رصد می کنند. صدای ویبره ی گوشی اش بلند شد. آن را برداشت، محمد بود!

-سلام خانم خانما احوال شما؟

صدای آرام محمد و لحن گرمش روح دختر جوان را به پرواز درآورد. نفسش را بیرون داد و گفت: «سلام ممنون. شما خوبی؟»

-حالا که صداتو شنیدم عالیم. دلم برات تنگ شده.

اومدم حیاط به امید دیدنت. پس کی رخ می نمایی؟ آرمیتا از پشت پرده، نگاهش کرد و لبخندی زد.

-من دارم شمارو می بینم. ولی شرمنده نمی تونم خودمو نشون بدم.

محمد آه بلندی کشید.

-از دست این مهمونا می خوام سر به بیابون بذارما!

هر دفعه تصمیم می گیریم بیاییم خونه تون، همیشه. دیگه طاقت ندارم.

ارمیتا شجاعتش را جمع کرد و گفت:

-ما که تا حالا صبر کردیم، چند روزم روش.

روز اثاث کشی سبحانی ها رسیده بود، آرمیتا که به منزل رسید همه را آماده ی رفتن دید، حتی نبات خانم!

-وا کجا؟! -

-بریم دیگه، نباید تنهاشون بذاریم!



-خوب آخه کار....

-برای کار نیست که دخترم . اومدن اینجا فامیلشون رو پیدا کردن، دوست دارن دور و برشون باشیم.

-مامان من نمی تونم پیام خسته ام.

باباش گفت:

-باشه دخترم تو نیا.

آرمین گفت:

-چی چی رو نیا، بخواد بیاد هم من نمی ذارم.

ولی آرمان درحالی که دنبال سوییچش می گشت گفت:

-اون ماهانی که من دیدم، اون دخترخاله ای که من دیدم، ول کن نیستن.

خودشون بلند می شن میان دنبالت. سوییچمن کو؟!

مادرش گفت:

-پسرم آویزون کردی اونجا از جا کلیدی!

آرمین گفت:

-بی خود میان دنبالش! آرمیتا اگه کسی اومد در رو باز نمی کنی ها!

-نه بابا کی می خواد بیاد، شما برید.

هنوز بیست دقیقه ای نگذشته بود که تلفنش زنگخورد و صدای جیغ جیغوی مژده به گوشش رسید.

-آرمیتا خیلی بی معرفتی من همه ی ذوق و شوقم این بود که تو هم می خوای بیای.  
پس چی می گن ایرانی ها مهمون نوازن. این بود؟! دل ما رو بردی و ناز می کنی؟

-دخترخاله جون به خدا انقدر خسته ام...

-عیب نداره، خسته ای باش، میای می خوابی. در

عوض کنار مایی. ببین ما می خواهیم چند روز دیگه بریم ها. بیا باشه؟!

آرمیتا گفت:

-قول نمی دم مژده جان.

-نه باید قول بدی. ببین اینا همه بهونه ی تو رو گرفتن بانی و باران هم می گن بیا.

مامان و بابا هم می گن بیا.

-آخه باور کن خیلی خسته ام حالا بذار یک ساعتی بخوابم بلند شم بعد خبرت

می کنم.

-ببین، سرکارم بذاری من می دونم وتو ها. خودم بلند می شم میام کشون کشون کت

بسته میارم اینجا.

-باشه. یه خورده بخوابم بلند شم بعد.

پس از قطع شدن گوشی آرمیتا گوشی موبایل را به کف دست آزادش آرام آرام می زد و به فکر فرو رفته بود.

باید چه می کرد؟! با اصرار آن ها چه باید می کرد؟ ترجیح داد خود را روی تخت بیندازد و چشمانش را ببندد اما آن خوابی که به خود وعده داده بود از چشمانش فرار کرده بود. نمی دانست چه کند. آرمین زنگ زد:

-آرمیتا؟

-بله؟

-بین اینا می خوان بلند شن بیان دنبالت.

-این کین؟

-همین پسره و خواهرش، در رو باز نکنی ها!

-من گفتم دارم می خوابم.

-آره دختره داشت تعریف می کرد. گفت آرمیتا گفته می خوابم بعدا میام ولی خودش دست داداشش رو

گرفته می گه الا و بالله بلند شیم بیایم دنبالت. ماما خیلی سعی کرد منصرفشون کنه اما موفق نشد.

به چسب فرنگی می گن برو کنار ما هستیم!

آرمیتا کلافه گفت:

-خوب جنابعالی می فرمایین من چی کار کنم!؟

آرمین برای لحظه ای به قالب شوخ همیشگی اش رفت و خنده کنان گفت:

-من میگم از خونه بزن بیرون! دررو! بذار بیان بینن نیستی کنف بشن. تا دیگه درس عبرتی باشه براشون تا آدمو در مقابل عمل انجام شده قرار ندن. لبهای آرمیتا کش آمد.

-چی؟! قالشون بذاریم؟ زشته بابا. به جز دخترخاله، مامانی هم ناراحت میشه. آرمین جدی شد.

-هیچم زشت نیست. تو خوابت خیلی سنگینه ماهم بهشون گفتیم. طلب که ازمون ندارن. کار اونا زشته که برا خودشون می برن و می دوزن و می خوان تن مردم کنن. آرمیتا به فکر فرو رفت. برادرش بیراه هم نمی گفت. صدای آرمین آمد.

-الو؟! کجا رفتی؟

دختر جوان گفت: «داشتم به حرفات فکر می کردم برای اولین بار حق با توست.

صدای آرمین زنگ شادی گرفت. «ایول دمت گرم.

پس بزن بیرون، برو خونه ی مریم اینا. یا نه نه نه برو خونه نازگل.»  
 آرمیتا که مطمئن بود نازگل خواب است، نفسش را محکم بیرون داد.  
 -بابا نازگل اینقدر تو کلاس فک زده داغون شده، الان خسته و کوفته گرفته  
 خوابیده.

ارمین بلافاصله گفت: «باشه جهنم برو خونه مریم اینا. آقا محمد سرکاره خونه نیست،  
 خیالت راحت باشه.  
 آرمیتا پوزخندی زد.

«چشم آقاداتاش! امری فرمایشی باشه»  
 آرمین پوزخندی زد. «نه دیگه فرمایشاتو فرمودم.  
 ارمیتا خنده کنان گفت:

-پررو!  
 آرمین قاه قاه خندید.

-خیلی خوب پس برو اونجا. بعدا هم اگه به گوشت زنگ زدن، بهونه کن، یه چیزی  
 بهونه کن بگو دیگه من نمی دونم. خودت استاد اینجور چیزایی.  
 -خوب آخه چی بگم؟

-نمی دونم، اصلا جواب نده. سریع زدی بیرونا!

-خیلی خوب، خداحافظ.

آرمیتا از پیشنهاد برادرش مبنی بر رفتن به خانه خاقانی‌ها، خوشحال شد؛ با اینکه محمد در منزل حضور نداشت ولی با این حال، رفتن به جایی که او زندگی می‌کرد برایش جذاب بود. گذشته از آن دیدن مریم و منیر خانم به ویژه ارمیا، حس خوبی به او می‌داد. از خدا خواسته فوری ابتدا مقابل میز ارایش رفت خرمن گیسوان بلند و حلقه حلقه اش را با کشیدن برس، مرتب کرد و با کلیپس، آنها را در عقب بست.

بعد به سمت کمد دیواری رفت، لباسهایش را یکی یکی از روی رگال کنار زد با اینکه مطمئن بود خاقانی‌ها، او را همان طور که هست بسیار دوست دارند، ولی دلش می‌خواست با ظاهری شیک و زیبا مقابل آنها ظاهر شود، پس از کلی تفکر بالاخره بر تردیدش غلبه کرد و بالاخره پیراهنی بلند و مشکی با گل‌های زرد را به تن کرد. چادر نماز سفیدش را هم به سر کشید آماده شد. در خانه را قفل کرد و چند قدم راست تر، زنگ خانه ی خاقانی‌ها را فشرد. مریم با دیدن او گل از گلش شکفت و دست بر شانه اش انداخت و او را داخل برد. «چه عجب از شما خانم خانما! می‌گم نکنه راه گم کردی» آرمیتا که از حرارت محبت دختر جوان، گرم شده بود، تبسم کنان گفت: «عجب جمال شماست. نیست خودت دائم خونه مایی»

-به خدا مجال نمیشه. دائم خونه مون مهمونیه.

با ورودش به سالن، اقدس خانم خوشحال آغوشش را برای او گشود.

صدای منیر خانم و آقای خاقانی از آشپزخانه آن قدر بلند بود که به گوش آرمیتا در پذیرایی رسید. گوش هایش را تیز کرد.

منیر خانم فریاد می زد:

-کدوم ماموریت؟ می داشتن کمی جون بگیره بچه بعد.

آقای خاقانی می گفت:

-خانم الان هم خیلی خوب راه اومدن. محمد که حالش خوبه خداروشکر. خوب اینم کارشه خونه ی خاله که نیست. یه ماهی می ره دوباره میاد چشم به هم بزنی دوباره اومده.

-نمی تونم، طاقت دوری بچه ام رو ندارم. می دونی این مدت چی به من گذشت!

خاقانی گفت:

-شما این رو با اون یکی می کنی؟! اون موقع بچه مون داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، الان حالش خوب شده رو پای خودش داره می ره ماموریت. مثل هرکس دیگه ای که سالمه و سرکار می ره. ناشکری نکن خانم. ببین دوباره میاد. می گم که چشم به هم بزنی دوباره میاد. اصلا نگران نباش، جواب عروسمونم که مثبته خداروشکر.

رنگ آرمیتا که از خبر رفتن محمد به ماموریت از ابتدا سفید شده بود این بار باغ گل سرخ شد!

حرف های زن و شوهر ناقوسی بود که آشوب را به دل دختر جوان ریخت. نگاه های ماهان همینطور بوی خطر می داد. از طرفی نبود محمد هم به آن آشفتگی دامن می زد. تمام مدتی که فامیل نوظهورشان را مشتاق و مصر به خود می دید ، به خود امید واهی می داد که

جای هیچ واهمه ای نیست چرا که نامزد دارد. محمد، همان مردی ست که چون کوه پشت اوست و با تکیه بر او از پس همه چیز برخواهد آمد. ولی اینک می دید که محمد باز هم می رود.

مریم که متوجه حالات آرمیتا شده بود دستش را گرفت.

-باید برات توضیح بدم.

همان موقع زن و شوهر داخل حال آمدند.

آرمیتا مانند فنر به احترامشان از جا برخاست.

منیر خانم که فکر نمی کرد دختر جوان آنجا بوده و حرف های آن ها را شنیده باشد هول شد و او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید. آقای خاقانی هم حال و احوال پرسى گرمی کرد.

برای رفع آشفتگی دختر جوان دستش را گرفت.

-عزیزدلم خوبی؟ این مدت نتونستم یه دل سیر بینمت. مامان، نبات

خانم همه خوبن؟ -بله.



-خوب چی شده تنها اومدی، عجیبه!

آرمیتا به من و من افتاد.

-راستش، این فامیلمون که تازه از خارج اومدن

-خوب؟

-هیچی، اثاث کشی داشتن، مامان اینا رفتن اونجا، من حوصله نداشتم برم گفتم

پیام پیش شما.

-خیلی کار خوبی کردی. حالا فامیلاتون اومدن بمونن؟

-آقای سبحانی بنده ی خدارو دکتورها جواب کردن، آره اومده اینجا بمونه و همین جا

به رحمت خدا بره و به

خاک بسپارنش اما بچه هاش بر می گردن. خودش و خانمش اینجا هستن.

-بنده ی خدا، ایشالله خدا شفا بده. چشم هست؟

-سرطان داره.

-ای بابا. خدا خودش به دادش برسه.

-ممنون.

منیرخانم زیرزیرکی به آرمیتا نگاه می کرد. متوجه رنگ به رنگ شدن او بود. رو کرد به

آقای خاقانی و گفت:

-خاقانی راستی امروز ظریفه خانم اومده بود اینجا. با یه ظرف گردو و یه جعبه شیرینی.

-اینجا؟ برایچی؟ ظریفه خانم کی هست اصلا؟

-ای بابا، ظریفه خانم دیگه همسایمونه. اومده بود ملاقات محمد. نمی دونست محمد سرکاره.

-خوب دستش درد نکنه، حالا چطور شده که این موقع روز اومده؟

-ظریفه خانم... نشناختی انگار.

-خوب نه دیگه من از کجا بشناسم.

-یادته یکی اومده بود اینجا دزدی کرده بودن طلاها رو گذاشته بودن پشت بوم آقای نجم الدین، محمد پیداش کرد پسره خورد زمین فراموشی گرفت.

-آها، بله بله یادمه. یه چیزایی یادم میاد.

-خوب اون پسر خونده ی ظریفه خانمه.

-پسر خوندش؟

-آره دیگه. این بنده خداها بچه دار نمی شدن برادرش چندتا بچه داشت. اینو داده بود اینا بزرگ کنن. ایناهم اومده بودن از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هرچی پسره می خواست برایش فراهم کرده بودن.

همین که بزرگ شده و از آب و گل دراومد گفت الا و بالله باید برم پیش پدر مادر خودم. بعد که خورد زمین فراموشی گرفت از زمانی که پیش اینا بود، فقط اون موقع رو یادش می اومد.

-خوب الان چطوره؟

-هیچی الان خوب شده ولی خوب باید دوران

محکومیتش رو طی کنه، خلاصه ظریفه خانم اومده بود هم عذرخواهی می کرد هم دعا می کرد و این ها.

-خوب، به سلامتی.

مریم دست آرمیتا را گرفت.

-بیا بریم اتاقم، می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

ترس شدیدی که بر آرمیتا غلبه کرده بود با حرف های مریم هم از بین نرفت. فریادی در گلوش جمع شده بود که او را به خفقان می انداخت. گفته های پدر مادر مریم، رفتن محمد، اصرار ماهان، نوش آفرین، مژده؛ همه مانند طوفانی سهمگین او را می لرزاند. همه چیز از بستر خود خارج شده و به گردنه ی پر پیچ و خمی رسیده بود که بر فراز دره ای عمیق قرار داشت.

مریم او را روی تختش نشاند و خودش هم کنار او نشست.

-آرمیتا از داداشم ناراحت نشو. می دونی دست خودش نیست یهویی یه ماموریت پیش اومد. حتی وقت نکرد بیاد خونه آماده بشه. از همونجا مستقیم

بردنش، حالا خودش بهت زنگ می زنه. می دونی همون موقع خواست بهت زنگ بزنه طفلک خیلی شرمنده بود گفت نمی دونم با چه رویی بابد با

آرمیتا صحبت کنم. گفتم من آماده ش می کنم.

آرمیتا سرش را پایین انداخت.

محمد مانند رنگین کمانی چند رنگ بعد از یک روز بارانی زیبا در آسمان دلش نقش می کشید اما حال با رفتنش او را به مرز مرگ می رساند...

فصل هیجدهم

گریه اش گرفته بود ولی مجالی برای ریختن اشک نبود.

صدای گوشی اش او را به خود آورد.

مریم سرکی کشید. با دیدن نام جناب سرگرد لبخندی زد و درحالی که با خود می

گفت چیزی نمونده جناب سرگردت بشه عشقم از اتاق خارج شد.

چشمان غم گرفته ی آرمیتا ناگهان چراغانی شد.

با شنیدن صدای محمد، زیباترین گل لبخند بر لبان گیلاسی شکلش نشست.

-سلام خانمم خوبی؟

آرمیتا که دید مریم رفته و در را هم بسته نفسش را بیرون داد.

-سلام ممنون.

محمد پس از چند لحظه مکث گفت:

-حالم رو نمی پرسی؟

امواج عشق روح دختر جوان را به بازی گرفت.

نمی دانست چه بگوید. احساس می کرد روحش به سبکی پر شده و به این سو و آن سو پرواز می کند.

مکثی کرد و گفت:

-حتما خویین که دارین می رین ماموریت اونم اینجوری بی هوا، بی خبر!

صدای نرم محمد خش برداشت. کاملا مشخص بود که چقدر رفتن به این ماموریت برایش زجرآور است.

-نه خانمم اشتباه حدس زدی اصلا خوب نیستم. من بیچاره بعد از مدت ها داشتم آماده می شدم با

دسته گل پیام عسقم رو بینم و زودی قول و قرار بزاریم که کت بسته بردنمون ماموریت.

لرزه ی صدای محمد هم از گوش آرمیتا پنهان نماند.

دختر جوان با تصور گریه ی او اختیار از کف داد و شروع کرد به گریه.

-گریه می کنی ، ای وای! خدا من رو بکشه که اشکت رو درآوردم. خیر سرم می خواستم همیشه لب هات رو خندون کنم اما برعکس شد همش دارم تو این مدت اشکت رو درمیارم. من رو ببخش عزیزم قول می دم از ماموریت برگشتم جبران کنم.

آرمیتا به پهنای صورت اشک ریخت.

دیوانه وار محمد را دوست داشت.

دلش شور می زد اما چیزی نمی توانست بگوید.

محمد دوباره گفت:

-توروخدا گریه نکن خواهش می کنم.

آرمیتا دستمال کاغذی را از روی میز آرایش برداشت و فین فین کنان گفت:

-به یه شرط می بخشم.

-به چه شرطی؟ هزار شرط هم بزاری قبوله. تو فقط بخند.

-قول بده صحیح و سالم برگردی.

-چشم چشم، قول می دم عزیزدلم. به خاطر تو هم که شده مراقب خودم هستم. البته تا جایی که خودم بتونم. شاید هم...  
آرمیتا سرریع میان حرفش رفت.

-شاید ها رو ولش کن به باید ها فکر کن. باید برگردی، باید سالم برگردی، باید مرتب بهم زنگ بزنی.  
محمد خنده ی گرمی کرد.

-چشم خانم هرچی شما بفرمایید.  
با زنگ آرمین آرمیتا به خانه شان برگشت.

فضای خانه فضای دلگیری بود. آرمان و آرمین به اتاق های خودشان رفته بودند. مادر بزرگ، پدر و مادر در پذیرایی به ظاهر مشغول تماشای تلوزیون بودند اما غم و اندوه چون سیاه چاله ای آن سه را درون خود کشیده بود. می دانست حال فعلی آن ها بی ارتباط با فامیل جدید نیست.

کنار مادر بزرگش نشست.

مادر بزرگ تند تند تند تند دانه های سرخ تسییح را رد می کرد. شهناز خانم گفت:

-مادر جون یه سینی چایی میاری؟

-چشم.

سینی چایی را آورد و روی میز گذاشت. مال مادر بزرگ را کنار عسلی.  
مادر بزرگ با همان دستی که تسبیح گرفته بود دستش را دراز کرد تا چای بردارد که  
تسبیح به دسته ی مبل گیر کرد و پاره شد و دانه هایش پخش شدند روی سرامیک  
سفید. انگار قطرات خون پاشیده بودند ولی روی فرش چیزی معلوم نبود. پیرزن محکم  
به گونه ی تپش کوفت.

-ای وای خدا مرگم بده تسبیحم!

شهناز و فرامرز سریع روی زمین نشستند.

فرامرز گفت:

-نگران نباش مادر چون الان جمعشون می کنیم.

و همراه شهناز تند تند به دنبال دانه های کرد و سرخ گشتند.

نبات خانم با لحن تندی به آرمیتا گفت:

-نشستی من رو نگاه می کنی؟ تو هم دولا شو بگرد دیگه!

آرمیتا نزدیک بود شاخ در بیاورد.



آرمیتا داشت شاخ در می آورد. باورش نمی شد مادر بزرگ همیشه مهربانش، به خاطر یک تسبیح او را به باد شماتت بگیرد. بغض فرو خورده اش سر باز کرد و در حالی که سرش پایین بود دانه های اشک آرام آرام از چشمانش بیرون می زد.

شهناز خانم مشت پر شده اش را در سینی خالی کرد و دوباره خم شد و به دنبال دانه ها گشت.

آرمیتا کاناپه را دور زد، به پشت آن رفت. دانه های سرخ تسبیح روی سرامیک سفید، جمع شده بودند. روی قالی های لاکی رنگ، یافتن آن دانه های سرخ سخت بود. دختر جوان نا امید از کمک حس بینایی، تصمیم گرفت به کمک حس لامسه دانه ها را بیابد.

برای همین کف دستش را روی فرش حرکت می داد و

تک و توک دانه های پیدا شده را با خوشحالی به دست دیگرش می داد.

دقایقی نگذشته بود که او هم مشت پر شده اش را درون سینی خالی کرد که نگاهش به مادر بزرگ افتاد.

نبات خانم در حالی که دانه ها را با سوزن به درون نخ می کشید با گوشه ی روسری اشک هایش را پاک می کرد و آرام زمزمه می کرد:

«عجب رسمیه رسم زمونه.

قصه برگ و باد خزونه.

میرن آدما از اونا فقط خاطره هاشون به جا می  
 مونه» آرمیتا چشم باریک کرد، به چندین سال قبل  
 رفت، زمانی که او شش هفت ساله بود؛ یادش  
 افتاد که آرمین

که بچه ی کوچکی بود تسبیح مادر بزرگ را آن موقع پاره کرد. همان وقت هم شاهد  
 اشک ریختن مادر بزرگش بود و ترس او که مبادا دانه ای کم شود.

البته پیرزن درباره ی تمام وسایل شخصی خود وسواس خاصی داشت، با نظم زیاد و  
 دقت بسیار مراقب تک تک اسباب و وسایلیش بود که مبادا آسیبی ببینند.

این وسواس به حدی بود که بچه ها ترجیح داده بودند تا آن تاریخ همگی در طبقه‌ی  
 اول بمانند و درحالی که اتاق های طبقه ی بالا خالی افتاده بودند، به قلمرو مادر بزرگ  
 پا نگذارند. و اتاق اختصاصی برای خود انتخاب نکنند. چرا که می دانستند نبات خانم  
 حواسش به تمام چیزها هست اما حساب تسبیح از بقیه ی اشیا جدا بود.

تسبیحی که دائم دست نبات خانم بود و از او جدا نمی شد. دو عدد از تسبیح ها کم  
 بود. فرامرز، شهناز و آرمیتا با دقتی مضاعف به دنبال دانه ها می گشتند.

پیرزن به پهنای صورتش اشک می ریخت.

آرمیتا پدر و مادرش را نشاند.

-شما لطفا بشینید پاهاتون رو روی مبل جمع کنید بذارید من بگردم.

با دقت تمام دنبال دانه های سرخ گشت و سرانجام پیدایشان کرد.

-بفرما مامانی، آخه قربونتون برم چرا اشک می ریزید. ببینین دیگه کامل کامل شد.

این بار نبات خانم از ذوق و شوق گریه اش گرفت و بی اختیار صورت آرمیتا را غرق بوسه کرد.

-الهی خیر ببینی مادر دستت درد نکنه.

و برای اینکه بقیه را از آن حال و هوا خارج کند رو کرد به شهناز خانم و گفت:

-شهناز مادر از منیر خانم چه خبر؟! این روزا حسابی سرشون شلوغه ها...

شهناز خانم که خیالش از بابت تسبیح راحت شده بود خود را روی مبل انداخت و گوشی اش را به دست گرفت.

-نه مادر جون سرشون دیگه شلوغ نیست. همه ی مهمون هاشون برگشتن

رفتن خونه هاشون،

منتهی این بار محمد آقا رفته ماموریت برای همین منیر خانم خیلی سر دماغ نیست.

نبات خانم تسبیح را کنار گذاشت و چشانش را بست و باز کرد.

-ای بابا بازم چه ماموریتی!؟

فرامرز که مشغول تماشای تلویزیون بود، کانال را عوض کرد.

-کاره دیگه، ایناهم کارشون طوریه که مرتب باید برن ماموریت.

-عیب نداره چشم هم بزنی اومدن.

اما پیرزن هم ته دلش دلهره ی خاصی دویده بود.

هروقت صحبت میان جوان ها جدی می شد فاصله ای به وجود می آمد.

روز بعد نوش آفرین زنگ زد و اطلاع داد که بناست مژده و خانواده اش از کشور خارج شوند برای همین مهمانی خداحافظی گرفته اند و آن ها را برای شام دعوت کرد. شهناز که اصلا تمایلی به رفتن نداشت با بی میلی قبول کرد.

آرمین که از اتاقش تازه بیرون آمده بود، همان موقع بهانه ی درس و دانشگاه را گرفت.

-من یکی که شرمنده درس هام شروع شده چیزی هم به آخر ترم نمونده،

باید از الان حسابی بشینم سر درس. هر چیزی که تا حالا هم کم گذاشتم حالا

باید جبران کنم، این از من.

آرمان آمد بهانه بیاورد که فرامرز گفت:

-پسرم شما که درسی چیزی نداری؟! بیا دیگه یه شب می ریم بر می گردیم.

دو سه ساعت بیشتر نیست.

پسر جوان شانه اش را بالا انداخت و هم زمان سرش را تکان داد.

-باشه حرفی نیست، بریم.

آرمیتا آمد دهانش را باز کند و گفت:

-مامان منم...

این بار شهناز خانم جواب داد:

-نه دیگه، دخترم اگه نیای خیلی بد می شه. اون سری هم تو اثاث کشیشون نیومدی قبول نکردن اومدن دنبالت. نبودی بهشون برخورد. بیا دیگه، می ریم یه شام می خوریم بر می گردیم. اتفاق خاصی هم بنا نیست بیفته.

آرمیتا لب هایش را جمع کرد، رو هم فشرد و بعد گفت:

-باشه. من رفتم بخوابم شب بخیر.

ناراضی از دعوت به شامشان به طبقه ی بالا رفت.

به محض ورود به اتاق، صدای لرزش تلفن آمد.

گوشی را روی بی صدا گذاشته بود. لرزشش او را بهخود آورد.

با محمد قرار گذاشته بودند که هرشب ساعت یازده با یکدیگر مکالمه داشته باشند.

چراغ اتاقش را خاموش کرد، خود را روی تخت انداخت و انگشتش را روی

دایره سبز کشید -سلام محمدآقا.

-سلام خانم خوبی؟

-ممنون خوبم شما چطورین؟

-بانو جان باور کن من خودم اینجام اما قلبم تو خونه ی شماست.

کویر تشنه ی روح آرمیتا باران زلال کلمات را می نوشید و جان می گرفت.

غبارهای غم از چشمانش کنار رفت و دیدگانش ستاره باران شد.

-حرف بزن بانو ، بذار صدای مخملیت رو بشنوم.

لبهای آرمیتا کش آمد.

-چی بگم!؟

-هرچی دلت می خواد ، مثلا بگو این روزا چی کار می کنی؟

دختر جوان هیچ حرفی پیدا نمی کرد نگاه سرگشته اش را در اتاق چرخاند.

-کار که هیچی دیگه، مدرسه خونه، خونه مدرسه.

گاهی هم مهمونی میاد می ره.

-مهمون؟

-بله دیگه خاله م، دایی ها و این فامیل جدید.

ابروهای محمد در هم کشیده شد.

-بینم این فامیلتون پسر بزرگ دارن؟

آرمیتا که فکر حساسیت محمد را نکرده بود به من و من افتاد. نمی دانست چه بگوید. اگر حقیقت را بگوید موجب آشفتگی ذهنی او می شود، اگر دروغ بگوید که گناه است و باز هم مشخص خواهد شد.

با تردید و دو دلی گفت:

-بله، یه پسر دارن تقریبا هم سن و سال آرمان ما.

سکوت محمد اعتراضش را فریاد می زد.

آرمیتا نگران شد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟!

محمد نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت:

-نه فقط دلم یه خورده شور زد.

آرمیتا در دلش گفت «حق داری، اونی که ارزش می ترسی و منم ارزش می ترسم پیش اومده».

محمد بالاافاصله گفت:

-خوب البته خانم من که مال خودمه، هیچ کس هم حق نداره بهش چپ نگاه

بندازه! مگه نه؟!

و بی آن که منتظر جواب باشد ادامه داد.

-چقدر دلم می خواد این ماموریت هرچه زودتر تموم بشه برگردم پیام عقد کنیم، محرم بشیم.

گرمی دست هات رو حس کنم، سرت رو به سینه م بگیرم.

آرمیتا که همیشه در مقابل مردها مغرور بود اینک غرورش را کنار گذاشته و خوشحال از کلام او زمزمه کرد:

-محمد آقا، خواهش می کنم انقدر بی پروا نباشید.

محمد گفت:

-خوب مگه دروغ می گم؟! حق دارم می دونی کهچند ماهه منتظرم این حرفا رو بزنی.

-لطفا بزارید بعد عقد.

-باشه بانو، هرچی شما بفرمایید. فقط از من دلگیر نباش. می دونی چیه، اینجا

اومدیم ماموریت همه

فهمیدن دلم تو تهرانه. تا خود شب که غرق کاریم گه گاه که زودتر میایم هتل بچه ها

می گن بریم یه تفریحی بکنیم ولی اصلا دل و دماغ ندارم. این حال من رو یکی می

فهمه که حال من رو داشته باشه. اون موقع می تونه درکم کنه. آره، کلی سر به سرم

می زارن. بالاچار گاهی همراهیشون می کنم ولی هیچ لذتی نمی برم.



پس از خداحافظی دلتنگی شدیدی سراغ آرمیتا آمد.

دوست داشت تا ابد نجوای عاشقانه ی محمد را در گوشش بشنود. همان طور که گفته بود سرش را در سینه ی فراخ او بگذارد.

آرمیتا گوشه ی را کنار گذاشت. آرام کنار پنجره رفت و از گوشه ی پرده به آسمان نگاه کرد. با اینکه بهار بود ابرها کش آمده بودند، انگار از زمستان هم طولانی تر

بودند. لحظه ها نمی گذشت. نگاهی به آسمان کرد، دیدن ابرهای متراکمی که مانع جلوه ی ماه و ستاره ها بود پشیمانش کرد. پرده را کنار زد، رفت از آشپزخانه آب بردارد و بنوشد که دید چراغ اتاق مادر بزرگ روشن است و در را هم بسته.

کنجکاو شد؛ احساس کرد صدایی می شنود!

کمی نزدیک شد، صدای گریه ی آهسته ی نبات خانم

را شنید. دلش به شور افتاد، خواست در را باز کند که با شنیدن حرف او در جایش میخکوب ماند.

- کیومرث خان دیگه خسته شدم. به عمر تو رو از همه مخفی کردم. گفتم فوت کردی تا جلوی حرف

و حدیث بیشتر گرفته بشه، اون دوتا پسر هات که گذاشتن رفتن و یادی هم از من و این فرامرز بیچاره نمی کنن، مونده این بچه با خودش و بچه هاش و

خانمش. خدا خیرشون بده مثل پروانه دورم می گردن ولی دلم تنگ شده،  
کاش لااقل تو تهران بودی می اومدم دیدنت.  
و مانند ابر بهار شروع کرد به گریه کردن.

آرمیتا آرنج دست چپ را در کف دست راست گذاشت و انگشتانش را زیر چانه برد.

یعنی چه؟

کیومرث خان یعنی پدربزرگش بود؟!

یعنی زنده بود؟!

چه شده بود که او را مخفی کرده بودند؟!

صدای گریه ی مادربزرگ بر روح آرمیتا خنج می کشید.

دخترک یاد سال ها قبل افتاد که هر از گاهی مادربزرگ را در حال گریه زاری غافل گیر کرده بود.

همه چیز در هاله ای از ابهام قرار داشت تا اینکه درد و دل او را با کیومرث خان نامی شنید. کیومرث پدربزرگش بود که گفته بودند فوت کرده و هیچعکس و رد و نشانی هم از او نداشتند، حال فهمیده بود که او زنده است؛ البته شاید زنده بود شاید هم فوت شده.

هرگاه عکس پدربزرگشان را می خواستند ببینند جواب بزرگترها این بود که «اون خدایامرز دوست نداشت عکس بندازه» ولی حالا متوجه شد که درداخل آلبوم ها عکس پدربزرگش قرار دارد.

اما این که چرا مخفی ست معمای بزرگی بود.

روح مادر بزرگ مهربانش پر از زخم های عاطفی بود.

چه کرده بود که این چنین مخفی اش کرده بودند و اگر آدم بدی بود چرا مادر بزرگش  
برای او اشک می ریخت؟

چه راز سر به مهری بود که او را این چنین آشفته کرده بود؟

آرمیتا از خیر آب خوردن گذشت، وارد اتاقش شد.

تمام حال خوشی که از صحبت با محمد به دست آورده بود، با شنیدن اشک و ناله ی  
نبات خانم از بین رفت.

روی تخت افتاد، صدای گریه ها و ناله های ریز مادر بزرگ در سرش اگو می  
شد.

پیرزن از ترس این که کسی صدایش را نشنود مظلومانه در خلوت خود آرام می  
گریست، بی آن که کسی با او هم دردی کند. بغض شدیدی راه گلوی آرمیتا را بست.  
باید گریه می کرد تا آرام می شد. دیدن

دگرگون شدن حال مادر بزرگ دیوانه اش کرده بود!

باید او هم چون مادر بزرگ در خلوت می گریست تا آرام می شد.

گوشی را روشن کرد، هدفون گذاشت و آهنگ غمگینی را پلی کرد!

«دلی رو زیر پا گذاشتی که قبل تو شکستگی داشت حاله منه عاشق به کی به جز تو بستگی داشت تهش واسه منو تو چی داشت

یه گوشه از تمامه دنیا توو قلبه تو برای من بود کفره ولی میگم چشای تو خدای من بود شروع انتهای من بود

عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده یکی برات دوباره تب کرده باور کن  
عشقم باور کن که باورم همیشه تنهایی می بینمت هنوزم اینجایی باور کن  
دلتنگی یعنی تو دلشوره یعنی تو ، تو بی من می میری می میرم من بی تو  
عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده یکی برات دوباره تب کرده باور کن  
عشقم باور کن که باورم همیشه تنهایی می بینمت هنوزم اینجایی باور کن»

صبح زود همه به سر کار خود رفتند، شهناز خانم مشغول جمع کردن میز آشپزخانه و نظافت خانه بود که نوش آفرین به خانه اش زنگ زد.

شهناز با نگرانی گوشی را برداشت. دلش گواهی بد می داد، قرار بود همان روز عصر با دوستان دوره ی بازنشستگی در امام زاده صالح با یکدیگر دیداری

داشته باشند برای همین عجله داشت کارهایش را زود انجام بدهد و راس ساعت پانزده خود را به قرار برساند.

ترسش بی مورد نبود، نوش آفرین بعد از سلام و علیک گفت که راهی آنجاست و به خانه ی آن ها می آید.

شهناز از آمدن بی موقع نوش آفرین، بسیار عصبی شد.

هم مزاحم قرار ملاقاتشان شده بود و هم از اصرارهای او مبنی بر خواستگاری از آرمیتا به تنگ آمده بود!

سریع جاروبرقی کشید و مشغول آماده کردن ناهار بود که مادرشوهرش تقه ای به در آسانسور زد و صدا زد:

-صاحبخونه خونه ای؟

نبات خانم هیچگاه بی اطلاع پایین نمی آمد، قبل از ورود تقریبا اجازه می گرفت به این ترتیب شهنازخانم سریع جلو دوید.

-سلام مادرجون بفرمایید.

مادربزرگ به آشپزخانه آمد، شهناز یکی از صندلی ها را کنار کشید و پیرزن روی آن نشست.

-چی شده مادر این وقت صبح میوه گذاشتی کنار کسی می خواد بیاد؟

-آره مادرجون نوش آفرین زنگ زد گفت میاد اینجا!

نبات خانم ابرو در هم کشید.

-بهش نگفتی امروز با همکارهای سابقت قرارداری؟ شهناز چند پیاز درون سینی گذاشت و روی میز قرار داد و شروع کرد به پوست کندن.

-نه مادرجون، روم نشد بگم.

-عیب نداره بذار بیاد، من هستم. تو به موقع خودت رو برسون! آگه نری بد می شه!

-آخه آگه دخترخاله بمونه من برم که بدتره!

-نه دیگه چرا بده، من هستم دیگه!

شهناز خانم مشغول خلال کردن پیاز شد و گفت:

-مادرجون نگرانی من اصلا این قرار ملاقاتمون نیست اون سری دیدید چقدر اصرار داشت رسما بیان خواستگاری؟!!

-آره مادر، هی می گفت ماهان هیچکس رو نپسندیده تا حالا فقط و فقط آرمیتا رو می خواد، گفته یا آرمیتا یا هیچکس! از طرفی آقای سبحانی هم که بنده ی خدا داره می میره آرزو داره بنده خدا آرزوی به دونه پسرش رو ببینه.

-بله، بهش گفتم آرمیتا خواستگار داره تقریبا قول و قرارهامون رو گذاشتیم،

برگشت گفت من این چیزها حالیم نیست دلم می خواد شوهرم قبل از مرگش به

آرزوش برسه بعد بمیره، حالا به نظر شما چی بهش بگیم تا دست برداره؟!!

نبات خانم میوه ای را که شهناز مقابلش گرفته بود در دست گرفت و شروع کرد به

پوست کندن!

-همون حرفی که قبلا هم گفتیم، قول آرمیتا رو به کس دیگه ای دادیم.

شهناز پس از این که پیازها را در ظرف پر از روغن ریخت.

شهناز خانم فنجانی چای با ظرفی توت خشک مقابل مادرشوهرش گذاشت.

-شما بهش می گید؟ هرچی نباشه خاله شید بعدم شما رو خوب بیشتر

دوستون داره. بهتونم بیشتر احترام می ذاره ، حرفتون رو زمین نمیندازه.

پیرزن که مانند شهناز خود را در محاصره ی چنگال اصرار نوش آفرین می دید سری تکان داد و گفت:

-این نوش آفرینی که من دیدم احترام محترم

حالش نیست. اگه پای حرف خودشم باشه ها براش هیچچیز دیگه ای

مهم نیست. به خاطر اینکه خیالمون راحت بشه، باشه. من باهانش

صحبت می کنم اما بگم دیگه چشمم آب نمی خوره!

هنوز ساعتی نگذشته بود که خواهرزاده ی نبات خانم از راه رسید. بی توجه به تعارف آن

ها خود را روی اولین مبل انداخت و شالش را پرت کرد. شهناز خانم پس از

احوال پرسى و خوش آمد گویی به سمت آشپزخانه می رفت که نوش آفرین صدایش

زد:

-شهناز جون بیا بشین کارت دارم. چیزی نمی خوام بخورم، بیا بشین باید زود برگردم.

شهناز با سینی چای وارد پذیرایی شد و آن را مقابل او گذاشت.

-خیر باشه دختر خاله!؟

نوش آفرین پای چپ را روی پای راست انداخت.

-خیره، خیره خیر!

و خم شد از ظرف شکلات خوری، شکلاتی برداشت و به آرامی کاغذش را باز کرد.

-راستش اومدم بهتون بگم شب مهمونی که تشریف آوردین خونه مون

همون جا موافقت کنید

و قول و قرارهای عروسی ماهان و آرمیتا رو بذاریم، می دونید که فرصتی نداریم.

شهناز و نبات خانم مانند یخی در تابستان وا رفتند.

نوش آفرین از آنچه که آن ها می پنداشتند زرنگ تر و مکار تر بود. انگار گردش خون

در بدن شهناز متوقف شده بود. گویی سطلی آب یخ به رویش ریخته بودند.

دستانش یخ کرد، نگاه مستاءصلش را به مادرشوهر دوخت. پیرزن که حالی بهتر از

عروسش نداشت ابرو در هم کشید.

-نوشی جون، حالا کی گفته جواب ما مثبته که قول و قرار بذاریم؟

برق خبثت از چشمان زن بیرون جهید.



-مثبت‌ه خاله، یعنی این که باید مثبت باشه. یعنی نمی تونه منفی باشه، شما باید  
آرمیتا رو به ماهان من بدید. باید... مجبورین!

شهناز این بار داغ شد.

نفس پر حرارتش را بیرون داد و گفت:

-منظورت از باید چیه؟! چرا مجبوریم، کی مجبورمون کرده؟!!

نوش آفرین شکلات را در دهان گذاشت و چند جرعه ای چای نوشید و گفت:

-من! من مجبورتون کردم.

نبات خانم گفت:

-اون وقت چرا؟!

نوش آفرین مابقی چایش را به آرامی نوشید و فنجان را روی میز گذاشت.

-خاله جان، شما برای من خیلی عزیزید اما شوهر و پسر من هم برای من مهمن،

سبحانی بیچاره از اول زندگیمون تا حالا نذاشته آب تو دل من و بچه ها تکون

بخوره، هرچی که می خواستیم برامون فراهم کرده. اونوقت حالا که داره می میره

لاقل باید بزارم عروسی بچه ش رو ببینه بعد از دنیا بره!

این حداقل کاریه که می تونم براش بکنم.

شهناز خانم گفت:

-بله آقای سبحانی بسیار شریف و باشخصیتن شما هم سعی کنید به آرزو برسونیدش اما لطفا تا جایی

که به خودتون مربوط می شه اقدام کنید. طرف

دیگه ی این ارتباط ما هستیم که هیچ جوابی به شما ندادیم. شما دست روی هر دختری بذارید بهتون نه نمی گه. می تونید تو این فاصله مورد خوبی پیدا کنید و آقای سبحانی رو به آرزوش برسونید.

نوش آفرین پوزخندی زد و دست لا به لای موهای کوتاهش برد.

-فکر می کنی به عقل خودم نرسیده؟ لچپیشتر از صدتا دختر یکی از یکی خوشگل تر و با کمال تر نشون ماهان دادم، خودش هم با خیلی ها آشنا شده، دوست شده اما برای ازدواج هیچ کدوم رو نپسندیده ولی تا آرمیتا رو دید یک دل نه صد دل عاشقش شد. شهناز جون من متوجه بودم که دل آرمیتا با ماها نیست برای

همین تموم زورم رو زدم که ماهان از فکر آرمیتا بیاد بیرون ولی پسره ی احمق می گه یا با آرمیتا ازدواج می کنه یا کلا ازدواج نمی کنه! از اون طرفم شمارش معکوس شروع شده. آرمیتا رو راضی کنید.

-آخه چهجوری!

-اونش رو دیگه من نمی دونم. راضی کنید جواب بله رو بده.

نبات که از لحن دستوری او آشفته شده بود به او توپید :

-خوب، دیگه چی خاله؟ امری فرمایشی؟ می شه بگی اگه راضی نکنیم چی می شه؟!

دو شیطانک چنگال به دست در چشمان نوش آفرین ظاهر شدند. آرام در حالی که صدایش بم شده بود گفت :

-اگه نتونید راضیش کنید اون وقت علاوه میلم مجبور می شم با بچه ها درمورد پدر بزرگشون آقای شادمان فر صحبت کنم!

شهناز بی اختیار دستش را روی شقیقه گذاشت!

نبض تند سرش را در آنجا به خوبی حس می کرد.

آدرنالین زیادی که در خونش می تراوید تنفسش را به شماره انداخت، چون ماهی که از آب بیرون افتاده باشد چندباری دهان باز کرد و بست تا توانست بگوید:

-دختر خاله ازت خواهش می کنم به بچه ها کاری نداشته باش. ما تمام عمر تلاش کردیم گذشته ها رو دفن کنیم حالا شما می خوای با نبش قبر گذشته آرامش این خانواده رو به هم بزنی؟ از خر شیطان پیاده شو.

نوش آفرین شانه بالا انداخت.

-نه والا دلم نیامد آرامشتون رو به هم بزیم اما آرامش خانواده ی خودمم  
برام مهمه. این که سبحانی قبل از مردن عروسی ماهان رو ببینه از همه چی  
برام مهم تره.

شهناز نگاهی به مادرشوهرش که سر به زیر انداخته بود کرد و گفت:

-والا بالله خدا رو خوش نیامد. شما یه نگاه به خاله ات بنداز ببین چه سرخ شده،  
مطمئنم فشار خونش رفته بالا. آخه چطور دلت میاد این بنده خدا رو با این حرف  
ها مریض کنی، من به جهنم؛ خالته!  
نوش آفرین سری به چپ و راست چرخوند.

-شهناز جون من که نگفتم این کار رو می کنم گفتم اگه ایاانا نتونستید آرمیتا رو  
راضی کنید من مجبور می شم خودم این کار رو بکنم گذشته رو بریزم رو دایره؛ اما  
خوب شما راضیش می کنید. من که مرض ندارم، قربون خالم هم می رم. اما خاله  
جون بچه و شوهرم برام خیلی مهمن. تمام زورتون رو بزیند تا راضیش کنید. این به  
صلاحتونه چون که من از حرفم بر نمی گردم. آرمیتا باید مال ماهان بشه، حداقل تا  
زمانی که سبحانی زنده است. بعد از مرگ اون می تونه طلاق بگیره و بره دنبال  
زندگیش.

ابروهای شهناز بالا پرید.

-چی؟! دختر من مهر مطلقه بودن بهش بخوره که شما می خوای وجدانت رو  
آروم کنی؟

-گفتنی ها رو گفتم!

-خواهش می کنم دخترخاله! به پاتون می افتم.

و به دنبال این حرف شروع کرد به گریه کردن.

دیدن غرور پایمال شده ی شهناز پیرزن را آزار می داد.

کلمه به کلمه ی حرف های خواهرزاده ی بدجنسش، چون خار در قلبش می خرید.

نوش آفرین از دیدن چهره های گرفته ی آن ها متوجه موفقیت خود شد. با این فکر

که فوری خواسته ی پسر و همسرش اجابت خواهد شد از جا برخاست.

-خوب، روز مهمونی منتظر تونم دیر نکنید ها، می خواهیم دور هم باشیم! مژده

هم می ره دیگه من می مونم و سبحانی، باید تند تند به هم دیگه سر بزیم.

خداحافظ.

شهناز تا دم در او را مشایعت کرد. موقع رفتن هم دوباره برگشت:

-شهناز جون امیدوارم که مجبور نشم آرامش خانوادتون رو به هم

بزنم.

و بالافاصله سوار اتومبیل آژانس که از همان ابتدا جلوی در منتظر او بود، شد و

رفت.

ماهان با دیدن مادرش که خوشحال بود فوری دستش را گرفت.

-چی شد مامان، گفتی؟!  
نوش آفرین خنده ای زد.

-هنوز من رو نشناختی!

-یعنی مامان موافق بودن؟

مادر و پسر به طرف داخل ساختمان رفتند.

-از خدایونم باشه، پسر به خوبی تو از کجا می خوان پیدا کنن؟! معلومه که نظر آرمیتا  
جلب شده!

-پس من نگرانی نداشته باشم!؟

-نه عزیزم چه نگرانی! آرمیتا مال توئه ، مطمئن باش!

ماهان از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. با ذوق و شوق گفت:

-خوب برای شب مهمونی ی مژده اینا چی کار کنیم مادر؟ نوش آفرین  
گفت:

فصل نوزدهم

نوش آفرین گفت:

-هیچی، زنگ می زنیم از همین رستورانی که همیشه غذا می گیریم سفارش چند مدل غذا می دیم.

-خوبه فقط ببینید چی دوست دارن همونا رو سفارش بدید.

-خیالت راحت!

روز مهمانی نوش آفرین به شرکت خدماتی که قبلا هم به آن ها زنگ زده بود زنگ زد و دو کارگر جوان را خواست. بنا بود کل غذاها از رستوران بیاید بنابراین کار آشپزی در خانه نداشتند.

کارگرا از صبح خانه را شستند و رفتند و ساییدند و تمیز کردند. حوالی عصر بود که نوش آفرین دست به کمر کنارشان آمد.

-بینم هوا خوبه ، نظرتون چیه میز صندلی بیاریم تو حیاط بچینیم برای شام؟ ماهان هم گفت:

-خیلی فکر خوبیه، این مهتابی ها و لامپهایی که لا به لای درختا زدیم قشنگ فضا رو روشن کرده. هوا هم که بهاری و خوب؛ خیلی مزه می ده.

-خیلی خوب، پس زنگ بزنید میز و صندلی بیارن.

همین کار رو می کنیم.

میز و صندلی ها را آوردند. دو کارگر آن ها را پیاده کردند که ماهان گفت:

-آقایون همه ی میزهارو به هم بچسبونید می خواهیم همه دور هم باشیم.

-چشم آقا، چشم.

خودش به کمک مژده شتافت.

-چطوری مژده چی کار می کنی؟

-هیچی دارم میوه ها رو می چینم.

میزی در گوشه بود که مملو از میوه و شیرینی بود.

خود نوش آفرین روی یکی از چهار تختی که در حیاط گذاشته بودند تشکی پهن کرد و بالشتی گذاشت تا همسرش را به آن جا بیاورد.

کمی بعد دست سبحانی را گرفت و او را به حیاط آورد و روی تخت نشاند.

-سبحانی یه خبر خوب! امشب بله رو می گیریم و خیلی سریع بساط عقد و

عروسی را می چینیم خوشحال باش!

سبحانی که بیماری تمام قوای بدنش را گرفته بود و چون چوب خشکی شده بود به سختی دهان گشود:

-از کجا انقدر مطمئنی خانم؟!

-پس چی که مطمئنم، باید هم مطمئن باشم. اونا خیلی هم دلشون بخواد

پسر به این خوبی کجا گیرشون میاد.



سبحانی که سردش شده بود پتو را روی خود می کشید که نوش آفرین به دادش رسید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید و گفت:

- ماهان پولدار نیست؟ که هست، خوش بر و رو نیست؟ که هست، شغل خوب نداره؟ که داره، خانواده ی خوب مخصوصا مادر خوب نداره؟ که اونم داره. و قاه قاه خندید.

سبحانی به سختی دهانش را باز کرد و با خنده ی بی روحی گفت:

- وقت کردی برای خودت کارت تبریک بفرست.

نوش آفرین گفت:

- بله کارت تبریک هم می فرستم. نوشابه هم باز می کنم پس چی، من رو دست کم گرفتی ها.

و آرام کنارش گرفت.

- می دونی همین که تو اومدی، خواستگاریم مادر خدایا مرزم همین که دیدت ازت خوشش اومد.

بعد رفتن شما گفت همین خوبه بله رو بگو قال قضیه رو بکن. پرسیدم چرا باید بله رو بدم گفت برای اینکه خیلی پسر خویبه، گفتم از کجا فهمیدی گفت: «از اونجایی که سرش رو بلند نمی کرد سیخ زل بزنه به آدم، محجوب و متین بود.»

سبحانی تکان خفیفی به خود داد و گفت: «عوضش آقا جونم خدایامرز می گفت  
ادم بی زن پادشاه بی غمه»

نوش آفرین که مدت ها بود سبحانی را در آن حال ندیده بود، از خنده بی روح  
او به وجد آمد و گفت:

-اینطوریه؟ خب اگه آقا جون خدایامرز اینطوری گفته بود پس چرا زن  
گرفتی؟

قری به گردن داد و گفت:

-خب حالا خودت گرفتی هیچی پس چرا اصرار داری که برای پسرت هم  
زن بگیری؟

آقای سبحانی دست یخش را در دستان گرم همسرش فرو برد و گفت:  
-برای اینکه خودم میگم «زن بلاست اما خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نکنه».

نوش آفرین گفت:

-حالا دیگه شدیم بلا. قدیم که می گفتی کسی که زن نداره، چراغ شب  
نداره.

سبحانی گفت:

-هنوزم همین رو میگم خانم. هنوزم چراغ خونه من تویی و خوشحالم که ماهان بالاخره دختر خوبی رو انتخاب کرده. اینجوری با خیال راحت می میرم.

-این حرفا رو زن دیگه. قرار بود از مردن و اینا صحبت نشه.

-چه کنم اگه نگم، فکر می کنی این اتفاق نمیفته؟ دیگه باید شما هم آماده باشین. می دونم آماده این.

همه اینا رو می دونم. متشکرم ازت. تو مادر خیلی خوبی هستی. مراقب بچه ها حتما باش بعد من.

نوش افرین که بغضش گرفته بود سریع بلند شد و گفت:

-برم یخ کردی. برم یه چایی داغ بیارم بخوریم که می چسبه.

ماهان به طور شگفت انگیزی پر انرژی شده بود. سر به سر باران و بانی خواهر زاده هایش می گذاشت. لپ یکی را می کشید، گوش دیگری را فشار می داد.

صدای آن ها را در می آورد و آن ها اعتراض کنان به سمت مادر بزرگشان می آمدند:

۱- مامانی بین دایی رو. بین چیکارمون کرد.

ماهان صورت و سر هردو را بوسید:

-می دونید من یه ذره خل شدم. دلپش هم اینه که می خوام زن بگیرم.

دوتا کودک هردو پریدند بالا:

-آخ جون آخ جون.

-ولی فعلا به کسی نگینا، سکرته. قرار نیست کسی بدونه.

-باشه به کسی نمی گیم دایی جون.

و دوباره دنبال بازی خود رفتند.

از آن سو، شهناز و نبات خانم به فکر فرو رفته بودند.

-چیکار کنیم مادرجون؟

-نمی دونم، نمی دونم کاش خدا من رو مرگ می داد یه همچین اتفاقی نميفتاد.

و با دیدن رنگ سرخ مادرشوهرش سریع دستگاه فشار سنج را آورد و فشار خون او را گرفت:

-ای وای فشارتون خیلی بالاست. قرصاتون کجاست؟

-قرصام همونجا رو...

-ها کجا؟

-همون بالا گذاشتم. رو پیشخون این، این آشپزخونه.

شهناز با عجله با آسانسور رفت طبقه بالا قرص های او را آورد. پیرزن قرص هایش را خورد:

-مادر جون همینجا استراحت کنید من چشمم بهتون باشه.

-مادر جون تو کار داری آخه.

-نه کاری نیست غذا رو گذاشتم. شما استراحت کنید، تا فشارتون ایشالله پایین بیاد.

و خیلی سریع ناهار را آماده کرد.

مادر شوهرش در معرض خطر بزرگی قرار داشت.

دلش نیامد زن بیچاره بیشتر از آن دچار دلهره و اضطراب بشود. فوری با لیوانی

آب دوباره برگشت:

-میگم مادر جون شما خیلی غصه نخورید. یه کاریش می کنیم دیگه.

خدا بزرگه.

نبات خانم سر و دستش را با هم تکان داد. «آره مادر بر منکرش لعنت. فقط اینکه این

همه من سعی کردم، این همه تلاش کردم، حالا انگار تشت رسوایی می خواد از روی بوم

بیفته و صدا بده، اونم چه صدایی.

درست زمانی که بخت این دختر داشت باز می شد و می خواست بره خونه شوهر،

اونوقت منیر خانم اینا بقیه همسایه ها با دونستن اینکه...»

شهناز دست مادرشوهرش را گرفت:

-مادرجون به هیچی فکر نکنید. هیشکی متوجه هیچی نمیشه. نه رسوایی بوده و نه تشت رسوایی می خواد بیفته. شما فقط و فقط استراحت کنید، همین. خدا بزرگه بسپارید به خدا.

-قربون خدا برم.

آرمیتا از سرکار که به خانه آمد، مادر بزرگش را بیمار و مادرش را بی حوصله دید. نزدیکشان رفت.

-چی شده مامان؟ مامانی اتفاقی افتاده؟ شهناز زود به خود آمد.

-نه مادر چه اتفاقی؟

-مامانی چرا پس مریض شده؟

شهناز دستگاه فشار خون را برداشت و گفت:

-فشار خونشه دیگه گاهی میره بالا. گاهی قندش میره بالا، گاهی چربی اش میره بالا. باید مراقب باشیم.

-شما برای چی ناراحتی؟

-خب به خاطر همین حال مامانی دیگه.

-بنده خدا سرخ شده بود عین انار.

-ای بابا.

-داروهاش رو دادم الان بهتر شده.

-خب خداروشکر. ولی مطمئین همینه؟ چیز دیگه ای نیست؟

-خیالت راحت باشه دخترم. چیزی نیست.

از جابر خاست. «من قرار دارم با بچه های بازنشستگی باید بریم امام زاده صالح. الان آژانس میاد. برو غذات گرمه رو گازه. بخور، برادرات و بابات اومدن به اونا هم بده. من نیستم مواظب مامانی هم باش.»

آرمیتا نهارش را خورد. می دانست که حال خراب مادر بزرگ با گریه های شب قبلش بی ارتباط نیست اما نمی دانست چه بگوید، چه کار کند تا مادر بزرگ دهان باز کند و دردش را بگوید. اصولا اگر رازی باشد، اگر به

همین راحتی ها می توان آن را افشا کرد آن هم فردی مثل مادر بزرگ او که بسیار صبور و تودار بود. فکرش خراب شد. غذایش را خورد. آمد کنار مادر بزرگ که صدای خرخرش را شنید. تازه خواب پیرزن عمیق شده بود و خرخرهای وحشتناکی می کرد. آرمیتا لبخندی زد و آرام بوسه ای بر سر مادر بزرگش نشان داد و آهسته به بالا به اتاق خودش رفت.

روز مهمانی خانواده نجم الدین دست گل زیبایی گرفتند و راهی خانه سبحانی ها شدند. آرمین از قبل عذرخواهی کرده بود. خانه ای که آن ها گرفته بودند خانه ای ویلایی و بسیار بزرگ و باصفا بود. از همان جنس خانه هایی که آقای سبحانی آرزویش

را کرده بود. وارد حیاط شدند. هوا آکنده از عطر اقاقی و پیچ امین الدوله و گل های دیگری در باغچه بود. ماهان و مژده همراه ساسان داماد خانواده به استقبالشان

آمدند. نوش آفرین هم نزدیک آن ها شد و با تعارف آن ها روی تخت های فرش شده که مخده هایی هم در آن قرار داشت، با تعارف آن ها را روی ایوان نشاند.

دو کارگر جوان از مهمانان با چای و شیرینی پذیرایی می کردند. هوا هنوز روشن بود. آقا فرامرز کنار آقای سبحانی بر روی تخت او نشست. آرمیتا، شهناز، نبات خانم و مژده هم با نوش آفرین در یک تخت قرار گرفتند. بقیه هم در تختی دیگر. ساسان گفت:

-پس آرمین جان کو؟ آرمان

گفت:

-خیلی سلام رسوند عذرخواهی کرد.

آرمان گفت:

-خیلی سلام رسوند. عذرخواهی کرد. درس داشت نمی تونست درسش رو ول کنه.

نوش آفرین گفت:

-آخی خدا حفظش کنه ماشاءالله ته تغاریتون گوله نمکه.



شهناز لبخندی مصنوعی زد:

-لطف دارین.

برخورد سنگین خاله و عروسش، نوش آفرین را به وحشت انداخت. مضطرب با زنجیر طلایی کلفت آویزان از گردنش، شروع کرد به بازی کردن. احساس می کرد صد تن بار به خودش آویخته. تمام امیدش

یک باره به یاس تبدیل شد. با اشاره به مژده از او خواست که آرمیتا را از آنجا دور کند.

مژده دست آرمیتا را گرفت:

-میای بریم بگردیم حیاط رو؟ گل های خیلی قشنگی اون سر حیاط هست.

آرمیتا که از جو سنگین ناراضی بود، از پیدا شدن این مفر، خوشحال شد و گفت:  
-بله بریم.

و با هم قدم زنان رفتند.

به محض اینکه دو دختر دور شدند، نوش آفرین که حالا لبخند دروغینی بر لب داشت، گفت:

-خب چی شد؟ امیدوارم که خوب فکراتون رو کرده باشین.

جوابش سکوت بود. مجددا گفت:

-خودتون خوب می دونید برای ماهان چیزی که زیاده، دختره. قحطی دختر نیومده اما مشکل من سبحانیه. نمی خوام همسرم آرزو به دل بمیره.

خیلی خب منتظرم. حرف بزنین، بگین چی شد.

شهناز به مادر شوهرش نگاه کرد. نبات خانم تسبیحش را آرام آرام گرداند:

-خاله جون قربونت برم خم رنگری که نیست. ما بگیم آرمیتا بیا شوهر کن، اونم بگه چشم حتما.

خب باید زمینه اش فراهم بشه. این کار زمان می بره.

نوش آفرین نگاهی به چهره زرد همسرش کرد و گفت:

-زمان نداریم خاله، زمان نداریم. دکترا گفتن نهایتش تا یک سال زنده است.

نبات خانم گره روسری اش را باز و بسته کرد.

-یه مقدار باید دندون رو جیگر بذاری. تو خودتم جوون داری. می دونی که

جوون های الان مگه به امر و نهی ما گوش می کنن؟!

لبخند احمقانه زن ناپدید شد ابرو درهم کشید.

-باید گوش کنن خاله. زمانی نیست.

کلمات آخرش در نعره تندر آسمان گم شد. باد، هو کشان لا به لای درختان پیچید و رعد و برق شدیدی در آسمان زده شد. به دنبال آن رگبار شدیدی باریدن گرفت. ستاره های روشن چشمک زن از مقابل دیدگان محو شدند و باران چون دوش حمام جاری شد.

همگی جیغ و بیغ کنان به داخل ساختمان رفتند. مژده و نوش آفرین هرچه حوله داشتند، آوردند و به مهمان ها دادند. در همان چند دقیقه سرشان خیس خالی شده بود. مشغول خشک کردن خود بودند که غذاها هم رسید.

میز ناهار خوری دوازده نفره، گنجایش همه آن ها را داشت بنابراین همگی سر میز نشستند و غذاها روی میز قرار داده شدند. مشغول سرو غذا شدند. همه ساکت بودند. صحبت های کوتاه ساسان و مژده و ماهان هم از سنگینی سکوت کم نمی کرد.

غذاها بسیار لذیذ و خوشمزه بودند. فرامرز و آرمان بسیار تعریف کردند و تشکر کردند. آرمیتا که سنگینی نگاه ماهان را بیشتر از همیشه بر روی خود حس می کرد، تنها با غذایش بازی می کرد. راه گلویش را بسته بودند.

احساس می کرد با آمدن به آنجا به محمد خیانت کرده. او از حساسیت نامزدش باخبر بود. با این حال همراه خانواده به آنجا آمده و اینک در زیر تازیانه نگاه او در خود جمع و جمع تر می شد.

ماهان که کنار آرمان نشسته بود و اندازه یک نفر با تو فاصله داشت، گفت:

-ارمان جان خواهرتون هیچی نمی خورن.

-بفرمایید از اون بره ها بذارید جلوشون.

سپس خود هم سالاد را مقابلش گذاشت:

-بفرمایید آرمیتا خانم.

آرمیتا که دید توجه همه را جلب کرده، سر تکان داد و ظرف را از او گرفت و باز هم مشغول بازی شد. در این میان شهناز و نبات خانم نگران مراقب آرمیتا بودند.

می دیدند که دختر جوان از خجالت در حال ذوب شدن است و اصرار مژده و ماهان هم او را اذیت می کند.

نبات خانم خواست نوه اش را رها کند و گفت:

-آرمیتا جان شبا معمولا غذا نمی خوره.

-چرا؟

-خب دیگه رژیم و این حرفا.

نوش افرین گفت:

-وا رژیم کدومه؟ آرمیتا جون فکر کنم کمبود وزن هم داشته باشه.

و به این حرف بی مزه خود خندید.

آرمیتا هیچ صحبتی نمی کرد. فقط چنگالش را به همه ظرف ها می زد تا دهان ان ها را بسته نگاه دارد. شب به خانه می خواستند بازگردند که نوش افرین ازشان خواست چند دقیقه دیگر بمانند تا عکس یادگاری

بیندازد. معلوم بود که بهانه است برای زدن حرف هایی که قطعا خوشایند آن ها نبود. مژده که پیشنهاد عکس داده بود کنار همه نشست با آن ها عکس یادگاری انداخت. در همان حین نوش افرین گفت:

-خاله جون راضیش می کنید، باشه؟ شهناز خانم گفت:

-دختر خاله شما خودتم جوون داری. آخه...

-آخه نداره کاری کنید رضایت بده. با میل و رغبت.

-باشه سعی خودم رو می کنم.

-تا اول تابستون که مژده و ساسان دوباره برمی گردن ایران، تا همون موقع مهلت دارین.دیگه بعد اون بهتون فرجه ای نمیدم و هیچ عذری هم قبول نمی کنم.

رأس ساعت مقرر یعنی ساعت یازده شب، محمد به آرمیتا زنگ زد.

-سلام ارمیتا خانم خوبی؟

-سلام تشکر شما چطورین؟

-خدا روشکر ملالی نیست جز دوری شما.

می گم بانو اینجا هوا خیلی عالیہ یعنی غروب که از کار برمی گردم به یاد درخت های  
گردوی خونه مون می رم زیر درخت ها و تو سایه سارشون می شینم کتاب می خونم ،  
آهنگ گوش می دم. گاهی هم که هوا

به گرمی می زنه تنی به آب می زنم تو همین رودخونه ای که اینجا هست.  
لحن محمد شوخ و شاد بود، مرتب حرف می زد. تا اینکه بالاخره متوجه سکوت  
آرمیتا شد.

-خانم شما نمی خواهی چیزی بگی؟ من مشتاق صدا و سیمای شما  
هستم، هرچند دیدن سیماتون ممنوعه اما حداقل صدات رو ازم دریغ نکن.

آرمیتا که بغض بدی چنگ بر گلویش انداخته بود آرام دهان باز کرد و گفت:

-چی بگم!

انگار سطلی اب یخ بر روی سر مرد جوان ریختند. اون گرما و حرارتی را که همیشه از  
شنیدن صدای آرمیتا حس می کرد دیگر از کلامش نمی تراوید. یخ کرده بود، لحنش  
هرچند کوتاه اما سرد سرد بود.

لب های محمد به هم فشرده شدند، ابروهایشش پایین افتادند. حس بدی  
به او دست داد و گفت:

-حس ششم من بهم می گه که حالت خیلی خوب نیست!

جوابش سکوت بود. ادامه داد:

-چی شده؟! آیا اتفاقی افتاده؟

آرمیتا با یادآوری ماهان و نگاه های خیره اش، پچپچ های نوش آفرین و قربان صدقه های مژده، از شرم صورتش آتش گرفته بود. از داغی چهره اش فهمید که

به رنگ انار درآمده. خدارا شکر کرد که محمد نمی توانست صورتش را ببیند. احساس می کرد با سکوت خود صداقتش را از دست داده. محمد با لحنی که خشک و جدی شده بود گفت:

-پس چرا ساکتی، چرا حرف نمی زنی؟!

سکوت آرمیتا نگرانش کرد.

-ببین هر اتفاقی هم که افتاده باشه من کنارتم راحت باش، بهم بگو چی ناراحت کرده. ملاحظه ی هیچی هم نکن.

گفتن حقیقت محمد را آشفته می کرد ولی لذت حضور، حمایت و دلگرمی اش به هرچیز دیگری می ارزید.

بنابراین آرمیتا دل به دریا زد و گفت:

-راستش ... ام....

-خوب راستش چی؟!

-این فامیلوم، دخترخاله ی بابام که تازه اومدن ایران...

-آره گفتی، همسرش سرطان داره، برای اون اتفاقی افتاده؟!

-نه، اجازه بدین من تعریف می کنم همه چیز رو لطفا سوال نکنید ازم.

-خیلی خوب، می شنوم.

-بهتون گفتم که یه پسر بزرگ دارن.

محمد به شدت ابرو در هم کشید. اصلا دوست نداشت آرمیتا راجع به هیچ پسر

دیگری با او صحبت کند.

جلوی خودش را گرفت تا سوالی نپرسد.

-انگار با مامان اینا قول و قرار گذاشتن که بیان برای خواستگاری.

کاسه ی صبر مرد جوان لبریز شد. با دست آزادش چنگی به موهای مشکی اش کشید و

سرش را بالا گرفت و نفسش را پر حجم بیرون داد.

-معلوم هست چی داری می گی؟! بیان

خواستگاری؟! اونم از دختری که نامزد داره؟ واقعا که!

آرمیتا خیال نداشت عقب نشینی کند، حال که همه چیز را گفته بود احساس می کرد

سبک تر شده است. پس تصمیم گرفت حرفش را بزند اما با صدایی لرزان گفت

:

-نامزد؟! کو؟ کجاست؟



محمد بی اختیار صدایش بالا رفت.

-ببین آرمیتا من سر این چیزا با هیچکس شوخی ندارم، هیچوقت هم کوتاه نمیام. خوب گوش هات رو باز کن ببین چی می گم، اگه اونا یا هرکس دیگه ای به این منظور بخوان بیان خونه تون قلم پاشون رو خورد می کنم.

تهدیدی که محمد کرد به شدت دختر جوان را ترساند.

اگر می گفت پاهایشان را خورد می کند حتما می کرد!

محمد ادامه داد.

-یه جوری بهشون برسونید که نامزد داری، دیگه هم از این خزعلات نیان

مطرح کنن، خداحافظ!

تلخ ترین خداحافظی بود که آرمیتا به یاد داشت. بی آن که گناهی کرده باشد عذاب

وجدان سراغش آمد.

بغض گلویش را محکم می فشرد، دلش گواهی بد می داد. هنوز پدر مادرش چیزی مطرح

نکرده بودند و خوب می توانست خیلی راحت جواب قاطع بدهد اما چیزی در درونش بود

که او را به هم می ریخت، خودش هم نمی دانست چه بود!

ترسی گنگ از آینده!

انگار که بنا بود فاجعه ای به بار بیاید.

خود را روی تخت انداخت، دستش را دراز کرد و آباژور را خاموش کرد. پلک هایش را بر هم فشرد، حرف های محمد در سرش اکو شد.

صدای مخملین مرد جوان به طرز وحشتناکی خش برداشته و روحش را خنج می زد. تقلا کرد بخوابد ولی

خواب از چشمانش فرار کرده بود، تا اینکه بعد از چندساعت با شنیدن صدای اذان از گوشی موبایل از جا نیم خیز شد.

وضویش را گرفت و قامت بست و به نماز ایستاد.

دوست داشت محکم به ریسمان امید بچسبد تا در قعر چاه یاس، سقوط نکند.

صبح در تمام طول راه به بهانه ی طرح سوال میان ترم، هیچ حرفی بین او و نازگل رد و بدل نشد.

عصر که وارد خانه شد مادرش را مشغول گردگیری دید.

حدس زد احتمالا یکی از دایی ها یا خاله اش مهمانی بیایند اما عجیب بود چون معمولا آن ها فقط جمعه ها به مهمانی می رفتند و می آمدند.

وارد شد و سلام کرد.

-سلام مامان، خداقوت!

-سلام، ممنون. خسته نباشی. برو تو آشپزخونه غذات گرمه، بردار بخور.

آرمیتا روسری اش را باز کرد و خود را روی مبل انداخت.

-چی شده گردگیری می کنی؟!

-هیچی ، منیر خانم صبح زنگ زد گفت با مریم و آقای خاقانی شب میان خونه مون. برو تو هم غذات رو که خوردی یه چرتی بزن ، یه دوش بگیر و بیا پایین.

-مگه بناست شام بیان؟

-نه همون می خواستن عصری بیان بشینن و برن ولی من اصرار کردم شام بیان بیشتر دور هم باشیم.

آرمیتا وارد آشپزخانه شد. مادر کدبانویش روی گاز را پر از غذا کرده بود. در ظرف ها را یکی یکی برداشت.

سوپ قارچ، دلمه ی برگ مو با گوجه سبز فراوان، باقالی پلو، مرغ!

شهناز خانم وارد آشپزخانه شد و برای خودش چای ریخت.

-یه غذا بکش بخور، اینا مال شامه ها ، هنوز آماده نیستن. ناهار اوناها اونوره! تو ماکروفر گذاشتم.

آرمیتا که از آمدن خاقانی ها ذوق کرده بود خنده کنان گفت:

-اوه ، همه ی کارها رو که کردین! حتی پلو هم

آبکش کردین. خوب مثل این که دیگه کاری نمونده!

شهناز صندلی را کنار داد و نشست.

-چرا سالادها موندن که دست تو رو می بوسن.

همان موقع آرمین از راه رسید.

-سلام بر اهل خونه. به به چه بوهای خوبی مهمون داریم؟!

-سلام مادر، منیر خانم اینا هستن. برو دست و صورتت رو بشور بیا غذا

بخور.

آرمین گفت:

-نه با دوستم بودیم، مهمونم کرد رفتیم پیتزا خوردیم.

بمونه شام. مامان من می خوابم من رو ساعت پنج بیدار کن.

-نمی خوای چایی بخوری؟

-نه چایی بخورم خوابم می پره!

نوش آفرین و ماهان از مشایعت مژده و خانواده اش از فرودگاه برمی گشتند، پس از

طی اتوبانی طولانی وارد خیابان اصلی شدند.

دل زن از همان موقع برای نوه ها و دخترش تنگ شده بود و در سکوت از پنجره به بیرون نگاه می کرد. در آن شلوغی همه زور می زدند و از لا به لای ماشین ها عبور کرده و جلو بزنند. ترافیک بدی بود.

نوش آفرین از صبح که بیدار شده بود سر درد پپی داشت زیرا که تقریبا تمام شب را بیدار مانده بود و

صبح پس از صبحانه به زور مسکن توانسته بود خود را آرام کند اما حالا کم کم اثر قرص ها داشت از بین می رفت. درد دوباره به سراغش آمد، آرنجش را بر پنجره ی اتومبیل تکیه داد و پیشانی را با دست گرفت. هوای مطبوع بهاری کم کم می رفت که جای خود را به گرمای تابستان دهد.

ماهان متوقف در شلوغی نگاهی به مادرش انداخت.

-مامان گرمته پنجره رو بده بالا کولر بزنم خنک شی.

نوش آفرین بی آن که حرفی بزند پنجره را بالا داد.

ماهان کولر را زد.

-چی شده؟ سرت درد می کنه مامان؟

-آره دوباره گرفت.

-خوب برای اینکه تمام شب بیدار بودی، رسیدیمخونه یه دوش بگیر مسکن بخور و بخواب.

نوش آفرین آهی کشید و گفت:

-بابات دیشب درد داشت. بیچاره روزهای سختی رو داره می گذرونه!

ماهان راهنما زد و از ماشین سمت راستی سبقت گرفت.

-آره با اینکه عذاب می کشه هیچشکایتی نداره بیچاره، دلم می سوزه به حالش.

نوش آفرین گفت:

-فقط ورد زبونش عروسی توئه.

و بعد نگاه عمیقش را به پسرش دوخت.

ماهان با آن چهره ی گندمی چهار گوش و ابروانی هلالی نشسته بر بالای چشمان میشی

رنگ دل از مادر می ربود. می توانست مجسم کند که در پیری هم مانند پدرش

همچنان جذاب خواهد ماند.

البته سبحانی پس از مریضی به کل عوض شده بود اما پیش از آن همچنان خوشتیپ،

محکم و استوار بود!

بیماری چیری از استحکام و اقتدار او کم نکرده بود.

بیماری چیری از استحکام و اقتدار او کم نکرده اما جانش را می آزرد.

صدای ماهان محکم بود اما انگار کلمات را از دهانش بیرون پرت می کرد یا به عبارتی تف می کرد.

-برای چیزی که بالاخره می خواد اتفاق بی افته جنگیدن بی فایدست. برای همین تسلیم شده، می دونه نمی شه ازش فرار کرد.

نوش آفرین بغضش گرفت:

-فقط آرزوش اینه که عروسی تو رو ببینه.

ماهان نگاهی به مادرش انداخت و سریع برگشت.

-در مورد عروسی هم با اینکه شما خیلی خوش بینی ولی برخوردهای آرمیتا من رو به شک انداخته.

احساس می کنم که اون هیچتمایلی برای ازدواج با من نداره. می گم نکنه به زور و اجبار...

نوش آفرین میان حرفش دوید.

-چقدر بهت گفتم جین را راضی کن باهات ازدواجکنه، خوب شما که دو ساله دارید با هم زندگی می کنید یهویی ازدواج می کردید این بابات هم بنده خدا به آرزوش می رسید.

صدای بوق ماشین عقبی که می خواست از او سبقت بگیرد رشته ی افکارش را برهم زده و پاره کرد. ماهان آرام کنار کشید تا او جلو بزند.

-مامان خودت بهتر می دونی که نه من و نه جین اهل ازدواج نیستیم.

نوش آفرین درحالی که ابروهایش تا منتها الیه پیشانی بالا رفته بود نود درجه به سمت او چرخید.

-پس چی شد؟! حالا با دیدن نوه خالم اهل ازدواج شدی!

همان موقع به خانه رسیدند، ماهان اتومبیل را متوقف کرد.

-نمی دونم شاید به خاطر اینکه که از جنس جین و مگی و پریا و فلامک نیست.

-تو از کجا می دونی؟!!

-اول از همه خوب ظاهرش، در عین شیک بودن سنگین و با وقاره.

نوش آفرین پوزخندی زد.

-اینجا همه مجبورن اینجوری باشن.

ماهان به چند دختری که با وضعی خیلی فجیع با هم بودن و بلند بلند می خندیدند اشاره کرد و گفت:

-بین همینا رو ببین، پوشش اینا یه سور زده به اون ور آبی ها، بعدم به جز اون از تمام رفتارهایش موج مثبت می باره. از اوناییه که هرگز به همسرش خیانت نمی کنه.

نوش آفرین چشمانش را باریک کرد و گفت:

-اگه آرمیتا کس دیگه ای رو بخواد چی؟! بازم دوست داری باهاش ازدواج کنی؟



-آره ازدواج می کنم ولی بعد... بعد این که بابا رفت طلاق می گیریم و هرکدوم می ریم دنبال زندگی خودمون.

نوش آفرین احساس می کرد که در خوابی طولانی بوده و اینک بیدار شده است. جلو جهید و گفت:

-پس خیلی هم عاشق نیستی.

ماهان پوزخندی زد.

-دلت خوشه ها مامان، عشق چیه!

لب های زن کش آمد.

-یعنی تو عاشقش نیستی کلا؟! پس اگه جور نشه ناراحت نمی شی؟!

ماهان کاملا به سمت او چرخید.

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟ دستش را روی

پیشانی گذاشت.

-اول تو بگو! یعنی تو واقعا آرمیتا رو دوست نداری؟ ماهان قاه قاه خندید و گفت:

-معلومه که نه! فکر کردی اینقدر رمانتیک شدم؟ هوم. من فقط به خاطر بابا

قبول کردم ازدواج کنم ولی همون طور که گفتم یه ازدواج کوتاه. وگرنه

من هنوز هم همون ماهانم. اهل ازدواج نیستم.

خیالم داشتم بعد فوت بابا در اولین فرصت نوه خاله نازنین شمارو طلاق بدم  
برگردم پیش جین.

پرده ی خوش بینی از روی گوش های نوش آفرین کنار رفت.

بارقه ی امیدی که در دلش بخاطر ازدواج او تاییده بود یکباره خاموش شد. دل پسرش  
در گرو آرمیتا نبود. در گروی هیچ دختری نبود.

او همان ماهان بی خیال و خوش گذران سابق بود که فقط برای دلخوشی پدرش مثل  
خود او، می خواست تن به ازدواج دهد.

با شناختی که از پسرش داشت می دانست اگر این ارتباط منجر به ازدواج هم شود بعد از  
مرگ سبحانی به پایان می رسد. به خوبی دانست که ماهان آرمیتا را رها

کرده و به زندگی به همخانه های مختلفش در آن سوی مرزها خواهد پرداخت. در  
ماشین را باز کرد و با شانه هایی افتاده به درون ساختمان رفت.

مرد پرستار به استقبال آمد.

-سلام خانم خویید؟

-سلام ممنون. آقا چطورن؟!

-آقای سبحانی رو حموم کردم داروهاشونم دادم الان هم خوابن.

-خوبه، من می رم پیشش.

پس از این که لباسش را عوض کرد و دوش کوتاهی گرفت به اتاق همسرش رفت.

چهره ی نزار سبحانی، بر روی بالشت سفید هرچه زردتر به نظر می آمد. نوش آفرین روی صندلی کنار تخت نشست.

دست استخوانی او را در دست گرفت.

انگار تکه یخی را در دست گرفته، گرمای زندگی از او دور و دورتر می شد و سرمای مرگ دلش را به بازی گرفته بود.

با هر دو دست آن تکه یخ را ماساژ داد و نومید از گرم شدنش، سر بر آن گذاشت و خوابش برد. نفهمید چقدر خوابیده بود که با صدای شوهرش به خود آمد.

-نوش آفرین؟

نوش آفرین سر از روی ارنج ها برداشت و چشمانش را مالید.

-جانم عزیزم؟ من اینجام کاری داری؟

سبحانی آرام گفت:؛

-عزیزم کمکم کن بتونم بشینم.

نوش آفرین فنروار از جا جست و بالشتی دیگر هم آورد و روی بالشت او قرار داد. شانه اش را گرفت و آرام بالا کشید.

با اینکه بیماری صورت مردانه ی او را خشن و ترسناک کرده بود اما از ژرفای چشمان مرد، شراره های مهر بیرون می جهید. تنش چون شاخه ی خشکیده ای که هر لحظه خم تر

وخم تر از قبل می شد تا بشکند؛ ضعیف شده بود. اگر دریا دریا آب هم به آن شاخه ی خشکیده می دادند محال ممکن بود که طراوت یابد.  
 زبان را بر لبان خشکش کشید و به سختی لب باز کرد.  
 -بیا نزدیک تر نمی تونم بلند حرف بزنم. مطالب مهمی هست... باید باهات صحبت کنم.

#### فصل بیستم

-بیا نزدیک تر باید باهات حرف بزنم  
 نوش آفرین از حرف های او یکه خورد. مدت ها بود صدایش را آن گونه نشنیده بود. با ابهت و با اقتدار به او امر کرده بود.  
 با ترس نگاهش کرد.  
 -چی شده عزیزم ، حالت بده؟ سبحانی لبخند کج و بی روحی زد.

-حالم که مدت هاست بده، ولی باهات کار دارم.  
 حرف مهمی دارم بزنم.  
 نوش آفرین سرش را نزدیک برد.

-بگو می شنوم.

تا خواست دهان بگشاید سرفه به جانش افتاد.

زن فوری لیوانی آب ریخت و مقابل دهانش گرفت وکمک کرد آن را بنوشد.

-عجله نکن، من همین جا می مونم تا حرفات رو بزنی، آروم باش!

مرد در جایش لخت افتاد. مانند ماهی از آب بیرون افتاده، دهانش را باز و بسته می کرد. نوش آفرین با دستمال تر لبان خشکیده او را مرطوب کرد.

سبحانی پس از این که آرام گرفت با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

-دیشب.. ح. حواسم.. به تخت شما و خاله.. و شهناز خانم بود!

عرقی سرد بر پشت نوش آفرین نشست.

مرد هم نفسش را محکم بیرون داد.

-به نظر.. میومد داری.. تهدیدشون می کنی!

نفس بلندی کشید و ادامه داد.

-من.. نمی دونم.. ه.. ازشون چه.. آتویی داری ولی..

ولی درست نیست. نوش آفرین.. تو.. اینقدر بد..

بدجنس نیستی درسته!؟

نوش آفرین سرش را پایین انداخت و زنجیر کلفت‌آویزان از گردنش را به بازی گرفت.

سبحانی به لیوان آب اشاره کرد و به کمک همسرش جرعه ای نوشید.

-تو.. همه ی این کارها رو به خاطر من می کنی!

درسته؟!

نوش آفرین آرام سرش را تکان داد.

-ولی.. ولی اینو.. بدون من.. من.. هیچ وقت راضی نیستم.. کسی به خاطر من اذیت بشه.. باید.. باید..

منو شناخته باشی!

نوش آفرین چشمان بارانی اش را به او دوخت.

-اونم کی خاله نبات! خانم به اون محترمی.. با اون..

پسر و عروسش.. و دختر بسیار خانمشون!

نوشی..اگه من بمیرم.. روحم در عذاب قرار می گیره.. این..این چه کاریه.. تو می کنی؟!

نوش آفرین که برآشفته شده بود، گفت:

-خوب در برابر برآورده شدن آرزوی تو..

دست سبحانی بالا آمد.

\_آرزو؟! به.. به چه قیمتی؟ این.. ماهانی که من.. من..

می شناسم این دختر رو می خواد.. بیچاره و بدبخت کنه.

-منظورت چیه؟!

-تو.. شاید نشنوی.. ولی گاهی.. گاهی که فکر می کنه، من خوابم.. راحت حرف می زنه..

برای همین.. در جریان کاراش هستم.. روزی نیست.. که.. که با اون دوست های مزخرفش.. تماس نگیره. اونم به خاطر من.. داره تن به این ازدواج می ده ولی.. ولی آخه چه ازدواجی! من.. من آرزو داشتم پسر تشکیل خانواده بده. زن، بچه، زندگی؛ ولی اون متوجه نیست. اولش که اومد به آرمیتا.. ابراز علاقه کرد، راستش.. خیلی خوشحال شدم. فکر کردم بالاخره اینم سرش به سنگ خورده و دست از افسارگسیختگی برداشته و می خواد سر وسامون بگیره ولی دیشب حرفاش.. حرفاشو با دوس تش شنیدم. می دونی.. بهش چی می گفت؟!

دوباره سرفه ای دیگه امانش را برید. نوش آفرین دستپاچه شده بود. نمی دانست چه کند، رنگ مرد به کبودی می زد. فوری اکسیژن را بر دهانش گذاشت.

حال سبحانی با دریافت اکسیژن بهتر شد.

نوش آفرین همچنان دست یخ مانند او را در دست گرفته بود و بیهوده سعی در گرم کردنش داشت.

سبحانی با دست آزادش ماسک اکسیژن را کنار زد.

-داشت.. به جین می گفت.. بعد مرگ من همه چی رو به هم می زنه و برمی گرده پیش اون.. داشت می گفت عروسی می کنه که.. که من آرزو به دل از دنیا نرم و گرنه کدوم عروسی، چه کشکی، همه اش فریبه. هم تو رو فریب داد و هم منو.

نوش آفرین سر به زیر انداخت، صدای ضعیف سبحانی بر اثر شعله ی خشمی که هر دم بیشتر در او زبانه می کشید به یکباره بلند شد.

-به جهنم که من آرزو به دل می میرم، به جهنم که پسر مون لیاقت یه زندگی زناشویی گرم رو نداره.

چرا با آبروی مردم بازی کنیم، ها؟! تو همچین زنی

بودی؟! خاله ی خودتو که می گ چقدر مصیبت کشیده، می خوام نابودش کنی؟ نمی دونی اون پیرزن تمام امیدش به اون بچه ها و نوه هاشه؟ توچه آتویی داری که انقدر اون بیچاره رو اون شب به صلابه کشیدی و اون عروس مظلومش رو... چیه همه ی این بدجنسی ها و بی اخلاقی ها فقط برایینه که من به ظاهر عروسی ماهان رو ببینم؟! می خوام صدسال سیاه ببینم. اگه زنده ام موندم تا هزارسال یه همچین عروسی زوری و اجباری رو دوست ندارم ببینم.

پاسخ نوش آفرین گوله های اشکی بود که از چشمانش بی محابا بیرون می ریخت. حرف های همسرش چون ناقوس بر گوشش زنگ زد و او را از خواب غفلت بیدار کرد. چهره ی معصوم خاله نبات که شباهت زیادی با مادر مرحومش داشت همینطور



صورت متین شهناز و آرمیتا پشت پرده ی تاری از اشک، جان گرفت. عذاب وجدان سراغش آمد، چقدر خودخواهانه رفتار کرده بود، چقدر در این مدت آن عروس و مادرشوهر را بی جهت چزانده بود. همان روز در خانه شان به وضوح دیده بود که فشار خون خاله

اش بالا رفته و قرمز شده است اما با بدجنسی تمام به تهدیدش ادامه داده بود. همینطور شهناز که چون پروانه به دور مادرشوهرش می چرخید و نگران از خراب شدن حال او داروهایش را با هول و ولا به خوردش می داد و از او خواهش و تمنا می کرد که کوتاه بیاید و او با بی رحمی تهدید خود را تکرار کرده بود. اشک مرهم دل زخمیش شد، به خاطر ماهان و به خاطر سبحانی تا کجاها پیش رفته بود!

از انسانیت خارج شده بود و به یک عفریته ی بدجنس تبدیل شده بود. خودش هم این نوش آفرین را نمی

شناخت، حق با سبحانی بود، این کار نه تنها لطفی به او نبود بلکه عملاً فریب دادن و اغفال مرد محسوب می شد. سبحانی گفت:

-تو فکر کردی بعد مردن من همه چی تمومه؟! نه عزیزم آدم ها که می میرن بعدش همه چیز رو مثل قبل متوجه می شن. روحها همه چیز رو درک می کنن. فکر کردی تموم می شه و می ره؟! به خودت بیا برو دل اون ها رو به دست بیار و نذار دلشون بشکنه.

آرمیتا با خوشحالی مشغول آماده کردن سالاد شد.

در حال آماده کردن بود که زیر لب با خود زمزمه می کرد:

چون که گل رفت و گلستان شد خراب، بوی گل را از که جوییم از گلاب!

کاهوهای پیچ شسته شده را خرد کرد و تکه های فیله ی مرغ را هم در روغن سرخ کرد. محمد خودش حضور نداشت اما خانواده ی او مخصوصا ارمیا کوچولو یاد او را در دل دختر جوان زنده می کرد. فیله های مرغ را در روغن زیتون و نمک و فلفل و پودر سیر ماساژ داد و سپس در تابه سرخ کرد. در حالی که آواز می خواند فیله های سرخ شده را تکه تکه کرد.

راه افتادیم زیر بارون از این خیابون به اون خیابون / انقدر با هم خوشبختیم که خیلیا می خوان باشن به جامون /

دستات واسم مثل چتره عطر موهات خوشبوترین عطره / تو می خندی عاشق می شم بارونم میزنه قطره قطره /

بارون هر موقع که می باره دلم جور دیگه دوست داره / حالم به تو بستگی داره روزای خوبو یادم میاره / کی غیر از تو باشه نزدیکم صدام کنه با اسم کوچیکم / کنارت یه آدم دیگه م فقط تو می فهمی که چی میگم / عاشقت شدم عاشقت شدم عاشقت شدم عاشقت شدم

عشقم چشمت زیباترینه عشقت به دل میشینه آخه

دل کارش همینه /

عشقم صدتا آدم یکی شن شبیه تو نمیشن شبیه تو نمیشن /  
 بارون هر موقع که میباره دلم جور دیگه دوست داره/حالم به تو بستگی داره  
 روزای خوبو یادم میاره/کی غیر از تو باشه نزدیکم صدام کنه با اسم کوچیکم  
 کنارت یه آدم دیگم فقط تو میفهمی که چی میگم عاشقت شدم /  
 سس سالاد را آماده کرد و اجزای آن را بر روی هم ریخت. آقا فرامرز همراه دوکیلو  
 شیرینی پر مخصوص از راه رسید.  
 -سلام خانم، بفرما اینم شیرینی.  
 شهناز خانم جعبه را از او گرفت.  
 -اِ من که به آرمان گفته بودم بره بخره دست تو چی کار می کنه؟!  
 -بله آقا آرمان خریدن دادن به من، من داشتم گل ها رو آب می دادم.  
 -خوب بعد خودش کجا رفت؟  
 -جایی نرفته رفت تو اتاقش لباس عوض کنه بیاد.  
 بین خوبه شیرینیش؟!  
 شهناز آرام در جعبه را باز کرد.  
 -آها، از همون قنادی که گفتم گرفته. آفرین. خیلی خوبه.  
 آقا فرامرز برای خود چایی ریخت.

-مادر کو؟

-مادر بالاست.

-! تنها مونده بالا؟!

-نه بابا این مادرشوهر گلچهره، آراسته خانم اومده پهلوش اونم مونده بالا.  
دوتایی دارن گل می گن و گل می شنفن.

همان موقع آرمان هم وارد آشپزخانه شد و خنده کنان گفت:

-بله دوتا مادرشوهر افتادن پهلوی هم کله پاچه ی عروس هاشون رو بار  
گذاشتن. اون از گلچهره خانم می گه مامانی از مامان می گه.

شهناز بی اعتنا به آرمان رو کرد به آرمیتا و گفت:

-دخترم چایی رو دم کن دیگه الان هاست که برسن.

بعد ظرف در دار شیرینی را برداشت و تکه های شیرینی را مرتب در آن چید.

راس ساعت شش زنگ در به صدا در آمد.

آرمین که از خواب بیدار شده بود از مانیتور آیفون نگاه کرد.

-مامان اعظم خانم اینا اومدن.

فرامرز گفت:

-اوناهم دعوت داشتن؟ شهناز خانم

گفت:

-آره دیگه، گفتم حالا چون همیشه دور همیم این بار تنها باشیم بد می شه.

-خوب کردی.

از آشپزخانه خارج شدند و به استقبال خانواده ی خرمی رفتند. چیزی نگذشته بود که

خانواده ی خاقانی هم، هم زمان رسیدند. همان جا در حیاط که دیدند ایوان

خنک است و هوای خوبی دارد، اظهار تمایل کردند که در همان جا بنشینند.

خانم ها روی ایوان نشستند.

آقا فرامرز تکه ای گلیم از آنجا برداشت و زیر درخت گلابی پهن کرد.

آسمان آبی بود. تکه های پنبه ای ابر بر روی آن شناور به این ور و آن ور می رفتند

و شکل عوض می کردند. نسیم رایحه ی خوش گل های بهاری را به مشامشان می

کشاند. فضای پر دار و درخت باغچه با رنگ سبز زمردین خود هرچه بیشتر به محیط

صفا می بخشید.

عطر غلیظ پیچ امین الدوله غوغا می کرد.

کمی قبل از آمدن آن‌ها آقا فرامرز به گل‌ها و درختان آب داده بود و اینک در سرب‌گ‌های درختان قطرات آب برق می‌زدند.

خانم‌ها خنده‌کنان نشستند و گل‌ها گفتند و گل‌ها شنفتند و آقایان زیر درخت‌ها بالافاصله مشغول صحبت شدند. همان موقع مهمان‌نات خانم با خودش وارد حیاط شدند.

سلام علیک کردند و از او خواستند که بنشیند.

مهمان‌نات خانم قبول نکرد و تشکر کرد و به خانه‌شان رفت. نبات خانم میان آن‌ها نشست. آرمیتا سینی چای را به آرمین داد.

آرمین هم نامی را صدا زد.

-بیا نامی، بیا این چایی‌ها رو پخش کن منم شیرینی میارم.

شهناز خانم لب‌گزید و چشم‌غره‌ای به آرمین رفت.

آرمان در گوشه‌ای با آرمیا بازی می‌کرد.

آقای خرمی گفت:

-جای جناب سرگرد سبز، کی میان به سلامتی؟! -

آقای خاقانی که از حرف‌های آرمیا خنده‌به‌لب آورده بود با همان تبسم گفت:

- دو سه هفته دیگه انشالله. این بار اگه بیان دیگه دستش رو می زاریم تو حنا. دیگه نمی زاریم بره. خرمی که از طریق همسرش می دانست محمد خواستار دختر نجم الدین هاست تجاها ل کرد و گفت:

- به سلامتی کی هست این خانم خوشبخت!؟

همان موقع صدای خنده ی مریم، نازگل و آرمیتا از روی ایوان به گوششان رسید.

آقای خاقانی نگاه پرمهرش را بر روی آرمیتا پاشید.

- غریبه نیست ، یه دختر خیلی خانم و نجیب و با خانواده!

- خوب الهی خوشبخت بشن.

فرامرز فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

- بله دیگه ماهم باید برای آرمان جان آستین بالا بزنیم.

این بار خاقانی پرسید.

- به قول خرمی جان کی هست این خانم خوشبخت!؟

فرامرز نگاهش را به نازگل که سر به سر دو دختر دیگرمی گذاشت دوخت و گفت:

- به قول خودتون یه دختر خیلی نجیب و با خانواده.

ارمیا که با دیدن دخترها و خنده ی آن ها حواسش از بازی آرمان پرت شده بود

بلند شد.

-عمو من می رم بالا، خداحافظ.

بعد رفت.

آرمیتا آغوشش را برای پسر بچه گشود و گفت:

-جانم بیا عزیزم.

ناز گل گوش ارمیا را کشید.

-فقط آرمیتا جون؟! پس من چی؟!!

آرمیتا روی دست ناز گل زد.

-ای بشکنه این دستت بدجنس، دردش اومد.

ارمیا همانطور که خود را برای آرمیتا لوس می کرد گفت :

-خاله بابام گفته اگه یه شل دیگه یاد بگیرم بهم یه جایزه می ده .یه شل دیگه

یاد میدی؟

آرمیتا پسرک را روی پایش نشاند و با آرامش و محبت شروع به خواندن شعر کرد

« گل همه رنگش خوبه بچه زرنکش خوبه تو کتابها نوشته تنبلی کار زشته

تنبلی همیشه خوابه جاش توی

رختخوابه پاشو پاشو صداش کن از



رختخواب جدش کن بشور دست و  
رویش شانه بزن به مویش»

منیر خانم که محو تماشای آن ها بود، لبخندی زد و گفت:

-ماشالله خیلی پرحوصله ای ها دخترم.

مریم که با گوشی موبایلش از آن ها فیلم می گرفت گفت:

-باحوصله نبود که معلم نمی شد. فکرکن؛ هر روز با کلی دختر نوجوون سر و کله می

زنه تا یه چیزی فرو کنه تو اون مخشون. معلومه که باید صبور باشه.

اعظم خانم که با پر چادر رنگی اش خودش را باد می زد گفت:

-آرمیتا خون صبوره. وگرنه این نازگل ما که میاد خونه یه راست میفته رو تخت

سرش رو می بنده، «وای سرم وای سرم» ی راه میندازه که بیا و ببین.

آرمیتا چشمکی به مریم زد و رو کرد به اعظم خانم.

-خوب خاله از بس که تو کلاس حرف می زنه باید هم سردرد بگیره.

نازگل به سمت او خیز برداشت.

-بله دیگه، رشته ی جنابعالی اینجوریه که می ری تخته رو گچی می کنی، بعد هم می

فرمایی می شینی تمرین می دی که بچه ها حل کنن؛ ولی رشته ی ما اینطوره که باید

یه رَوند فک بزنی، البته؛ این موقع سال که می شه بازم بهتره. بچه ها یهو درسخون

می شن .یادشون میفته که چیزی به پایان سال و امتحان های آخر سال نمونده، دیگه  
 به ماه قید گردش و تفریح ومهمونی رو می زنن و به قول معروف خرخونی می کنن.  
 این روزها فقط رفع اشکال داریم اما آرمیتا خانم جهت  
 خودشیرینی کلاس فوق العاده گذاشته.

مریم مشتی تخمه کدو در دست گرفت و در حال شکستن گفت:

-ا، پول هم می دن؟!-

آرمیتا که موهای نرم ارمیا را نوازش می کرد گفت:

-نه بابا پول برای چی؟ شاگردهای خودمن دیگه.

هرچقدر پیشرفت داشته باشن راندمان کار من بالاتره و به نفعمه.

اعظم خانم گفت:

-درسته دخترم ولی از قدیم گفتن «بی مایه فطیره».

نبات خانم روسری سفیدش را باز کرد و بست و گفت:

-بله درست میگی. خدا رحمت کنه رفتگانتون رو، مادر من می گفت اگر واسه

چیزی خرج نکنی قدرش هم نمی دونی. یه داستانی هم داشت. می گفت:«یه روز تو

یه دهی، یه دختری بوده خوب و با کمالات، یه ی میاد ازش خواستگاری می کنه.

خونواده دختر هم بنا به موقعیت سخت نمی گیرن.

شیربها، مهریه، عروسی، همه رو کم درنظر می

گیرن. روز عروسی می رسه و میان دنبال عروس که ببرنش. تو راه که می رفتن دیگه هر کدوم سوار اسب و دراز گوش و اینا بودن دیگه اون موقع ها ماشین نبود، یهو هوا ابری میشه. ابری می شه و بارون می گیره. یکی می گه ای بابا الان عروس سرما می خوره، اون یکی برمی گرده می گه خوب بخوره چیزی که زیاده دختر، این نشد یکی دیگه.

دختر که عروس شده بود این حرف رو می شنوه می گه وایسید وایسید، می گن چی شده می گه یه چیزی جا گذاشتم خونه بابام. می گن حالا بیا بریم بعدا میای، می گه نه نه خیلی مهمه، می گن خوب بگو به یکی آدرس بده برن بیارن واست. می گه نه، جاش رو فقط خودم بلدم. می گن ای بابا، بالاخره برمی گردن و عروس می ره پیش باباش.

می گه پدر تا مهریه و شیربهای من رو بالا نبری من از اینجا تکون نمی خورم.

پدره می پرسه جریان چیه می گه واسش، میاد پدره به خانواده ی دوماد می گه، می گه دختر من رهش عوض شده و باید مهریه و شیربهاش رو ببریم بالا. اونا هم دیگه درمقابل عمل انجام شده قرار گرفتند و به ناچار قبول کردند. بعد حرکت کردند راه افتادند برن به سمت خونه ی داماد. بارون دوباره می خواست بباره که یکی گفت ای بابا من می ترسم آخرش این عروس سرما بخوره، همه زود اومدن گفتن! مراقب باشید آره نذارید یه وقت سرما بخوره ها، مراقبش باشید»

همگی به خنده افتادند.

-آره دیگه اون موقع که کم براش گرفته بودن فکر می کردن ریخته تو خیابون این نشد یکی دیگه، ولی وقتی که بردن بالا دیدن که نه هرچیزی قیمتی داره.

صدای خنده بلند شد. منیر خانم گفت:

-البته که از دهن قدیمی ها نقل و نبات می بارید.

خدا رحمتشون کنه. ولی اگه مهر و محبت نباشه دنیا دنیا خرج کنن به خوشبختی نمی رسن.

شهناز خانم گفت:

-بله درسته، از بس تو تعیین مهریه و تهیه ی جهیزیه و این چیزا چشم و هم چشمی می کنن که از اصل موضوع که همون مهر و محبت غافل می شن.

اعظم خانم گفت:

-بله ، تا تقی به توقی می خوره دختره مهرش رو می ذاره.

دوباره نبات خانم گفت:

-بله دیگه، حالا اون آقای داماد بیچاره هم که قبول کرده مهریه رو سنگین بده این بار باید هرچی اون گفت بگه چشم. از ترس این که نندازنش تو هلفدونی. حالا خر بیار و باقالی بار کن.

با صدای «یاالله یاالله» آرمین که دست نامی را گرفته بود، سرها به طرف آن ها چرخید.

-اجازه هست؟ مریم  
گفت:

-نه خیر اجازه نیست اینجا جای خانوماست، آقایون اون پایینن.

آرمین بی آن که توجهی به حرف او کند گفت:

-نه دیگه، جمع زنونه همیشه شیرین تره.

مریم خود را عقب کشید.

-اجازه می گیرین، ما اجازه نمی دیم، بازم میاین.

عجب ها!

منیر خانم کنار خودش در انتهای تراس برای آن دو جا باز کرد.

-بیاید اینجا گل پسرا، خوب تعریف کنید چه خبر؟!

آرمین که انگار برای همین از قصد آمده بود گفت:

-والا خبر که، جونم براتون بگه داشتیم با نامی می رفتیم، مرحمت خانم جلومون رو گرفت.

شهناز بشقابی تخمه ریخت و به سمت او گرفت.

-مادر غیبت نکنی ها، چی کار داری به مرحمت خانم؟!

آرمین بشقاب را گرفت و بین خودش و نامی قرار داد.

-نه بابا، غیبت چیه! مرحمت خانم دیکه مادر همه بچه هاست. مگه نه این که

همه مون رو شیر داده؟!

مریم گفت:

-خوب چی شد؟!

-هیچی، جونم براتون بگه که داشتیم می رفتیم که صدامون کرد و گفت «پسرا بیاید بیاید، شیرم حلاتون، بیاید یه نگاه به این لباسشویی من بندازید آب رو تخلیه نمی کنه.»

نامی این بار جواب داد:

-بله، ما گفتیم مرحمت خانم کار رو به کاردانش بسپارید ما از این چیزا سر در نمیاریم.

-بله، ما گفتیم مرحمت خانم کار رو به کاردانش بسپارید ما از این چیزا سر در نمیاریم که.

نازگل خیره به برادرش پرسید:

-خوب بعد چی شد؟

-اونم برگشت گفت «بینم مگه شما درس مهندسی نمی خونید؟! گفتیم چرا مهندسی می خونیم ولی مهندسی برق نمی خونیم رشته مون کامپیوتره.

آرمین ادامه داد:

-بله این بار مرحمت خانم ابروهایش رو بالا انداخت و ادامه داد «یعنی مهندس کامپیوتر می شید دیگه درستة؟» تو دلم گفتم: پس نه جراح قلب و عروق می شیم! که یهو یی گل از گلش شکفت و گفت «چه خوب! پس بیاید، بیاید یه نگاهی به کامپیوتر این بچه ها بندازید» گفتیم مگه خرابه؟! گفت نه نگاه بندازید یه موقع خراب نشده باشه!

نامی گفت:

-بالاخره می خواست به یه بهونه ای ما رو نکه داره دیگه! گفتم بهش مرحمت خانم ما سخت افزار نمی خونیم ها، نرم افزار میخونیم، که یهو یی جوش آورد. «خوب نمی خواد کار کنید بگید نمی خوام چرا الکی بهونه میارید، سخت افزار نرم

افزار چیه دیگه، بالاخره مهندس هستید یا نیستید؟! دیگه ماهم دیدیم هوا پسه و الانه که ببندتمون به رگبار نفرین، خداحافظی کردیم.

نبات خانم که مانند بقیه می خندید، گفت:

-خوب کردین. همون اول باید فوری رد می شدین.

آرمین گفت:

-بله مامانی حق با شماست، می خواست عاقمون کنه، شیرش رو حرومون کنه.

همه از حرف های آن ها خنده به لب آوردند.

دو پسر نوجوان همیشه باعث شادی و خوشحالی آن هل بودند. پشت چهره ی همه ی آن ها این اندیشه قرار داشت که ماشاالله به این همه شادابی، این همه معصومیت و محبوبیت.

شهناز و نبات خانم هم مانند دیگران خنده به لب داشتند ولی با این تفاوت که خنده ی آن ها سرپوشی بود برای پنهان کردن دلهره و اضطراب از تهدیدات نوش آفرین.

آرمین تخمه ای را که بر دهان برده بود، سریع شکست و گفت:

-آهان راستی یه خبر دیگه، براتون بگم از فردین، خوب؟! اومده بود خونه ی ظریفه خانم. منو تو راه دید و ایساد سلام علیک کردیم و فلان و بیسار و بهمان که گفت به سلامتی داره می ره شهرشون.

نازگل لیوان چای را از دست شهناز خانم که از سماور برای همه چای می ریخت، گرفت و به منیر خانم داد و گفت:

-اِ مگه فردین آزاد شده؟!



-آزاد بود ولی موقت اومده مرخصی. یه مدت باید آب خنک بخوره.

می گفت بعد اینکه اون دوره ی زندان رو گذروند، می خواد برگرده شهرشون.

-خوب شما چی گفتید؟!

-هیچی دیگه، گفتیم بری دیگه برنگردی!

شهناز خانم بر صورتش گوشت.

-وا خدا مرگم بده این چه حرفیه.

-وا خدا نکنه دشمنت مرگ بگیره. چیز بدی نگفتم که دعا کردم دیگه. بره شهرشون

بمونه، برگرده اینجا چی کار کنه؟! بره ولایتشون اونجا براش آستین بالا می زنن، از

فکر این آبجی ماهم میاد بیرون.

با این حرف او همه ساکت شدند. آرمیتا احساس ضعف کرد. زانوانش سست شده بود،

وجود هر خواهان

دیگری به جز محمد، باعث اذیتش بود. ناگهان به یاد آورد که ماهان گفته بود به او

زنگ بزند و تاکید کرده بود که کار مهمی دارد. دلشوره بدی سراغش آمد. باید هرچه

زودتر با او تماس می گرفت. نمی شد بدون جلب توجه انجا را ترک کند؛ بنابراین منتظر

ماند آرمین و نامی از کنارشان بروند تا او به بهانه ای جمع را ترک کند و به ماهان زنگ

بزند.

مریم یک ابرویش را بالا داد و انگشت اشاره را به سمت آرمیتا گرفت و گفت:

-بینم از فکر آجیت ، یعنی همین آرمیتای خودمون!؟

آرمین محاسن طلایی اش را خاراند و گفت:

-پس نه، آجیم یعنی عمه بزرگه ی مادر بزرگ حاجی دریانی. آجیم

همینه دیگه!

صدای غش غش خنده خانمها بلند شد.

شهناز خانم فوری حرف پسرش را جمع و جور کرد.

-اون قدیم ندیم ها فردین تو نوجوونیش یه مدتی خاطر خواه آرمیتا شده بود. که تموم

شد رفت ولی اخیرا تو همین جریان فراموشیش، برگشته بود تو اون سال ها دوباره

فیلش یاد هندوستان کرده بود. نامی خنده کنان گفت:

-بله همین که اومد اون روزا رو یادآوری بکنه، آرمین خان زد و حافظه اش رو

برگردوند.

منیر خانم که هنوز رد خنده بر چهره اش بود، گفت:

-وا، حافظه اش رو برگردوند؟! چطوری؟ آرمین خودش جواب داد.

-توضیح می دم خدمتون. میگن بنابه نظر پزشکی قانونی اگر تایید بشه سارق

قبل از سرقت، مشکلی نداشته و موقع سرقت سالم بوده، بلافاصله زندان شروع

میشه و درمان در طول زندان انجام میشه. اونا هم در حین بازداشت مشغول طبابت بودند تا فراموشیش برطرف بشه. ولی بعد چندماه، کلیه اطبا و پزشکان نتونستن حافظه شو برگردونن، من که به خاطر غیرت و فلان و بیسار و بهمان، زورم یهو صدبرابر شده بود، یقه شو گرفتم بلندش کردم چندبار مغزشو تکوندم، تمام خاطراتش برگشت.

اعظم خانم در حالی که خود را باد می زد گفت:

-آرمین جان پس شر رو کندی.

آرمین بادی به غبغب انداخت و گفت:

-بله دیگه نوکرتون اینه.

نامی به مادرش رو کرد و گفت:

-نگو آرمین جان، بگو آرنولد جان. بگو دیو دو سر.

دو کتف یارو رو گرفت و آورد بالا و خلاصه کلی گفتمان کردن. بیچاره فردین

که کلی مظلوم شده بود، هرچی این داداشمون می گفت قبول می کرد.

آرمین چشم باریک کرد:

-مظلوم کجا بود؟ خودش رو زده بود موش مردگی.

شنیدین جریان موش مرده رو که! وقتی میفتن دنبال موش بگیرنش، خودشو

می زنه به مردن تا

بی خیالش بشن. فردین شده بود عینهو همون آقا موشه.

خانمها با دو پسر جوان مشغول گپ و گفت و خنده بودند. نازگل و آرمان هم درست مقابل هم، نازگل روی تراس و آرمان رو به رویش زیر درخت گلابی. اما جرئت نگاه به یکدیگر را نداشتند. برق چشمان مرد جوان از همان فاصله هم قابل دیدن بود. چرا که پدرش اشاره کرده بود که برایش آستین بالا خواهند زد.

بالاخره ساعتی از شب گذشته بود که مهمانان رفتند. آرمیتا پس از جمع و جور کردن پذیرایی شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. گوشی به دست مانده بود چه

کند. از طرفی دلش نمی خواست با ماهان هم کلام شود مخصوصا که از حساسیت محمد هم خبر داشت، از سویی دیگر ماهان تاکید کرده بود کار بسیار مهمی دارد که بابد حتما با او تماس بگیرد.

در برزخ تردید دست و پا می زد که محمد تماس گرفت.

-سلام بر بانوی خودم.

-سلام محمداقا خوبین؟

محمد آه سوزناکی کشید. «اگه غم دوری تو بذاره بد نیستم ولی نمی ذاره که!»

آرمیتا خنده اش گرفت. و گفت:

-کی میاین ان شاءالله؟

-هی هنوز سه هفته ای مونده. اصلا عقربه ها انگار کار نمی کنن. فکر می کنم صد ساله اینجام.

-چشم هم بزنین می گذره. راستی امشب همه خونه ما بودن.

-همه یعنی کیا؟

-آقای خاقانی منیرخانم مریم جان و ارمیا کوچولو و خونواده خرمی.

محمد خنده شیرینی کرد.

-پس جمعتون جمع بود. گلتون که من باشم کم بود.

ارمیتا در دلش گفت دقیقا.

-بله جاتون خیلی خالی بود. ارمان صدبار گفت.

محمد بلند خندید.

-به گفته ش توجه نکنین. مطمئنم که با بودن نازگل خانم روابرها سیر کرده.

ارمیتا گفت:

-ارمیا جون یه شعر جدید یاد گرفته.

-ممنون بانو جان. خوب دیگه چه خبر؟

پس از خوش و بس و احوالپرسی، آرمیتا دلش نمی خواست حال مرد جوان گرفته شود ولی دوست نداشت مطلبی از او مخفی بماند برای همین بر تردیدش غلبه کرد و دل به دریا زد و جریان ماهان را گفت.

–راستش ماهان نوه خاله بابام بهم پیام داد که کار خیلی مهمی داره و ازم خواست بهش زنگ بزنم.

محمد از آن سوی تلفن چهره درهم کشید.

دختر جوان به خوبی می توانست اخم نشسته میان ابروان پرپشت و مشکی او را ببیند و لب گزیدن های او را حس کند.

هرچند ناراحتی محمد برایش مهم بود اما احساس می کرد باری سنگین را از دوش خود برداشته و به شانه ی محمد گذاشته است.

منتظر پاسخش بود که شنید.

–عیبی نداره، باشه زنگ بزن . شاید واقعا کار مهمیه ولی اگه دیدی که داره مسخره بازی و پررو بازی درمیاره لطفا سریع قطع کن.

قلب آرمیتا تا آن موقع چنان بلند بلند می زد که می ترسید گوشش کر شود ولی با شنیدن طنین گرم صدای محمد، احساسش از «ترس» به «امید» تغییر یافت

دختر جوان می پنداشت روی ابرها پرواز می کند. پس از خداحافظی با محمد،

بی تردید و شک شماره ی ماهان را گرفت و سلامی کوتاه داد.

-سلام آرمیتا خوبی؟

-بله ممنون.

-منم خوبم، تعارف رو ولش کن. می رم سر اصل مطلب.

-بفرمایید.

-بین این جریان ازدواج و این حرفا خواستم بگم که سناریوی مامانمه. می خوام باهات رو راست باشم. من اهل ازدواج نیستم. خودم اون ور یه همخونه دارم اما خوب می دونی که پدرم زمان زیادی نداره.

می دونی که پدرم زمان زیادی نداره.

آرمیتا که واقعا برای آقای سبحانی، احترام زیادی قائل بود و دلش به حال او می سوخت، گفت:

-واقعا متاسفم. امیدوارم حالشون خوب بشه.

ماهان دستش را بالا آورد.

-ممنون ولی هیچ امیدی نیست.

خواستم بهت بگم من به شخصه اصرار و تمایلی به

ازدواج ندارم. به خصوص که متوجه عدم تمایل تو شدم. اگر قبول کردم و تا اینجا پیش اومدم صرفاً به خاطر حال بد باباست. با این وجود لازم می دونم در

جریان احساساتم باشی. یه چیز دیگه هم بگم، نمی دونم مامانم از خانواده ی خاله جون چه آتویی داره که اونو کرده اهرم فشار. گویا مادر و مادر بزرگت هم بارها جواب منفی دادن اما مامان اونا رو سر دوراهی قرار داده. حالا نمی دونم چه رازی ازشون می دونه که با تهدید به افشای اون، می خواد حرفش رو به کرسی بشونه.

آرمیتا به گوش های خود اعتماد نداشت. با ابروانی بالا رفته رو کرد به مرد جوان و پرسید:

-یعنی پس شما... اصلاً اصراری به...

ماهان شانه بالا انداخت.

-نه. اصلاً اصرار ندارم. چون که می دونم خودت

هم دلت جای دیگه ست.

خیال آرمیتا آسوده شد. و پس از تشکر خداحافظی کرد. گوشی را روی عسلی گذاشت و زانوانش را بغل کرد. لبخند زنان گوشی را مجدداً برداشت خوشحال بود، سبک شده بود، احساس سرزندگی می کرد. به سراغ گروه های واتساپش رفت. گروه های مختلف و گروه مدرسه. طبق معمول گلایه و شکایت از بچه ها و درس نخواندن و سرکشی کردنشان، بود. حوصله اش سررفت. گروه های دیگر را نگاه کرد. آنجا هم پستی



نگذاشته بودند. اینستاگرام هم که هیچ‌خبر خاصی نبود فقط پست های دنبال کنندگانش را لایک می کرد و می رفت سراغ بعدی که عموماً تکراری و فاقد جاذبه بودند. بیشتر افراد، عکس های خانوادگیشان را در معرض دید عموم بازدید کنندگان گذاشته بودند. زیرلب غرغر کرد.

-ایشش خودشون برا هم غش و ضعف می کنن فکر می کنن ملت هم خوششون میاد.

هیجان زیادی سراغش آمده بود. باید مسیر فکرش را صاف می کرد. افکارش درهم برهم ، درهم تنیده بود و لازم بود قوام یابد.  
فصل «بیست و یک»

به سراغ جدول سودوکوی دوازده در دوازده، که دانلود کرده بود رفت؛ جدول سختی را انتخاب کرد و مشغول شد. طبق معمول زیر بیست دقیقه موفق به حل جدول

شد که محمد زنگ زد و از اوخواست که جریان تلفن ماهان را بگوید.  
آرمیتا بی کم و کاست همه چیز را تعریف کرد.

محمد خوشنود از وضع به وجود آمده شب به خیری گفت و بلافاصله صدای پیامک گوشه اش بلند شد.

نگاه کرد، شعری زیبا از شاعر مورد علاقه اش فریدون مشیری!

«بگذار سر به سینه ی من تا که بشنوی آهنگ اشتیاق دلی درد  
مند را

شاید که بیش از این نپسندی به کار عشق آزار این رمیده ی سر  
در کمند را بگذار سر به سینه ی من تا بگویمت

اندوه چیست، عشق کدامست، غم کجاست بگذار تا بگویمت این  
مرغ خسته جان عمریست در هوای تو از آشیان جداست دلتنگم،  
آنچنان که اگر بینمت به کام خواهم که جاودانه بنالم به دامت»

کلام شعر قلبش را زیر و رو کرد. متقابلا ادامه ی شعر را برایش ارسال کرد.

«تو آسمان آبی آرامو روشنی من چون کبوتری که پر در  
هوای تو یک شب ستاره های تو را دانه چین کنم با اشک شرم  
خویش بریزم به پای تو»

دیگر نمی توانست وارد سرزمین خواب شود. هیجانان زیاد خواب را از چشمانش به  
یغما برده بود. هنوز در عرش سیر می کرد که با پیامک ماهان به فرش سقوط کرد.

«آرمیتا راستی، گفتم شنیدم با کس دیگه ای قول و قرار گذاشتی، برات آرزوی خوشبختی  
می کنم. از نظر من همه چی منتفیه. تنها مانع شما مامانمه، سعی کن سر از راز و رمز  
خانواده ات دربیاری تا مامان نتونه با تهدید وزور بهوصلت ناخواسته مجبور کنه. شب  
بخیر»

آرمیتا سیخ درجایش نشست.

یعنی با دانستن راز خانوادگی نوش آفرین دست می کشید؟!!

چه رازی بود که انقدر هولناک بود که این چنین مادر و مادر بزرگش را مدت ها در خود فرو

برده بود؟!!

می دانست با دیدن آلبوم هایی که حاوی عکس پدر بزرگش، کیومرث شادمانفر بود، مطالب برایش روشن می شد اما بارها خواسته بود که به آلبوم ها دست بیابد که متوجه شده بود مادر بزرگش چنان با دقت و وسواس آن ها را مخفی کرده بود که امکان یافتنشان نیست.

باید به مادر و مادر بزرگش یک دستی می زد و دو دستی می گرفت. بله! تنها راه حل همان بود.

روز بعد کلاس نداشت و تعطیل بود و فرصت خوبی برای انجام این کار!

بعد از صبحانه همه به دانشگاه و سرکار رفتند، نبات خانم در طبقه ی بالا مانده بود. شهناز به خرید رفت.

آرمیتا به عادت روزهایی که خانه بود جاروبرقی را برداشت و به نظافت اتاق ها و پذیرایی پرداخت.

جاروبرقی را خاموش کرد و در داخل کمد دیواری گذاشت و با دستمال گردگیری به جان وسایل افتاد تا برقشان بی اندازد. باید با مادرش مفصل صحبت می کرد.

تصمیم گرفت ناهار را هم بپزد تا مادر به بهانه ی پخت و پز از زیر سوال هایش در نرود. به برنامه ی غذایی هفتگی نگاهی انداخت. شانس آورد، غذای ساده ای بود. استانبولی پلو!

سریع دست به کار شد. برنج پیمانه کرد و شست و مقدمات ناهار را آماده کرد. می دانست که مادرش در راه بازگشت از خرید با یکی از همسایه ها مشغول گفت و گو شده. روی مبل نشست. از پنجره به حیاط با صفایشان چشم دوخت.

آرمیتا منتظر مادرش مانده بود. می دانست که سر راه حتما با یکی از همسایه ها بالاخص مرحمت خانم مواجه شده و گرم گفت و گوس.

باید خود را برای سوالاتی که در نظر داشت بپرسد، آماده می کرد.

از پنجره به حیاط باصفایشان چشم دوخت.

چیزی به آمدن شهناز نمانده بود.

قلبش به خاطر سوالاتی که قصد پرسیدنشان را داشت به تپش افتاده بود. دخترک وحشت داشت، افکار،

نگرانی ها، تردید ها، همه و همه او را به هراس انداختند ولی او تصمیم خود را گرفته بود.

باید همه چیز شفاف می شد.

شهناز بالاخره رسید و زنبیل خریدش را به دست آرمیتا داد و مقابل کولر نشست. همان موقع نبات خانم هم پایین آمد و سلم علیک کردند. آرمیتا که برای مادرش شربت خنکی ریخته بود برای مادر بزرگ هم آب خنکی آورد و گفت:

-سلام مامانی ، قندتون بالا بود برای شما شربت نیاوردم. چقدر خوابیدین!  
حالتون که خوبه؟!

پیرزن با خوشحالی بی سابقه ای آب را گرفت و گفت:

-قربون دستت عزیزم. بله خوبم، خواب نبودم داشتم با گل هام تو بالکن ور می رفتم.

-اِ پس من صدای آواز خوندنتون رو نشنیدم.

-خبیب به خاطر این که این درها رو بستنی کولر روشن کردی. آره با گل هام نشستم کلی ور رفتم.

خیلی وقت بود بهشون سر نزده بودم برگ هاسون داشت می سوخت، به دادشون رسیدم. نازشون کردم، عذرخواهی کردمکه بهشون بی توجهی کرده بودم.

خلاصه از دلشون درآوردم.

آرمیتا کنار آن دو نشست. از دیدن رنگ شادی بر روی چهره ی مادر و مادر بزرگش در عین خوشحالی متعجب شد. پس از مدت های مدید ماسک نگرانی از چهره شان

برداشته شده و همان مادر و مادر بزرگ خوش رو و خنده روی او شدند. دوباره گل شادی بر لب عایشان نشسته بود.

آرمیتا لب هایش کش آمد و گفت:

-چی شده خیره به چی می خندید؟!-

شهناز شربتش را چند جرعه ای خورد و لیوان را روی عسلی گذاشت.

-چیزی نیست عزیزم این دختر خاله مدت ها بود از یقه ی ما چسبیده بود که الا و بالله آرمیتا مال ماست ، هرچی هم می گفتیم بابا صحبتش رو با

کس دیگه ای کردیم ولی خوب مرغش یه پا داشت. تا این که امروز بعد نماز صبح هم به من و هم به مامانی زنگ زد و گفت که دیگه اصراری به این وصلت نداره و ما رو تو تنگنا نمی گذاره.

خیال آرمیتا هم راحت شد تا حدودی و گفت:

-خداروشکر که خوشحالید.

نبات خانم دوباره آب را برداشت و مزه مزه کرد.

-خوشحالی؟! اگه بدونی، با این که به زور نمی تونستن تو رو از ما بگیرن ولی خوب آدم کلافه می شه یکی سیریش می شه و ول کنش نیست.

آرمیتا به تناوب به صورت آن‌ها خیره شد.

-مامان، مامانی، یه چیزهایی هست که شما از ما مخفی می‌کنید!

شهناز که از مدل حرف زدن دخترش ناراضی بود گفت -:

چیه ؛ اینم ماهان بهت گفته؟!!

-ماهان که گفته، ولی قبل از اون که اون بگه هم من خودم شک کرده بودم. تضحیه

مربوط به پدربزرگ می‌شه نه؟!!

رنگ از روی شهناز پرید. نگاه نگرانش را بر نبات دوخت و گفت:

-خدا رحمتش کنه!

آرمیتا پوزخندی زد.

-خدا رحمتش کنه؟!! مگه بابابزرگ فوت کرده؟!!

شهناز ابرو در هم کشید.

-خوب معلومه که به رحمت خدا رفته، چرا فکر کردی زنده ست؟!!

دختر جوان سرش را پایین انداخت.

-چندوقت پیش‌ها مامانی داشت گریه می‌کرد تو اتاقش، صداش می‌اومد.

نگاهی به مادر بزرگش کرد که سر به زیر انداخته بود و تند تند دانه‌های تسبیح را رد می‌

کرد.

-مامانی، می گفتین کیومرث خان کاش تهران بودی می اومدم دیدنت. خوب معلومه که تو تهران نیست جای دیگه ایه. اصلا چرا هیچوقت از کیومرث خان برامون چیزی نگفتید؟! چرا تو خلوت برایش گریه می کردید؟! آخه مگه چی شده؟ مامانی پدربزرگ چی کار کرده که عموهای من به خاطر اون گذاشتن رفتن؟! چرا فامیلی ما رو عوض کردید؟ حتما پدربزرگ خلافتار بوده نه؟! می کم دزد بوده یا قاچاقچی مواد مخدر؟! شاید هم...

شهناز که از برافروختگی مادرشوهر نگران شده بود داد زد:

-بسه دیگه دختر! هرچی از دهنتم درمیاد می گی!

دزد و قاچاقچی دیگهچی، چرا مزخرف می گی، همین جوری چشم هات رو بستنی و دهنتم رو باز کردی؟!!

نگاهی به نبات کرد، نبات خانم به رنگ لبو در آمده بود.

عینکش را درآورده و سرش را با دست گرفته بود.

آرمیتا با دیدن رنگ او به وحشت افتاد.

-مامانی چی شد؟ مامانی غلط کردم، چرا اینطوری شدید؟

شهناز فوری فشارسنج را آورد و به بازوی او بست.

-آرمیتا بدوسریع زنگ بزن اورژانس.

و خود قرص زیربانی را در دهان پیرزن گذاشت.



آرمیتا دیگر همه چیز از یادش رفت، نه چیزی می دید، نه چیزی می شنید. بدون هیچ حرفی از جا برخاست، سریع با اورژانس تماس گرفت و سریع موقعه را تعریف کرد. مانتو شلوار خود را پوشید و مانتوی مادر بزرگش را آورد.

-الان اورژانس می رسه.

نبات خانم چیزی نمی شنید، چشمانش را بسته بود، صدای مهیبی در سرش پیچیده بود و خاطرات قدیمی چون قطاری از مقابل دیدگانش به سرعت برق عبور می کردند. بالاخره لحظه ای که پیرزن از آن می ترسید فرا رسیده بود.

زن بیچاره خود را داخل یک تونل تاریک و خفقان آور می دید که هیچ کورسویی از آن دیده نمی شد. هرچه بود تاریکی بود و ظلمت و خفقان!

چشم هایش برهم افتاد، همه ی روزهای زندگی از جوانی تا میانسالی مقابل چشمانش آمدند. تصاویر یک به یک از مقابلش عبور می کردند. تق تق در و آمدن خواستگاری خوش قد و بالا و جوان همراه سه چهار خانم چادر مشکی بر سر، دیدن سر به زیری داماد، متانت و قارش همان موقع دلش را به لرزه انداخته بود. در همان اولین نگاه دل از کف داده بود. مراسم به تندی سر گرفته شده بود، بله برون، نامزدی، عقدکنان و ازدواج...

روزهایی که خود را در بهشت برین می دید.

روزهایی که با محبت و مهربانی کیومرث می گذشت و ارمغانش پشت سرهم سه پسر زیبا بود. در اوج خوشبختی خود را حس می کرد تا اینکه طوفانی سخت از راه رسید و کلبه ی خوشبختی شان را به خاک تبدیل کرد. چهره ی کیومرث درحالی که سر به زیر انداخته بود از جلوی چشمانش محو نمی شد.

صدای گریه های سه فرزندش قطع نمی شد. هر سه گریه می کردند و پدر را می خواستند. نبات بی قرارتی از آن ها در دلش ضجه می زد و به جایی نمی رسید. چشم های اهالی شهر ، بی محلی ها، ترد کردن ها، همه و همه جانش را می خلید. باید می رفت، باید از آن شهر می رفت. باید خاطراتش را به گور می سپرد. آمبولانس از راه رسید ، به محض معاینه ی پیرزن یکی از تکنسین ها رو کرد به شهناز خانم و گفت حمله ی

قلبیه باید انتقالش بدیم به بیمارستان، برانکارد را آوردند، پیرزن را داخل آمبولانس گذاشتند. بعضی از همسایه های نزدیک که از صدای آمبولانس کنجکاو شده بودند بیرون آمدند و با دیدن نبات خانم در آمبولانس جلو دویدند. همگی نگران حال ریش سفید محل بودند.

-چی شده شهناز خانم!؟

-خدا مرگم بده نبات خانم که دیشب حالش خوب بود!

! چرا به دفعه اینجوری شد!؟

سوال پشت سوال از شهناز می پرسیدند و او جوابی برای هیچ یک نداشت. تمام فکر و ذکرش این بود که مادرشوهرا را به بیمارستان برساند و فقط سر تکان داد و گفت:

-هیچی فشارخونش بالاست می ریم بیمارستان درست می شه انشالله.

تکنسین رو کرد به آن ها و گفت:

-یکیتون می تونید با ما بیاید.

نازگل هم که بیرون دویده بود گفت:

-خاله شما با مامانی برید من آرمیتا رو میارم.

آبولانس رفت، نازگل و آرمیتا هم به دنبال آن راهی بیمارستان شدند. آرمیتا که کمربندش را بسته بود بلند بلند زد زیرگریه. نازگل می دانست غم بسیار وسیع تر از آن چیز است که او تصور می کند. بی هیچ حرفی سکوت کرد و به رانندگی ادامه داد. سوال زیاد داشت اما فعلا باید آرمیتا تخلیه می شد، باید گریه می کرد تا سبک شود.

آرمیتا هق می زد.

-همه اش تقصیر من بود، کاش لال می شدم چیزی نمی پرسیدم.

نازگل نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

-چیزی نیست، خوب می شه ان شالله . چرا انقدر خودت رو باختی؟! بین همین آقای دریانی خودمون مگه نبود؟ همین چندوقت پیش سخته کرد ، از مامانی هم سنش بالاتره. خوب الان بین ماشالله دوباره نشسته رو چهارپایه و مگس کش به دست، همین جور داره مغازه می گردونه ، به چه خوبی! این اتفاق ها هست دیگه چرا انقدر خودت رو باختی توکلت به خدا باشه، خوب مامانی پیره. قند و فشار خون و چربی و این چیزا داره ولی اونجا تو بیمارستان ان شالله بهش می رسن.

امیدت به خدا باشه، توکلت به خدا باشه.

آرمیتا میان گریه لبخندی زد.

-آخی، چقدر مثل مامانیم گفتی . اونم همیشه همین رو می گه، اون وقت من، من بی صفت یه کاری کردم که حالش خراب شد.

نازگل که نمی خواست کنجکاوی کند بحث را به محمد کشاند. « آدم ها همین دیگه، پیر، جوون فرقی نمی کنه. با یه تلنگر یکی مریض می شه ولی بعد هم خوب می شه .همین محمد آقا نبود نامزد جناب عالی، دیدی یه مدتی داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

الان ماشالله خوب خوب شده. دیگه می خواد بیاد و داماد هم بشه و ما رو هم از شر تو راحت کنه . خدارو شکر کن که مامانی سطح هوشیاریش بالا بود. جای نگرانی نیست که. اون سخته هایی خطرناکن که طرف می ره تو کما. ماشالله مامانی داشت حرف می زد، مامانت رو دلداری می داد تو رو دلداری می داد».

بالاخره به دنبال آمبولانسی که آژیر می کشید وارد بیمارستان شدند. نازگل به او گفت:

-تو بدو برو پایین تا من جای پارک پیدا کنم میام بهت می رسم.

آرمیتا توقف نکرد، کیفش را چنگ زد و به دنبال آمبولانس دوید.

ورودی بیمارستان اجازه ی وارد شدن هیچ اتومبیل دیگری را به جز مال بیمارستان نمی دادند بنابراین آرمیتا با سرعت بالا شروع به دویدن کرد و به نفس نفس افتاده بود که به راهرو رسید. مادر بزرگ را سریع

به اورژانس انتقال داده بودند و شهناز خانم مقابل

اطلاعات بود و فرم بستری پر می کرد.

آرمیتا جرئت نداشت پرسد چه اتفاقی افتاده تا این که نازگل هم همان موقع رسید.

در مقابل نازگل گفت:

-مامان چی شد؟!

شهناز به سختی جوابش را داد «هیچی فعلا می خوان ببرنش سی سی یو».

نازگل از حرف های آرمیتا و برخورد سرد شهناز فهمید که باعث و بانی خراب شدن حال پیرزن دوست نازنینش است اما هرچه فکر می کرد مطلبی به مخیله اش خطور نمی کرد. بهت زده، هم پای آن دو این ور و آن ور می دوید و پشت اتاق سی سی یو رفت. با اجازه ی پرستار یکی یکی به دیدن نبات خانم رفتند.

حالش خوب بود، هوشیار بود، صحبت می کرد اما سکنه را رد کرده بود. ساعتی نگذشت که همه ی اعضای خانواده به بیمارستان آمدند.

خطر از بیخ گوششان رد شده بود اما به گفته ی پزشکان، پیرزن باید مدتی را در بیمارستان می ماند و دارو می گرفت. پس از چند ساعت همگی به خانه برگشتند. نازگل هم آرمیتا را به خانه شان رساند و در مقابل تعارف او مبنی بر رفتن به خانه مقاومت کرد و به نگاه های التماس آمیز آرمان هم اهمیتی نداد و به خانه شان رفت. خانه بدون مادر بزرگ سوت و کور بود. بی تابی آرمیتا، پدرش را نگران کرده بود. درحالی که

شهناز اصلا به او محل نمی گذاشت و خود را در آشپزخانه سرگرم می کرد. فرامرز دست بر شانه ی دخترش گذاشت. «آروم باش دخترم، نترس. دیدی که دکترها گفتن بحران رو پشت سر گذاشته. چرا انقدر گریه می کنی؟!»

آرمیتا بار دیگر دستمال کاغذی را بر بینی سرخود کشید و هق هق کنان گفت: -برای این که من باعث شدم مامانی سکنه کنه. من ازش خواستم که بیاد حرف بزنه، حرف هایی رو که یک عمر از همه مخفی کرده بود و دوست نداشت کسی درموردشون بدونه؛ بهش گفتم بگه.

شهناز از آشپزخانه بیرون آمد و نگاه های هاج و واج آرمین و آرمان را شکار کرد و فریاد زد. «بسه دیگه

دختر! مامانی کافی نیست؟! می خوام کاری کنی که من و بابات هم بیفتیم گوشه ی بیمارستان؟!!

فرامرز که از عتاب های بی رحمانه ی همسرش ناراحت شده بود، به او توپید.  
«چته شهناز؟ این چه طرز رفتارته؟! چرا با این دختر این طوری رفتار می کنی؟! مگه قتل کرده؟ سخته ی مادرم چه ربطی به آرمیتا داره؟!»

شهناز گریه کنان گفت:

-کمتر از قتل هم نیست ، اگه این خانم دندان رو جگر می گذاشت و انقدر کنجکاوی نمی کرد مادرجون به این روز نمی افتاد.

فرامرز «لاله الا الله»ی گفت و رو کرد به او. «نمی بینی

خودش داره خون گریه می کنه؟! تو مادری؟ عوض این که مرهم زخمش باشی داری نمک روش می پاشی؟»

شهناز از کنار آشپزخانه بلند گفت:

-فرامرز تو نمی دونی مادرجون چقدر حساسه به گذشته؟!»

صدای فرامرز بالا رفت.

-خوب که چی؟! همه حق دارن بدونن، بچه ها، همه باید همه چیز رو بدونن.

آرمان نگاهی با آرمین رد و بدل کرد و گفت:

-چی هست که باید ما هم بدونیم؟ چه راز وحشتناکیه که تا حالا  
ما نفهمیدیم و آرمیتا فهمیده؟!

فرامرز به آرمین اشاره کرد.

-پسرم لطفاً یه شربت خنک برای من و خواهرت بیار.

آرمین از جا برخاست و بی حرف به سمت آشپزخانه رفت.

-آرمان تو هم می خوری؟!

آرمان سری به تایید تکان داد.

همان موقع شهناز شربت ها را داخل لیوان ریخته بود و در سینی می گذاشت که سینی را  
به دست پسرش داد

همگی از آن شربت توت فرنگی گوارا و خنک نوشیدند و کمی حالشان جا آمد و منتظر  
به پدرشان چشم

دوختند.

فرامرز آرنج هایش را بر دسته های مبل گذاشت و کف دست ها را در هم قرار داد و  
سرش را به آسمان گرفت و در حالی که بغض بدی گلایش را چسبیده بود لب به سخن  
گشود.



«پدرم کیومرث شادمانفر وکیل بود، وکیل با وجدانی که همیشه از حق دفاع می کرد. خیلی از گردن کلفت ها و آدم های قدرتمند که از قابلیت هاش خبر داشتند، خواهانش بودند.»

-اونایی که کارهای قانونی رو می خواستن به کمک یه وکیل بهش صبغه قانونی بدن، دائم دنبال پدرم بودن.

تو تمام پرونده هاش موفق بود. تو شهر ما معروف بود به اینکه هیچ پرونده ای رو نمی بازه، همه ازش راضی بودن به جز کسانی که جواب رد شنیده بودن. اگه

پدرم احساس می کرد شبیه ای تو پرونده وجود داره امکان نداشت قبول کنه حتی به قیمت پیشنهادات

خیلی کلانی که بهش می دادن از قبول پرونده سر باز می زد. زندگی خوب و آرومی داشتیم. سه تا برادر بودیم. من که بزرگ ترین بچه بودم، فریبرز و فرید. با اختلاف سنی دو سال. بیشتر شبیه سه قلوها بودیم.

خیلی ها حسرت زندگی ما رو داشتن. یه روز نشسته بودیم، مادرم کاهو شسته بود با سکنجبین به زور به ما می گفت باید بخوریم خاصیت داره که یهو در زدن. یه خانمی بچه بغل اومد خونه مون. خودش رو طاهره معرفی کرد و با گریه دست به دامن پدرم شد

وخواست که داد اون رو از اقوام شوهرش بگیره. مادرم نشوندش کنار خودش و یه لیوان شربت دستش داد و بعد اینکه آروم شد گفت جریان رو تعریف کنه بینیم از چه قراره. طاهره خانم یعد اینکه کمی آروم شد گفت که خدمتکار حاج خلیج، یکی از بزرگان شهر بود، یکی از تجار خیلی بزرگ و پولدار و متمول شهر. حاج خلیج

در طول دوران زناشویی با همسرش صاحب بچه ای نمی شن تا اینکه همسرش مریض می شه و حاج خلیج بعد از فوت اون با خدمتکار خونه ازدواج می کنه؛ منتها برای اینکه از آبروش می ترسیده خیلی سر و صدا راه نمیندازن. بی سرو صدا عقدش می کنه و این طاهره خانم هم خیلی زود حامله می شه. تمام خواهر برادرهای حاجی خلیج که به واسطه ی نداشتن بچه، یک عمر خودشون رو وارث حاجی می دونستن، از این قضیه عصبی می شن ولی با حمایت حاج خلیج بالاخره فرزند طاهره خانم که پسرهم بود به دنیا میاد درحالی که حاجی از خوشحالی سر از پا نمی شناخت خواهر و برادرهایش تا می تونستن زن بیچاره رو اذیت می کردن. نوزاد هنوز شناسنامه نداشت که حاجی سخته

کرد و مرد. بلافاصله خواهر و برادرها زن رو با بچه اش

بیرون کردن و مدعی شدن اون خدمتکاری بیش نبوده

و معلوم نیست که این بچه رو از کجا آورده. به همه اعلام کردن که برادرشون عقیم بوده و بچه دار نمی شده و خلاصه طاهره خانم با بچه ی کوچولوش در به در می شن و اومده بود از پدرمون بخواد داد که دادش رو از اون ها بگیره. زن بیچاره می گفت فقط بخاطر پسرشه که تقلا می کنه به حق و حقوقش برسه و گرنه دنیا براش تموم شده ست. مادرم

پرسید خوب کس و کاری چیزی؟ طاهره خانم گفت نه هیچکس و کاری نداره. تو همون شهری که زلزله و ویرونش کرده بود فامیل های اونم مثل فامیل های پدر و مادر من زیر آوار مونده بودند.

خلاصه مادرم که می بینه اون جایی رو نداره میاد انباری خونه رو خالی می کنه و تمیز می کنه و مرتب می کنه تا به طور موقت این مادر و بچه توش باشن.

سرپناهی باشه تا ان شالله که برن سر خونه زندگی خودشون. پدر به دیدن برادرهای مرحوم خلع رفت.

خواست از طریق دوستانه ای قضیه را حل و فصل کنه ولی اونا که مطمئن بودن هیچ بهونه و مدرکی دست کسی نیست آب پاکی رو روی دست پدر ریختن که هیچ کاری نمی تونه بکنه و زیر بار این وارث جدید نرفتن. پدر مرتب می رفت و می آمد و اون ها هم تهدیدهای زیرپوستی داشتن. در همون موقع مغازه، خونه و تمام مایملک مرحوم خلع به تملک خواهر برادرهاش در اومد. حتی از در تطمیع وارد شدن و به پدرم گفتن که اگه دست از این پرونده بکشه شیرینی خوبی بهش می دن به شرطی که پاش رو بذاره کنار و چشمش رو ببنده به هرچی که دیده. خوب پدر این کار رو نمی کرد به خاطر این که وظیفه اش احقاق حق بود، شغلش بود. اگه با تطمیع و تهدید چند آدم از خدا بی خبر می خواست کنار بکشه که دیگه سنگ رو سنگ بند نمی شد. روزی نبود که از طرف برادرهای حاج خلع مورد تهدید قرار نگیره. پدر بیکار ننشسته بود اون موقع مدرک تولد که از بیمارستان ها می گیرن نبود چرا که قابله ی خونگی بچه رو به دنیا آورده بود

و گم و گور هم شده بود. معلوم بود که دست هایی در کار بود که اون پیرزن ماما رو از اون شهر دور کنه.

پدر باید شاهد هم پیدا می کرد. با کمک همکارش آقای رضایی کلی گشتن و تونستن اون قابله رو که در یک شهر دیگه ای زندگی می کرد پیدا کنن. تونستن گواهی لازم رو از اون و شهود تهیه کنن. به جز اون، برای ثبت ازدواج و همین طور به مهریه ی طاهره خانم تمام مدارک و شواهد رو جمع آوری کرده بود. همه ی این ها در یک پوشه بودند. چیزی نمونده بود که پرونده بسته بشه. دست پدر پر شده بود حسابی تا اینکه یک روز برادر کوچک ما فرید گم شد. همه جا رو گشتیم، اثری ازش پیدا نشد که نشد. پدر فهمیده بود که کار اوناست دیوانه وار به دنبال فرید می گشت. کوچه به کوچه، خیابون به خیابون، محل به محل، فرید نبود که نبود! تا اینکه یه نامه ای انداختن پشت در خونه مون.

به این مضمون که بچه تون پیش ماست اگر زنده می خوادش تمام مدارک رو در جایی که ما اعلام می کنیم قرار بدید. اگر تا ساعت پنج عصر پرونده رو جای مشخص گذاشتید که بچه تون میاد خونه اگر نه که اول گوش راستش رو براتون می فرستیم ساعت شش که شد گوش چپش رو می فرستیم، همین طور یکی یکی انگشت هاش رو براتون می فرستیم. مادرم با شنیدن

این مطلب جیغی کشید و غش کرد. طاهره خانم هم دست کمی از اون نداشت.

خود طاهره خانم هم دست کمی از مادرم

نداشت. همراه مادرم خودش را می زد و گریه زاری می کرد و به دست و پای پدر افتاده بود که ولش کنید، نمی خواد. اصلا من قید همه چیز رو زدم برید بچه رو نجات بدید. پدرم که خون خورش را می خورد به حرف هیچ کس توجهی نمی کرد. همین. طوری که لب هاش رو می گزید پیشونی اش را با دستش ماساژ می داد و دنبال فکر بود که به آقای رضایی زنگ زد. با هم مشورت کردن، انتخاب سختی بود. پای جون یه بچه

ی کوچولو درمیون بود؛ اما از طرفی هم کار پدر این بود که در مقابل ناحق بایسته و از حق دفاع کنه.

با آقای رضایی مشورت کردن؛ بنام پدر تمام مدارک رو ببره اونجایی که اونا قرار گذاشته بودن و بده. پدرمی دونست که اون ها تحت نظرش دارن بنابراین از آقای رضایی خواسته بود که خودش رو به اون محل برسونه. به طور نامحسوس اونا رو دنبال کنه و ببینه کجا هستن و در فرصت مناسبی برن پرونده رو ازشون پس بگیرن، بعد این که فرید برگشت. بالاخره پدر راه افتاد علاوه براون خواسته بودن نامه ای هم از طرف طاهره نوشته شده باشه که در اون بگه که در خونه خلیج فقط خدمتکار بوده و هیچ حق و حقوقی برای خودش قائل نیست و بذاره روی اون مدارک. نامه ی مفصلی بود. مضمونش این بود. طاهره خانم سریع امضا کرد، امضا که نداشت البته، انگشت زد. آقای

رضایی در جای مناسب کمین کرده بود بدون این که دیده بشه. پدر پوشه را برداشت و رفت همون جایی که گفته بودن. رو اون نیمکت روی پارک زیرش آروم گذاشت و رفت. می دونست که تحت نظره برای همینمستقیم به خونه رفت.

اما اونا غافل بودن که کسی کمین کرده. اول یه بچه ای میاد، معلوم بود که به بچه گفتن بره پرونده رو برداره. وقتی که بچه پرونده رو به یک زن می ده زنه شکلات بزرگی درمیاره بهش می ده، بچه هم خوشحال و شادی کنان می دوه می ره. زن این بار پرونده رو بر می داره و درحالی که دور و برش رو می پایید، سریع وارد مغازه می شه. کوچک ترین برادرش در اونجا منتظر بود که پرونده رو بگیره. برادر پرونده رو باز کرد، همین طور که خنده کنان داشت اون رو می خوند نامه رو هم برداشت و بهشون گفت که برید بچه رو رها کنید.

بچه رو با سر و وضع کثیف و گریه کنان گذاشتن

جلوی خونه و رفتن. فرید که از شدت گریه به هق هق افتاده بود، فقط مادرم را صدا می زد که پدرم رسید و اون رو برداشت و به خونه رفت. همون موقع آقای رضایی پیام داد که آدرسشون رو داره. پدر بی معطلی از همون جا می ره به مغازه. همین که وارد می شه پوشه ی مدارک خودش رو روی میز می بینه. هجوم می بره به طرف اون که برادره چاقو می کشه. بالاخره درگیر می شن باهم دیگه. پدر به آقای رضایی که اونجا ایستاده بود پوشه رو سریع با پاش هول می ده و می گه اون رو سریع برداره بیره برسونه به دست

مسئولش و خودش هم چنان گلاویز می شه. آقای رضایی به توصیه ی پدرم سریع می ره و پوشه رو هم با خودش می بره. اون چاقو داشته پدر من مسلح نبوده ولی باهم درگیر می شن. این اونو می خوابونه، اون اینو می خوابونه، بالاخره مردم جمع می شن و در مقابل همه

ی اون ها چاقوی برادره تا دسته تو بدن خودش می ره. مردم که فکر می کردن پدر این کار رو کرده می ریزن و دستگیرش می کنن و اون رو تحویل کلانتری می دن. فرامرز عرق پیشانی را با پشت دست پاک کرد و ادامه داد.

- پدرم به جرم قتل عمد به زندون افتاد. پرونده ی سنگینی بود. شکات آدم با نفوذی بودن. مشکل طاهره خانم و بچه اش حل شد اما کسی جرئت

نمی کرد وکالت پدرم رو به عهده بگیره. آقای رضایی پرونده ی حاجی خلیج رو در دست داشت و به اصرار پدر که گفته بود نباید اون رو کنار بذاره همچنان پیگیره اون بود. وکیل جنایی لازم بود البته برای این کار آقای رضایی به هرکدوم از دوستاش در این رشته سر زد و خواهش کرد وکالت پدر رو بر عهده بگیرن اما اونا که از تهدیدات خانواده ی خلیج می ترسیدند و نمی خواستند آرامش زندگیشون به هم بریزه از قبول اون استنکاف کردند. خلاصه یه روزی رسید که گفتن دیگه پدر اعدام می شه. مادرم ما رو به دیدن پدرم برد برای آخرین بار. چشمه ی اشکش خشکیده بود و فقط داشت به حرف های آخر اون گوش می کرد که پدرم گفت قبلا ترتیب فروش خونه رو داده. همینطور شناسنامه ی ما برادرها رو هم عوض

کرده و فامیلی مون رو از «شادمانفر» به «نجم الدین» تغییر داده. به مادرم گفت برید تهران، تهران شهر بزرگ و بی در و پیکریه. اینجا باشید اذیت می شید. مهر قاتل به پیشونی من خورده، بچه ها نمی تونن یه عمر راحت زندگی کنن.

آرمان که خیلی تحت تاثیر داستان پدر قرار گرفته بود گفت:

-خوب چه جور ی آخه می تونستید برید؟! مگه کس و کاری فامیلی اونجا نداشتید؟ بالاخره اونا که می فهمیدن.

فصل بیست و دوم

فرامرز گفت:

-نه، چند سال قبلش همه ی کس و کار پدر و مادرم زیر آوار مونده بودن کسی رو نداشتیم. فقط یه خاله داشتیم که تو یه شهر دیگه ای بود. همین مادر نوش آفرین، برای همین به مادرم گفت کلا از اون شهر بره و دیگه هم هیچوقت برنگرده. هیچ ردی از خودشون به جا نذاره. چرا که اثبات بی گناهیش ممکن نبود و نمی خواست ما یک عمر خجالت زده باشیم. بالاخره پدر رو بی گناه اعدام کردن.

آرمین گفت:

-پس چی می گن آدم بی گناه تا پای دار می ره ولی بالای دار نمی ره!؟



شهناز پوزخندی زد.

-اینم از اون حرفاست. طول تاریخ پره از بی گناهایی که همینجوری بی گناهم تا خود بالای دار هم سرشون رفته. نه اینا حرفه پسر. خیلی ها مورد ظلم قرار گرفتند و بی گناه از بین رفتن. مثل همین پدربزرگ مرحومتون که انقدر آدم شریفی بود و تا همون آخرش هم به فکر سلامتی و آرامش بچه هاش بود که این تصمیم رو گرفت.

فرامرز ادامه داد. «بله، بعد اون بود که به کمک آقای رضایی اومدیم تهران و این خونه رو خریدیم».

ارمان نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

-همین خونه؟!!

-این خونه که این شکلی نبود. یه حیاط دراندشتی بود دوتا دونه اتاق هم تهش بود. پدر وضع مالی خوبی

داشت، اندوخته ی خوبی هم داشت. اولین کاری که مادرم کرد این بود که تو یه مسافر خونه ای رفتیم و بعد اون یه جای کوچیکی رو اجاره کرد و بعد عمله بنا آوردن و خونه روبه این شکلی که می بینی ساختن.

همه ی اسباب اثاثیه مون توی انباری بود. خودمون یه چیزهای خیلی مختصر، یه چراغ خوراک پزی و یه گلیم تا مدت ها با همون ها زندگی کردیم تا بالاخره اومدیم تو این

خونه . وقتی اومدیم تمام این درخت هایی که می بینی رو مادرم به یاد پدرم کاشت و می بینید که چقدر هم پر محصوله.

آرمیتا گفت:

-خوب اون طاهره خانم و بچه اش چی شدن!؟

-هیچی، اونا به حق و حقوقشون رسیدن ولی از اونجایی که دیگه بنا نبود ما به اون شهر برگردیم دیگه

ازشون خبردار نشدیم. یعنی از هر چیزی که مربوط به اون می شد کلا فرار کردیم.

همگی با شنیدن صحبت های فرامرز حال غریبی پیدا کردند، انگار پدرشان و مامان بزرگ را جور دیگری می دیدند. هرگز فکر نمی کردند چه بر سر آن ها آمده.

هرچه می دیدند خنده بود و گشاده رویی . هیچ وقت گله و شکایتی نمی شنیدند.

آرمیتا با این که دلش به حال مادر بزرگ بسیار سوخته بود اما تصمیمات عجیبی گرفت.

زودتر از همه «شب به خیر» گفت و به اتاقش پناه برد. مثل هر شب کنار پنجره نرفت، آن

را کنار نزد. دزدکی با آن که می دانست محمدی در آنجا نیست به آن نگاه نکرد،

تصمیمش را گرفته بود، با وجود پدر بزرگی که مٌهر

قاتل بر پیشانی اش خورده بود او نمی توانست با یک سرگرد ازدواج کند. اصلا نمی

توانست برای کسی آن را تعریف کند...

کاش انقدر کنجکاوی نمی کرد. کاش در همان نا آگاهی می ماند، کاش پرده از رازشان برداشته نمی شد آن وقت می توانست با طیب خاطر به محمد بله بگوید بی آن که عذاب وجدان داشته باشد اما حال نمی توانست با این موضوع کنار بیاید. با محمد بنا را بر صداقت گذاشته بودند، اگر بنا بود همه چیز را بگوید دیگر نمی توانست سر بلند کند. تصمیم گرفت پشت پا به تمام احساسات و امیالش بزند و با گفتن جواب نه

محمد را از سرش باز کند. صبح که نازگل دنبالش آمد اصلا حوصله نداشت. دختر جوان ناراحتی دوستش را از بیماری مادر بزرگش دانست. فکر کرد آنقدر دچار اندوه است که نمی تواند صحبت کند اما آرمیتا که می دانست نبات خانم خطر بزرگی را از سر گذرانده نگران او نبود!

نگران واکنشش در مقابل خواسته های خانواده ی خاقانی بود که عنقریب داشت جدی می شد.

نازگل ضبط اتومبیل را روشن کرد، آهنگ دلنشینی بود درست از ژرف ترین قسمت قلب آرمیتا داشت سخن می گفت:

آسمان چشم او آینه کیست /

آن که چون آینه با من روبرو بود /

درد و نفرین درد و نفرین بر سفر باد / سرنوشت این جدایی  
دست او بود آه /

گریه مگن که سرنوشت / گر مرا از تو جدا کرد / عاقبت دلهای ما / با غم هم آشنا  
کرد / با غم هم آشنا کرد / چهره اش آینه کیست / آن که با من روبرو بود / درد  
ونفرین بر سفر

این گناه از دست او بود / این گناه از دست او بود ای شکسته خاطر  
من / روزگارت شادمان باد ای درخت پر گل من / نو بهارت ارغوان باد فقط هنگام  
پیاده شدن نازگل دستش را گرفت و رو کرد به او.

-آرمیتا، من مطمئنم مامانی خوب می شه!

آرمیتا سری تکان داد و سریع پیاده شد. در طول روز سعی می کرد بر بی حوصلگی  
اش غلبه کند. روزهای حساسی بود، روزهای آخرسال باید اشکال بچه ها رفع می شد.  
سعی کرد ماسکخونسردی بر چهره بزند و دنیا و مافیا را فراموش کند تا بتواند روح  
دانش آموزان مهربانش را سیراب کند.

در بازگشت نازگل با ناراحتی گفت:

-شما خانوادگی چقدر به هم وابسته اید! این داداشت امروز اصلا بهم  
پیامک نزد.

آرمیتا که می دانست آن دو در ارتباط هستند ولی فکر نمی کرد هر روز هم پیامک بدهند  
ابرو بالا برد و گفت:

-مگه هر روز به هم پیامک می دید؟!

نازگل گفت:

-خوب آره.

لبهای آرمیتا کش آمد. «اونوقت چی می گید به هم؟!»

-هیچی، سلام علیک، چطوری، خوبی، منم خوبم خداحافظ. ولی امروز همونم نبود.

آرمیتا در دل گفت: «کاش ناراحتی منم از جنس آرمان بود» که یادش افتاد آرمان هم همین مشکل را دارد.

قطعا او هم نمی توانست چیزی به نازگل بگوید و با خودش در کلنجار بود که چه کند، آیا باید همه چیز را به نازگل بگوید یا برای همیشه قیدش را بزند نمی دانست.

گفت:

-آره مامانی جایگاه خاصی پیش ما داره.

نازگل اخمی کرد.

-خوب خطر که از سرش گذشته چرا ناشکری می کنید؟

ارمیتا لبش را بازبان تر کرد و گفت:

-آره ولی بالاخره مامانی سنی ازش گذشته، فشار بالا، قند بالا، چربی بالا، اینا همه نگران کننده ست.

-توکلتون به خدا باشه.

کمی بعد به خانه رسیدند. آرمیتا شدیداً نگران بود. از همان موقع برای ساعت یازده شب که موعد تماس تلفنی محمد بود، دلهره داشت. انگشتانش را انقدر در

کف دست فرو برده بود که چیزی مانده بود از آن خون بیرون بزند.

تمام طول روز را کلافه بود، با اینکه به ملاقات نبات خانم رفته بودند و دکتر خیالشان را راحت کرده بود که «چیزی نیست یه شب دیگه بمونه فردا مرخصه»، اما همگی ناراحت بودند. شهناز به خوبی ناراحتی آن ها را درک می کرد چرا که وقتی فرامرز به خواستگاری اش آمده بود او را در این حالت یافته بود. می دانست چیزی فرامرز را ناراحت کرده و نگران.

این بود که خودش از او پرسیده بود که چه چیزی باعث نگرانی اش است و فرامرز آنجا همه چیز را روی دایره ریخته و از پدرش و کارهای او تعریف کرده بود.

شهناز همان موقع سرش را بالا گرفته و گفته بود «من برای شما و مادرتون خیلی احترام قائلم اما با این چیزهایی که شنیدم برای پدر مرحومتون هم حرمت خاصی قائل می شم. ایشون فرد بسیار فرهیخته و عدالت گرایی بودن، خدا رحمتشون کنه».

و با این حرف خیال آن دو را راحت کرده و پای سفره ی عقد نشسته بود اما می توانست دغدغه ی دخترش را درک کند.

یعنی محمد که پلیس بود، هم چین دیدگاهی داشت؟!

شهناز می دانست دخترش چه بحرانی را می گذراند.

همین بحران را آرمان هم در پیش داشت. بچه ها هرکدام در اتاق خود بودند. شهناز مشغول خواندن دعا بود و منتظر بود که فرامرز بیاید تا با هم فکری هم حال بچه ها را از این بالاتکلیفی و تردید نجات دهند.

فرامرز رسید، با این که انتظار این برخوردها را داشت اما بدجوری تو ذوقش خورد. احساس می کرد تمام

شان و مقام و منزلتش به عنوان پدر پایین آمده فکر می کرد فرزندانش او را نه به چشم پدر که به چشم فرزند یک قاتل می نگرند. بی حوصله تر از همه روی مبل افتاد که شهناز شربت به دست کنارش آمد.

-بیا این رو بخور حالت رو خوب می کنه.

فرامرز تشکری کرد و بلافاصله شربت را تا جرعه ی آخر یک نفس نوشید و لیوان را با صدا روی میز گذاشت.

-بچه ها کوشن؟!

شهناز کنارش نشست.

-هر کدوم تو اتاق خودشونن. فرامرز؟!

-جانم؟

-باید در مورد آرمان و آرمیتا صحبت کنیم .

فرامرز چانه اش را خاراند.

-بله باید صحبت کنیم ولی چی بگیم؟!

-واقعیت رو! تو خودت اومدی خواستگاری من چه جوری شد که اومدی؟! با این که احتمال می دادی با افشای حقیقت من رو از دست بدی اما تمام شجاعتت رو جمع کردی و همه چیز رو بهم گفتی. فرامرز لبخند شیرینی زد.

-و تو انقدر خانم و فهمیده بودی که جوابی به من دادی و من رو برای همیشه به شهر خوشبختی رسوندی ولی بعید می دونم که نازگل هم مثل تو باشه.

شهناز که از تعریف او سرخ شده بود گفت:

-تو لطف داری، تو واقعیت رو گفتی منم واقعیت رو گفتم. در مورد نازگل نگاه نکن به این که مثل

دخترهای امروزی می گرده و پر شر و شوره، دختر خوبیه درک می کنه.

فرامرز که چشمانش پر شده بود نگاهی به او کرد و گفت:

-خوب اون وقت پیش خرمی، چه جوری من سر بلند کنم؟!



-تو سرت همیشه بالاست چون فرزند یه آدم بزرگی هستی ، هیچوقت نباید خودت رو حقیر بدونی و از قضاوت های این و اون بترسی، که اگه پدرت هم اینجوری بود الان دنیا جور دیگه ای می شد. آقای خرمی مردخوبیه. اولاً که پدر عزیزت

گناهی نکرده، ثواب هم کرده، بعدش هم اصلاً گناه که ژن نیست که به نسل های بعد منتقل بشه، این رو فقط برای راحتی خیالت گفتم و گرنه هیچگناهی متوجه پدرشوهر مرحوم من نیست. باید بریم بچه ها رو آروم کنیم. من و تو اینجوری هستیم، آرمیتا و آرمان خیلی بیشتر از ما نگرانن و تو برزخ سختی به سر می برن. تو با آرمان صحبت کن من با آرمیتا. فرامرز دست هایش را از هم باز کرد.

-والا چی بگم.

-توکل به خدا کن، به من چی گفتی؟! مطمئن باش آرمان خوب درکت می کنه.

-خوب، پس چرا خودشون رو قایم کردن؟! چرا نمیان یه سلام علیک کنن با من؟

شهناز سرش را جلو برد و لبخند شیرینی زد.

-این رو بذار به حساب شوکی که بهشون وارد شده!

هیچ وقت فکر نمی کردن یه همچین ماجرای رو از سر گذرونده باشی! من می رم پیش آرمیتا.

-آرمین چی می گه!؟

-آرمین نیستش، خیلی عادی اومد نهارش روخورد و رفت پیش دوستاش. این دوتان که وضعشون خرابه و نگران جواب های احتمالی نازگل ومحمد هستن.

-باشه منم می رم پیش آرمان توکل به خدا.

شهناز تقه ای به در اتاق آرمیتا زد.

-آرمیتا که با دیدن عکس های سیو شده در گوشی اش در مراسم های مختلف از جمله آمدن محمد از بیمارستان و برف بازی، به گریه افتاده بود سریع اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-بفرمایید.

مادرشوارد شد.

-سلام دخترم.

-سلام مامان.

-چی شد چرا غذا نخوردی؟! یه سره اومدی بالا.

-گرسنه ام نبود مامان.

-مگه می شه؟! از صبح این همه انرژی به خرج دادی با اون همه بچه ها و اشکالاتشون.  
من که می دونم چه وضعی داری. فعلا بیا این شربت رو بخور تا بعد. آرمیتا که لبانش از  
کامش خشک شده بود سریع شربت رو از مادرش گرفت و نوشید.

-خیلی چسبید مامان ممنون.

شهناز کنارش روی تخت نشست.

-دخترم خیلی فکر نکن.

-ولی فکرهام رو کردم.

-به نتیجه ای هم رسیدی؟!!

-بله مامان. اگه خاقانی اینا اومدن خواستگاری لطفا بگید جواب ما منفیه.

رنگ از روی شهناز پرید.

-چرا دخترم؟ بعد این همه مصیبتی که از سر گذروندیم حالا که زمینه

فراهم شده که شما دوتا به هم برسید جوابت یهو منفی شده؟!!

آرمیتا بیش از آن نتوانست خود را کنترل کند. اشک ها بی محابا از دیدگانش فرو  
ریختند.

-چی بگم بهشون مامان؟! وقتی می خوایم حرف بزنینم باید باهم صادق

باشیم، باید همه چیز هم رو

به هم دیگه بگیم ، من چه جوری بگم؟! چطور بگم که پدربزرگم اعدام شده؟

شهناز از اینکه دخترش درمورد پدرشوهر او اینطور گفته بود خشمگین شد.

-حواست هست چی داری می گی؟! پدربزرگ تو مرد آرمان گرایی بوده، خیلی مرد بزرگی بوده.

جونشم سر راه همین از دست داد. اون فدای حقیقت و عدالت شد.

آرمیتا مستقیم به مادرش نگاه کرد.

-فکر می کنی من اینا رو نمی دونم؟! من خودم ندیده عاشق پدربزرگم

شدم. می دونم که خیلی مرد بزرگیه اما دیگران چی؟! دیگران از کنه قضایا

که خبر ندارن، اونم خانواده ی خاقانی و پسرشون که سرگرد پلیسه! من با

چه رویی به اونا اینجوری بگم!؟

شهناز دست دخترش را گرفت.

-سرت رو بالا بگیر، سرت رو بالا بگیر کیومرث خان باعث سرافکندگی نیست اینو

بدون. اگه تو این جوری فکر کنی بقیه هم مثل تو فکر می کنن. اصلا می دونی بابات اومد

خواستگاری من چه اتفاقی افتاد!؟

آرمیتا با چشمانی تیز نگاهش کرد.

-نه چی شد؟! همه فهمیدن؟

شهناز آهی کشید.

-اول که خودمون صحبت می کردیم بابات همه چیز رو بهم گفت.

-شما چی گفتید؟!

شهناز سرش را بالا برد.

-گفتم تا الان برای شما و مادرتون احترام زیادی قائل بودم الان برای پدر مرحومتون هم واقعا احترام قائلم و باعث افتخارمه که عروس همچین مرد بزرگی باشم.

-بعد خانوادتون؟!

-وقتی خودم قبول کردم فرامرز با خیال راحت تری اومد به مادرش اشاره کرد. مادر جون که اشاره ی فرامرز رو دید گلویی صاف کرد و نشست به تعریف وقایع. همه ویز رو به مامان و بابای خدایامرزم گفت.

-دایی ها و خاله چی؟!

-خاله مهناز بود، دایی ها هم بودن. هر چهارتاشون بودن و با دقت به حرف های مادر جون گوش کردن.

همین که حرف های مادر جون تموم شد پدرم همین حرف های من رو زد. مادرمم همین طور. بعد داداشام یکی یکی به فرامرز نگاه کردن و همین رو گفتن.

مهنازم نظرش همین بود.

-اون وقت...

-اون وقت هیچی دیگه، کافی همین بود که اعضای خانواده ی من بدونن، مهم این بود. بقیه چه اهمیتی داشتن؟! لزومی ندیدیم که برای خاله و عمه و دایی و عمو و بقیه هم بخواهیم همه چیز رو تعریف کنیم. و با خیال راحت عروسی سر گرفت و الان هم که الانه خیلی از این بابت خوشحالم.

ارمیتا سرش را به چپ و راست تکان داد.

-ولی مامان من نمی تونم، من نمی تونم این رو تعریف کنم.

شهناز صدایش را بالا برد.

-به خاطر اینکه ضعیفی، بخاطر اینکه از قضاوت هاشون می ترسی شجاع باش، تازه خانواده ی خاقانی هم دست کمی از خانواده ی من ندارن، مطمئنم اونا هم همین فکر رو می کنن.

آرمیتا سرش را تکان داد.

-نه نه، مامان نمی خوام هیچکی هیچی بدونه.

خواهش می کنم. اصلا راهشون ندید. هر موقع خواستن بیان بهونه بیارید.

-نیست تاحالا جور شده؛ هر موقع بندگان خدا خواستن بیان یه اتفاقی افتاده.

-خوب الان هم مامانی رو بگید.

-مامانی چشمه؟! فردا مرخصه حالشم خوب سده الحمدالله.

-خوب باید یه مقدار زمان بخریم.

-نه دیگه، از این حالت بیا بیرون. محکم باش دل به دریا بزن حرفت رو بگو.

-حرف من اینه ، نه! من نمی تونم، نمی تونم سرم رو بلند کنم.

شهناز که تیرش به سنگ خورده بود چون فنر از جا جهید.

-خیلی خوب، زندگی خودته، خودت می دونی!

و در را محکم به هم کوبید و رفت.

همان موقع فرامرز هم با آرمان صحبت کرده بود، آرمان که ذاتا آدم انعطاف پذیری

بود تحت تاثیر حرف های پدرش عزمش را جزم کرد که همچنان بر تصمیمش مبنی

از خواستگاری از نازگل بماند و از هیچچیزی نهراسد و حقیقت را به او بگوید.

روز بعد نبات خانم مرخص شد. آرمین همراه نامی دنبال خرید گوسفند رفته

بودند و به محض این که بیمار از اتومبیل پیاده شد که داخل بیاید دوگوسفند

پروار زیر پایش زمین زدند.

منیر خانم اسفند در دست گرفته بود، اعظم خانم، مرحمت خاتم، ظریفه خانم،

گلچهره و همسایه های دورتر همگی آمدند و برای سلامتی اش صلوات

فرستادند. می خواستند همراه نبات خانم داخل خانه شوند که مرحمت خانم دستش را بالا آورد.

-همسایه های عزیز من می گم الان همه مون بریم خونه، حاج خانم بره بخوابه استراحت کنه یه خورده که خستگیش رفت، دوش گرفت آماده شد بیایم عیادتش. چطوره؟!

همه نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورند. مرحمت که همیشه کنجکاو بود این بار طور دیگری عمل می کرد!

اعظم خانم گفت:

-بله بله، راست می گه. بریم عصری میایم عیادتشون.

و همگی پراکنده شدند.

فرامرز و آرمان مادر بزرگ را به اتاق بردند. در همان طبقه ی پایین روی کاناپه ای که تخت می شد جایش را میزان کردند. گوسفندهای کشته شده توسط قصاب به درخت ها آویخته شدند و شاگرد قصاب درحالی که چاقوها را برهم می زد و تیزشان می کرد کنار اوستایش آمد.

-بفرما اوستا این مال شما اینم مال من.

آرمین با شلنگخون های ریخته شده را می شست.

شهناز خانم نزدیک قصاب ها آمد.



-حاج ماشالله من دیگه دارم می رسم به حاج خانم شما زحمت بکش همه رو خرد خرد کن، از خجالتتون درمیام.

حاج ماشالله که مشغول کردن پوست گوسفند بود گفت

:-

این حرفا چیه آبجی. حاج خانم گردن ما خیلی حق داره، به روی چشمم هر کدوم رو چند قسمت کنم!؟

-خودتون ببینید دیگه اندازه یه وعده آبگوشتی یا خورشتی باشه.

-ای به روی چشمم حتما برید خیالتون راحت. فقط این دل و جگرها را ببرید اینجا گربه میاد.

شهناز سینی حاوی دل و جگر و قلوه ها را برداشت و به داخل رفت.

نبات خانم به خاطر قند و فشارخون شربت نباید می خورد. شهناز برایش عرق بهارنارنج خنک آورد و با کمی عسل آن را مزه دار کرد.

-مادر جون یه کم عسل زدم که بی مزه نباشه.

نبات خانم نیم خیز شد. «دستت درد نکنه دخترم خیر بینی».

همگی دور مادر بزرگ آمده بودن و خدا را بابت بازگرداندن سلامتی او شکر می کردند.

تازه نشسته بودند که زنگ تلفن به صدا در آمد. آرمان گوشی را برداشت و سلام علیک گرمی کرد و از همان جا گفت:

-مامانی مژده بده، عمو فریبرزه.

پیرزن جان دوباره ای گرفت.

-ا جانم به فداش، بیار مادر گوشی رو بیار، دلم برای بچه ام یه ذره شده.

آرمان گفت:

-مامانی! عمو می گه الان به گوشیتون زنگ می زنه تماس تصویری بگیره. فقط زنگ زد ببینه اومدید یا نه.

-باشه باشه.

آرمان قطع کرد.

گوشی نبات خانم زنگ خورد و چهره ی پسر دومش را دید.

-سلام مادر جون، بلا دور باشه مادر چی شده؟! چه به روزتون اومده؟!!

اشک های نبات خانم، بر روی گونه اش ریخت. «هیچی مادر به خیر گذشت.»

بالا پایین رفتن سیب گلوی فریبرز، نشان از فرو فرستادن بغضی سنگین داشت.

چند لحظه بعد. گفت:

-تو اولین فرصت میایم دیدنت.

پیرزن لبخند گرمی زد «ان شاءالله»

هنوز کامل خداحافظی نکرده بودند که دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد. این بار باز هم آرمان برداشت و باز هم سلام علیک گرمی کرد و گفت:

-مامانی عمو فریده. می گه آماده باشید می خواد تماس تصویری بگیره.

پیرزن بسیار خوشحال شد. بی آن که به کسی چیزی بگوید دلش برای دو فرزندش که در غربت بودند بسیار تنگ شده بود. با خوشحالی در حالی که اشک از دیدگانش جاری شده بود نگاه به گوشی کرد که به صدا در آمد. فرید فرزند کوچک ترش، همانی که

دزدیده شده بود و آن همه بلا سرش آمده بود به او زنگ زد.

همین جور تلفن به صدا در می آمد.

ارمین پس از سلام علیک رو به بقیه گفت:

-خاله مهنازه. دارن میان اینجا.

شهناز گفت:

-الان میان؟!!

-گفت آره دل و جگرها رو صبر کنید منم پیام بابد باهم کباب کنیم بخوریم.

همگی خندیدند. مهناز برخلاف خواهر بزرگ ترش که جدی بود طبع شوخی داشت و در تمام موقعیت ها

مانند آرمین نقل محافل بود.

-آخه از ورامین تا اینجا چه جوری می خواد واسه نهار برسه؟!

-مامان جون تو راهه. داشت با ماشین می اومد.

-خودش تنها؟!

-نه خیر با اقاصادق و بچه ش داشتن می اومدن.

پس از آن، دایی ها زنگ زدند و حال و احوال پرسى کردند. دایی کوچک تر زنگ زد و گفت که در راه است.

با خانم و بچه هایش الان خواهد رسید. شهناز که از آمدن خواهر و برادر هایش بسیار خوشحال شده بود به آرمیتا گفت:

-آرمیتا کباب رو ولش کن مهمون زیاد داریم. سیب زمینی بیار پوست بکنم جفول بغول کنیم.

آرمیتا که با آمدن مادر بزرگ، همه چیز را از یاد برده بود و آمدن مهمان ها هم حالش را خوب می کرد با خوشحالی «چشم» ی گفت و به آشپزخانه رفت. یک سینی سیب زمینی برداشت و همراه چاقو و سبد برای مادرش آورد.

-مادر تا تو پیازها رو اون تو سرخ کنی من هم اینا رو آماده می کنم.

-باشه چشم.

و مشغول شد.

آرمان گفت:

-آرمیتا کمک نمی خواهی؟

آرمیتا فهمید که آرمان که همیشه از زیر کار در می رود قصدش حرف زدن با اوست و با این بهانه می خواهد به او نزدیک شود و گفت:

-نیکی و پرسش؟! چرا نمی خوام بیا بیا.

آرمان به آشپزخانه رفت. آرمیتا پیازها را مقابل او گذاشت.

-تو پوست بکن من خردشون می کنم.

آرمان بی هیچ حرفی شروع به پوست کندن کرد.

-می گم بابا با من حرف زد.

آرمیتا که نمی خواست به چیزی به جز اتفاقات خوش همان روز فکر کند جوابی نداد و تخته را آورد و نشست. پیازی که پوست کنده بود برداشت، روی تخته گذاشت و پیاز را دو نیم کرد.

آرمان ادامه داد.

-من قانع شدم. حق با باباست. هرکی ما رو می خواد باید با همه چی مون

بخواد. تازه اصلا هم احساس بدی به پدر بزرگ ندارم.

آرمیتا که خشمگین شده بود و تند تند پیازها را خرد می کرد گفت:

-فکر می کنی من دارم؟! منم دوسش دارم. ندیده عاشقش شدم. دلم براش می سوزه اما مردم چی، مردم مثل ما فکر می کنن!؟

آرمان گفت:

-منطقی باش؛ اصلا قضاوت مردم نباید اهمیتی داشته باشه. ما حرف رو می زنیم، می گیم. اگر خواستن که فبها ولی خوب اگر نخواستن هم دیگه ما هم کار خودمون رو انجام دادیم.

آرمیتا گفت:

-بحث خواستن و نخواستن نیست. من نمی خوام نگاهشون به ما تغییر کنه. نمی خوام به چشم بازماندگان یک قاتل بهمون نگاه کنن.

آرمان که معمولا خونسرد بود این بار برخلاف همیشه رنگ چهره اش سرخ شد.

-چی داری می گی تو؟! هیچ اتفاق بدی نیفتاده که ما بخواهیم به خاطرش تحقیر بشیم. انقدر نترس.

اگه اون ها واقعا آدم های خوبی باشن درک می کنن. هیچوقت از بالا نگاهمون

نمی کنن، اگه نه که چه بهتر همین الان جدا بشیم بهتره. تو از قضاوت اونا نترس .

من محمد رو می شناسم، این خودش

یه عمری دنبال تبهکارها بوده . یه آدم تبهکار رو با

یه آدم قربانی خوب می شناسه من از اون مطمئن ولی...

آرمیتا که پیازهای خردشده را داخل ماهیتابه می ریخت گفت:

-ولیچی!؟

-ولی نازگل، از اون مطمئن نیستم.

آرمیتا پیاز دیگری را روی تخته گذاشت و گفت:

-نه ، نازگل اونجوری که تو فکر می کنی نیست.

اتفاقا من احساس می کنم با دونستن این قضیه

نه تنها تغییر بدی نمی کنه بلکه باعث می شه که دیدگاهش هم مثبت تر بشه.

-خوب ما می خواهیم همین روزها بریم خواستگاری نازگل و بناست که پرده از

روی این راز برداشته بشه. نظرت چیه!؟

آرمیتا شانه بالا انداخت.

-بریم، چقدر خوب. خیلی هم عالی، من که آرزومه.

مطمئنم که نازگل جوابش مثبته.

-خوب اون وقت نمی ترسی که بخواد احیانا همه چیز رو به مریم و خانواده ی خاقانی

بگه!؟

آرمیتا دستش را که چاقو در آن بود بالا برد.

-چی داری می گی تو نازگل و خانواده ی خرمی رو چه جوری شناختی؟! امکان نداره که سر کسی رو پیش کس دیگه ای فاش کنن.

-این رو که خیالم راحت.

-پس جواب آخرت چیه؟!

-جواب آخر من همونه که اولش گفتم. اگه خواستن بیان بهونه بیارید بگید نه. بگید اصلا پشیمون شدم.

بگید خیال ازدواج ندارم.

-اون وقت نمی گن چرا این همه وقت باهم رفتید اومدید، منتظر شدیم؟! حالا

بگیم نه؟ فکر نمی کنی باعث تعجبشون می شه؟!

-نه من هیچ فکری نمی کنم. اصلا فکرم کار نمی کنه.

-خودت می دونی ولی من به نازگل می گم.

بعد بی آن که پیاز دیگری دست بگیرد آشپزخانه را بعد از شستن دست هایش ترک کرد.

آرمیتا مشغول تفت دادن پیازها بود که مهناز از راه رسید.

-کجا موندی خوشگل خانم؟



-خاله جون دارم شام می پزم.

-کمک نمی خوای؟

و در حالی که آستین هایش را بالا می داد ، صندلی را عقب کشید و نشست.

-نیکی و پرسش؟ ولی نه خاله جون خودم انجام می دم شما بفرما.

-بده من بابا سیب زمینی رو.

دختر جوان لبخندی زد.

-آخه زحمتت می شه خاله جون.

مهناز دستش را به هوا پرتاب کرد.

-چه زحمتی؟ اونجا مجلس مردونه بود حوصله ام سر رفت.

-زندایی ها که هستن.

-زندایی هات هم قاطی مردا شدن دارن حرفای مردونه می زنن ولشون کن. خوب

تعریف کن ببینمچه حال ،چه خبر؟

آرمیتا سینی حاوی سیب زمینی ها را همراه با کارد مقابل خاله اش گذاشت.

مهناز روسری سرش را باز کرد، بال هایش را به عقب برد و در همان جا گره زد و سیب

زمینی را به دست گرفت.

-سلامتی خاله جون خبر خاصی نیست، می رم مدرسه میام خونه. دوباره می  
رم مدرسه دوباره میام خونه!

مهناز چشم باریک کرد و گفت:

-ای کلک حالا می خوای به من نگی نه، آمارت رو دارم شنیدم خواستگار ها پاشنه  
ی در رواز جا کردند.

-نه خاله باور نکن خواستگار کجا بود؟ شهناز پوزخندی زد و  
گفت:

-چرا دیگه، یکیش همین فامیل خارجکیتونه، یکیش هم که همسایه ی گرامیتون!  
آرمیتا خنده ای به ناز کرد و گفت:

-ای بابا، به قول مامانی خونه ی دختر دار خونه ی پادشاهه، صد نفر میان یکی می  
بره . فعلا که

صدنفر نیومدن. هفت، هشت ده تا بیشتر نیستن.

صبر می کنیم صدنفر بیان بعد.

مهناز همان طور که سیب زمینی ها را پوست می کند، شانه بالا انداخت.

-به همین خیال باش! تو این بی شوهری، منتظر صد تا خواستگار نشستی؟  
هر دو غش غش خندیدند-

-ولی از شوخی گذشته اگه یکی خوبه و به دلت نشست به بله رو بگو و قال  
قضیه رو بکن. شوهر خوب پیدا نمی شه که.

ارمیتا گاز را روشن کرد.

-نه خاله جون فعلا که نه.

و بالاخره پیازهای نگینی خرد شده را داخل ماهیتابه ی روغن ریخت.

-فعلا که بناست بریم خواستگاری نازگل.

مهناز سیب زمینی های خرد شده را روی تخته گذاشت و تند تند شروع به  
ریزکردنشان کرد.

-هه؛ نازگل؟!!

-بله دیگه همین که از بچگی باهاش دوستم. دختر اعظم خانم.

-بله می شناسمش. نچنچ...

چشمان آرمیتا گرد شد.

-چی شد خاله مشکلی داری؟!!

مهناز کارد را به طرف آرمیتا گرفت و گفت:

- طفلی آرمان به این مظلومی! اون وقت می خواهید بدیدش دست اون وروره  
جادو؟

لبخند از روی لبهای دختر جوان پرید و رو به خاله کرد و گفت:

- خاله، ناز گل بهترین دوست منه. خیلی دختر خویبه.

مهناز غش غش خندید.

- آره دختر خویبه ولی آخه می دونی آرمان طفلک مظلومه، آرومه، اون خیلی  
شیطونه به جاش. باید دست یکی مثل آرمین می افتاد تا حسابی از خجالت هم در  
می اومدن. بین من می رم شب صادق رو رو به راه می کنم بره ورامین، خودم می  
مونم اینجا. بینم بناست به زندایی ها هم بگید؟ آرمیتا شانه بالا انداخت.

- نمی دونم.

- ولش کن. الان به شهنازم می گم اونا رو ولشون کنه. اون دوتا بزرگا که

چشمشون بر نمی داره.

- وا خاله چرا آخه؟!

- خوب دیگه، به خاطر این که دوتا دختر دارن، هر کدوم دوست دارن آرمان

داماد خودشون بشه.

- بیچاره دخترا اونا که اصلا اینجا هم نیستن هر کدوم تو یه شهری دارن درس می

خونن.

-همون دیگه، امیدشون به اینه که آرمان بیاد خواستگاری اونا. اگه بیان اونجا چشمشون بر نمی داره. بچه ام رو چشم می زنن. وحالا چون به اون دوتا بزرگه نمی گیم به دوتا کوچیکه هم نباد بگیم دیگه ها؟!  
-نمیدونم اینچیزها رومامان می دونه.

-آره بذار من به شهناز می گم. من شب می مونم. می مونم بریم خواستگاری.  
غذا را به کمک هم دیگه پختند. آرمین به دنبال سفره آمد.  
آرمیتا به ردیف کشوها اشاره کرد و گفت:  
-توی اون کشوی پایینه.

-ولش کن کشوی پایینی رو یک بار مصرف بده  
-اها آره راست می گی ها. یه بار مصرف تو اون کابینت کنار یخچاله اون بالا.  
آرمین سفره را برداشت و گفت:  
-خوب مخلفات چی؟

فصل بیست و سوم

-مخلفات هیچی دیگه سبزی خوردن الان میارم آرمانم رفته نوشابه بگیره.  
همان موقع آرمان با بطری های حاوی ماءالشعیر، نوشابه و دوغ وارد شد.

-اینا خنکن ، یخ نمی خواد.

آرمیتا بطری ها را گرفت و زیر شیر شست

-خوب حالا ببر سر سفره.

پس از مدتها خواهر برادرهای شهناز به آنجا آمده بودند و با هم می گفتند و می خندیدند. مهناز

لبخندزنان به آرمیتا اشاره کرد به دو زندایی بزرگ، نگاه

کند. ارمیتا در حالی که لیوانش را با دوغ پر می کرد، به آنها نگاه کرد. حق با خاله اش بود! زندایی ها هر کدام، در صدد جلب توجه آرمان، با او بیشتر از همه صحبت می کردند؛ غافل از آنکه مرد جوان سودای نازگل بر سر داشت. آرمیتا کمی دلش سوخت. هر دو دختر دایی اش دختران خوبی بودند ولی دل برادرش بند ریسمان دوست صمیمی او شده بود. غذا را در محیطی گرم صرف کردند.

و پس از آن برادرهای شهناز همراه همسرانشان خداحافظی کردند و رفتند. صادق شوهر مهناز ، به همسرش اشاره کرد:

-خانم نمی ریم!؟

مهناز گفت:

-نه من هستم یه دو سه روزی می مونم پیش مادرجون.

-عیب نداره بمون. خداحافظ.

و رفت.

نبات خانم که خسته شده بود گفت:

-نه مادر، مهناز خانم به خاطر من نمونا به زحمت نیفت.

-نه مادر چون به خاطر شما نیست فقط، اصلا دوست دارم بمونم پیشتون.

-خونه ی خودته قدمت سرچشم. من برم با اجازتون بالا بخوابم یه خورده.

آرمان دست نبات خانم را گرفت و به آسانسور برد و از آنجا با یکدیگر به طبقه ی بالا رفتند. پس از برگشتن مهناز سر به سر آرمان گذاشت.

-خوب خاله مبارک باشه.

-چی خاله جون!؟

-نازگل خانم.

آرمان عرق شرم بر جبین نشانده و سکوت کرد.

مهناز خنده ای کرد و گفت:

-ولی به آرمیتا هم گفتم. اون نازگلی که من می شناسم، واه واه واه واه، حسابی

رُست رو می کشه.

آرمان که از شدت شرم قادر به بیان چیزی نبود همان طور که سر به زیر داشت بی اختیار عظلات صورتش به حرکت در آمد. دوست داشت داد بزند که نه اینطور نیست، ناز گل خیلی هم دختر خوبی، خانمه، مهربونه، شاده، سر حالش میاره، بهش انرژی می ده اما سکوت کرد.

مهناز ادامه داد.

- خلاصه که من اولش به اعظم خانم می خوام بگم.

و چشمکی به خواهرش زد.

آرمان با چشمانی گرد شده گفت:

-چی می خواید بگید خاله!؟

مهناز گفت:

-می خوام بهش بگم ما تمام موهای آرمان رو شمردیم اگه تارمویی از سر خواهرزاده ی من کم بشه من می دونم و اونا.

همگی خندیدند. مهناز شوخی می کرد ولی خشم خاموشی در درون آرمان لانه کرد.

مهناز ادامه داد.

-پسر به این خوبی، به این متانت، به این آرومی!

آرمین از آن طرف گفت:



-به این گیجی، به این بی دقتی!

مهناز نیشگونی از بازوی او گرفت.

-هوی حسودی نکن خیلی هم عالیه همه ی دخترها حسرتش رو می کشن.

آرمان لب به تعارف گشود.

-شما لطف دارید خاله جون.

آرمین قاه قاه خندید.

-لطف حو کیلویی چنده، خاله ایستگهت کرده والا همه می دونن که اگه مسابقه

ی شلختگی بذارن تو اپل می شی، اون وقت کدوم زنی آخه به یه مرد شلخته

شوهر می کنه!؟

آنچه را که آرمان قادر به گفتنش نبود فرامرز بیان کرد: -می دونید مهناز خانم، زن و

شوهر باید مکمل هم باشن. اگه هر دو تاشون شبیه هم باشن که تغییری صورت نمی گیره،

تکاملی صورت نمی گیره. اینا باید هم دیگه رو تکمیل کنن. خوب برای یه آدم آرومی

مثل آرمان همین آدم پر شر و شوری مثل نازگل لازمه. یا واسه آدم پر شر و شوری مثل

آرمین یه دختر آرومی..

-ها آروم مثل کی!؟

-مثل....

فرامرز چانه اش را خاراند.

-فعلا حالا زوده واسه این حرف ها به موقعش فکرش رو می کنیم. یا مثلا مثل خودم و شهناز، یا مثل خودت و آقا صادق. بالاخره نازگل دیسپیرین داره، دقیق و نکته سنجه. باعث می شه که آرمان هم از این بی دقتی درییاد.

-درسته بابا همه اش شوخی بود نازگل جون رو من

خیلی دوست دارم. از همون بچگی ش که می اومد اینجا بلبل زبونی می کرد مهرش به دلم بود. از شما چه پنهون، همیشه فکر می کردم که بالاخره عروس این خونه می شه. آرمن گفت:

-آره بابا، صدقه سری مدیریت نازگل خانم این داداش ماهم بلکه از این بی حواسی درییاد. تو این میون اگه زن ذلیم شد دیگه شده دیگه چی کارش می شه کرد.

شهناز خنده کنان گفت:

-بین این حرفا رو نداریم ها، زن ذلیل و چه بدونم تیکه و کنایه بار هم نمی کنید. بین زن ذلیل بود، مظلوم بودن و نجابت و آقایی مرز باریکی هست. باید آدم یه جور باشه که نه افسارش رو دست کسی بده و نه این که بخواد افسار کسی رو به دستش بگیره. شکر خدا که نه نازگل اهل

سواستفاده س و نه آرمان اجازه می ده دیگران برایش تصمیم بگیرند مهناز گفت:

-خوب حالا کی قراره بریم خواستگاری!؟

شهناز نگاهی به آرمان که همچنان خجالت می کشید انداخت و گفت:

-اعظم خانم عصری اومده بود بهش گفتم فردا برای امر خیر میایم.

مهناز کل کشید و آرمین لیوان ها را از سینی خارج کرد و سینی به دست گرفت و شروع کرد به خواندن.

«کوچه را آب پاشیدن عروسی میارن وای عروسی میارن

دست و پا حناییا جهاز میارن وای جهاز میارن دوما دای شاخ شمشاد جشن عروسی مبارک باد شب خسته و کوفته همه به خواب رفتند.

روز بعد شال و کلاه کردند برای عصر

-می گم که به منیر خانم بگم!؟

مهناز که مشغول بریدن نان برای صبحانه بود گفت:

-منیر خانم!؟ همسایه تون!؟ به اون برا چی بگی!؟

-خوب آخه ما همیشه دورهمی هامون باهمه.

-خوب آخه...

-آخه نداره ما باهم خیلی صمیمی هستیم.

نبات خانم از همان تو هال گفت:

-صمیمی هستیم هیچ، بناست به زودی فامیل هم بشیم. آره مادر به منیر خانم هم بگو حتما.

آرمیتا کلافه شده بود و گفت:

-چی می گید برای خودتون، فامیل کدومه!؟

شهناز هاج و واج نگاهی به مادرشوهرش انداخت و گفت:

-مادرجون!

نبات خانم اشاره کرد که چیزی نگوید.

و همچنان مشغول کار بودند.

صبحانه را خوردند. نهار را آماده کردند ، به نوبت هرکدام دوش گرفتند. شهناز خانم آرمان را به دنبال خرید گل فرستاد و فرامرز را برای شیرینی.

-می گم مادرجون چیزی نمی خواهید ببرید به جز گل و شیرینی!؟

-خوب آخه جلسه ی اوله!

-جلسه ی اول و آخر نداره که، اونا که می دونن، مزه ی دهنشون رو که ما می دونیم.

-خوب آخه شاید بخوان ناز کنن و طاقچه بالا بزارن.

-نه بابا اعظم خانم که اینطوری نیست!

-پس می گید چی کار کنیم!؟

-می گم همین جا به نشونی هم ببریم ، ها؟! مهناز خانم نظر تو چیه!؟

-آره دیگه، معلومه که اونا نظرشون مثبته. خوب بیار، به چیزای دیگه هم بیار ببریم همونجا نشون کنیم.

-پس پاشو دوتایی باهم ببریم خرید.

-خرید چی!؟

-انگشتری ، پلاکی، گوشواره ای چیزی!

-آهان، باشه باشه ببریم. من الان سریع آماده می شم.

اندازه ی انگشتش رو می دونی!؟

-آره، اندازه ی انگشت وسطیش فکر کنم قد انگشت کوچیکه ی من باشه.

و سریع هر دو برای خرید رفتند.

آرمیتا در فاصله ای که دوش گرفته بود و آماده می شد تا موهایش را خشک کند، متوجه زنگ موبایلش شد. نگاهی کرد. نام جناب سرگرد بهچشمش آمد.

چند روز بود جوابش را نمی داد.

بیشتر از آن بی ادبی محسوب می شد.

باید چیزی می گفت، حرفی می زد، برای همین گوشی را برداشت.

-سلام.

-به، سلام. فکر کردم شماره ی من رو گم کردی یا گوشیت رو گم کردی. چی

شده خانم؟! سایه تون سنگین شده نگاه به زیر پا نمی اندازید.

-خواهش می کنم این حرفا چیه، فرصت نبود!

-بله شنیدم نبات خانم بیماری داشتن و کسل بودن.

منم به خاطر همین زنگ زدم که از اون حال و هوا درت بیارم ولی خوب بعد که جواب

ندادی با خودم گفتم حتما انقدر خسته ای که زود خوابت می بره! خوب الان چطورن

حالشون خوبه؟!

آرمیتا با شنیدن صدای محمد تمام قول و قرارهایی را که با خود گذاشته بود مبنی بر

دادن جواب منفی فراموش کرد و گفت:

-الحمدالله خوبم خداروشکر دیگه مامانی که خوب شد منم خوب شدم. شما

کی میای؟!

و ناگهان لب گزید.

محمد خوشحال از ابراز این کلام که در واقع نوعی ابراز دلتنگی بود گفت:

-دیگه چیزی نمونده چشم به هم بزنی اومدم. میام که دیگه برای همیشه...

آرمیتا میان حرفش رفت.

-محمد آقا!

-بله!؟

-اجازه بدید بعدا باهم مفصل صحبت می کنیم.

-چیزی شده؟! صدات یه زنگ خاصی داره، دارم نگران می شم.

-نه، نگران که...

-بگو، هرچی هست بگو!

-یه اتفاقاتی افتاده.

-چه اتفاقاتی!؟

-پشت تلفن نمی تونم بگم باید رو در رو بینمتون.

-اینجوری که من بیشتر نگران می شم! بگو چی شده!

آرمیتا دست دیگرش را بالا آورد و بر لب گذاشت.

-نه ، نه ، نگران نشید. اتفاق خاصی نیفتاده.

محمد با همان جدیت پرسید:

-خوب اگه اتفاق خاصی نیفتاده پس دلیل این تصمیمت چیه؟

آرمیتا آه بلندی کشید و گفت:

-راستش تازگیا به یه مسائلی پی بردم که باعث شده تو تصمیمم تجدید نظر کنم.

محمد کلافه صدایش بلند شد.

-چه اتفاقاتی، کدوم تصمیم؟! تجدید نظر چی؟! داری دیوونه ام می کنی، بگو چی شده!

-آخه نمی تونم الان چیزی بگم. راستش می دونید چیه؟! داریم می ریم خواستگاری نازگل برای آرمان الان فرصتی ندارم. سر موقع باهم صحبت می کنیم.

-خوب بگو، تلفن می زنم.

-نه نه تلفنی نمی شه باید حضوری هم دیگه رو ببینیم

.هرموقع تشریف آوردید بهتون می گم.

-خیلی خوب باشه از طرف من به آرمان تبریک بگو.

اما به دلش بد افتاد. طوری که آرمیتا با او صحبت کرد فهمید که احتمالا جواب خوبی نخواهد گرفت.

باید تصمیمات جدی می گرفت. باید هرچه سریع تر تکلیف خودش را معین می کرد.



هنوز به هفته ای از پایان ماموریتش مانده بود.

مرد جوان از شنیدن حرف های آرمیتا دچار دلهره شد و آرام و قرار را از دست داد. تصمیم گرفت همان فردا که آخر شب بود خود را به مرکز استان رسانده و با هواپیما به تهران بیاید و روز بعد هم برگردد. از طریق اینترنت دنبال بلیت هواپیما گشت. برای تهران پنجشنبه ساعت دوازده شب پرواز بود. بلیت را خرید و از مقر خارج شد و دربست گرفت تا مرکز استان. از آنجا وارد فرودگاه شد و وارد هواپیما شد و به مقصد تهران پرواز کرد.

پس از خوردن خوراکی هایی که مهماندار بهشان داد و یک چرت کوچک یک ساعت هواپیما بر باند فرودگاه تهران نشست. سریع با اتومبیل های آنجا خود را به خانه رساند. به محض رسیدن دید همه ی چراغ ها

خاموش هستند. دلش نیامد اهل خانه را بیدار کند.

نگاهی به پنجره ی اتاق آرمیتا انداخت. آن هم تاریک بود. خواست مستقیم به طبقه ی خودش برود که دلش نیامد ارمیا را ندیده برود. دلش برای پسرک کوچولوش بسیار تنگ شده بود. در برابر وسوسه ی به آغوش کشیدن فرزند نتوانست بیش از آن مقاومت کند. آرام وارد خانه ی پدر شد. ارمیا در اتاق مهمان روی تخت خوابیده و دهانش باز مانده بود. بهترین زمان برای ابراز احساسات محمد به پسرش وقتی بود که او می خوابید. محمد بدون واژه از لوس شدن

پسرک ، مکنونات قلبی اش را تمام و کمال برای او بازگو می کرد.  
 -سلام بابایی خوبی، قربونت برم الهی که انقدر ناز خوایدی، پسرم برات سوغاتی  
 آوردم. می دونی چیه؟! فردا نشونت می دم. از هر شیرینی و شکلات و خوراکی که  
 دوست داشتی برات یه جعبه آوردم.

فقط تو نیستی ها، می دونی برای دوستتم آوردم.  
 دوستت کیه؟! همین همسایه بغلیمون، همین که بهت شعر یاد می ده. بله  
 برای اونم آوردم برای توهم آوردم. فردا صبح همه رو بهت می دم.  
 قربونت برم پسر گلم.

همگی با دسته گلی بزرگ وجعبه ی شیرینی به خانه ی آقای خرمی رفتند. تمام همسایه  
 ها فضولی شان گل کرده و از پنجره ها سرک می کشیدند.

مرحمت بچه بغل چند قدم نزدیک تر آمد و گلچهره را دید و گفت:  
 -من از اول می دونستم اینا می خوان نازگل رو بگیرن منتهی نگفتم که  
 حرفش تو دهنا نی افته.

گلچهره خندید و گفت:

-ایشالله که خدا خوشبختشون کنه. بریم خونه.

مرحمت الهی آمینی گفت و رفت.

-خدا همه ی جوونا رو خوشبخت کنه.

آقای خرمی و اعظم خانم از قبل از همه چیز اطلاع داشتند برای همین یک راست سر اصل مطلب رفتند.

خیلی زود بدون ناز و غمزه ای صحبت های اولیه شروع شد. نبات خانم که با وجود کسالت جسمی، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید گفت:

-آقای خرمی پسر، اجازه می دید این دوتا جوون برن یه گوشه بشینن باهم سنگاشون رو وا بکنن!؟

آقای خرمی گفت:

-خواهش می کنم حاج خانم بله بفرمایید.

در حالی که آرمان از شرم سر به زیر انداخته بود ناز گل سریع بلند شد.

آرمیتا آرام به بازوی برادرش زد.

-پاشو دیگه، فقط گیج بازی درنیارا توروخدا.

ارمان در حالی که با دستمال عرق از پیشانی پاک می کرد، بلند شد.

-باشه حواسم هست.

و باهم به اتاقی دیگر رفتند.

نازگل روی تخت و ارمان روی تک صندلی اتاق نشست. پس از چند دقیقه، نازگل سکوت را شکست.

- ما که سنگامونو قبلا با هم واکندیدم. فقط برای خالی نبودن عریضه بگم چندتا شرط دارم.

آرمان لبخند محجوبی زد و گفت:

- حالا دیگه شرط و شروط میذاری؟ نازگل شانه بالا انداخت.

- پس چی؟ به قول معروف: «جنگ اول به از صلح آخر».

مرد جوان لبخندزنان گفت:

- باشه فقط تورو جدت زیادی سنگ ننداز. من قلبم ضعیفه.

دختر جوان انگشت اشاره اش را بالا آورد.

-- ۱ حق ادامه تحصیل

- ۲ حق اشتغال

- ۳ حق انتخاب مسکن

آرمان از ترس گذاشتن شروط بیشتر، سریع به میان حرفش دوید.

-قبوله.

هنوز ده دقیقه ای نگذشته بود که باز گشتند.

با دیدن چهره ی شاد و سرخ شده ی آن ها خاله مهناز کل کشید و شادی کرد. بقیه هم کف زدند.

با اجازه ی پدر و مادر عروس حلقه ی نشان به انگشت نازگل نشست و بنامش همان جا صیغه ی محرمیت را پیش نماز مسجدشان آقای غفوری ، پشت تلفن برایشان بخواند. فرامرز با آقای غفوری تماس گرفت و جریان را بری او تعریف کرد. عقد جاری شد، صیغه ی موقت با مهریه ی یک ربع سکه.

قرار عقد و عروسی موكول شد به جلسات بعد.

همگی خوشحال بودند. سر از پا نمی شناختند.

شهناز خانم گفت:

-صلاح می دونید تا موقع عقد و عروسی واین ها یه جشن کوچولوی نامزدی بگیریم!؟

اعظم خانم گفت:

-نه دیگه جشن برای چیه. همسایه ها که همه فهمیدن اینا نامزد شدن. فامیلا هم همینا که هستن بزرگای فامیل جمع شدن در جریانن. یه دفعه بمونه عقد!

نامی که یکسره با آرمین می گفت و می خندید، رو کرد به مادرش.

-مامان میگم مرحمت خانم شیرشو حروم نکنه، بله برون دخترش دعوت نکردی.

شهناز خانم خندید و گفت:

-نه دیگه مرحمت خانم رنج سنی شماها به بعدو شیر می داده، ناز گل جون دخترش محسوب نمیشه.

اعظم خانم که به فکر رفته بود گفت:

-حق باشماست شهناز خانم. چند روز دیگه که مولودی دارم، قضیه بچه ها رو هم مطرح می کنیم.

همگی به خانه بازگشته بودند. مهناز دم گوش آرمیتا گفت:

-کی برسه که ایشالا برای تو این مراسم رو بگیریم.

آرمیتا که پس از صحبت با محمد نرم شده بود، به جای هرگونه جوابی، لبخندی زد و سکوت کرد.

مهناز آژانس گرفت و به منزلشان بازگشت.

صبح زود همه بیدار شده بودند که به سر کار و کلدس خود بروند که زنگ تلفن به صدا در آمد.

شهناز گوشی را برداشت.

-الو.

نوش آفرین گریه کنان اطلاع داد که حال شوهرش خراب است و به بیمارستان انتقال یافته.

شهناز گفت:

-خودت رو ناراحت نکن دخترخاله، الان ما بلند می شیم میایم.

-به زحمت می افتید.

-نه بابا چه زحمتی! ما الان راه می افتیم.

پسرها سر کار رفته بودند. شهناز همراه فرامرز راه افتادند که نبات خانم گفت من هم می آیم. در مقابل آن

ها که باید بماند و استراحت کند مقاومت کرد و چادر به سر آماده ی حرکت شد.

آرمیتا که از اتاقش بیرون آمده بود گفت:

-! مامانی شما کجا چادر چاقچور کردی!؟

-مگه نشنیدی دخترم؟! حال آقای سبحانی بده، نوش آفرین اینجا غریبه کسی رو نداره. یه خودشه و یه اون پسرش، دخترشم هنوز نرسیده! من باید باشم یه قوت قلبیه!

آرمیتا دست بر شانه ی مادر بزرگ گذاشت و گفت:

-شرمنده مادر بزرگ که حرفتون رو زمین می اندازم ولی گل وجود شما الان خیلی حساسه، اونجا می رید گریه زاری می کنید حالتون بد می شه، حالا بمونه یه وقت دیگه می رید. اصلا عصر خودم می برمتون خوبه؟!

نبات در مقابل اصرار آن ها تسلیم شد.

آرمیتا که روز تعطیلش بود پیش مادر بزرگ ماند و زن و شوهر به بیمارستان رفتند. آقای سبحانی با لوله هایی که در بازوها و داخل بینی اش فرو رفته بود به دستگاه ریسپراتور یا همان تنفس مصنوعی وصل بود.

رنگش به شدت پریده و چشمانش بسته بودند.

نوش آفرین از شدت گریه چشمانش دو کاسه ی خون شده بود. ماهان لیوان آبی به دست مادرش داد که متوجه ورود شهناز و فرامرز شد و به استقبالشان رفت.

-سلام پسر خاله، سلام عروس خاله. شما چرا زحمت کشیدید؟!



و آن‌ها را به سمت صندلی‌های فلزی کریدور هدایت کرد.

-حالش چگونه ماهان جان؟!

-حالش تعریفی نداره! دیگه ازش ناامید شدن.

با این حرف نوش آفرین بلند بلند زیر گریه زد.

شهناز دست بر شانه‌ی نوش آفرین انداخت و او را کنار خود نشاند. هیچ حرفی

نزد! حجم مهربان‌اش بهترین داروی آرامش برای نوش آفرین بود.

ماهان دستی میان موهایش کشید و گفت:

-جواب کردن، گفتن دیگه شمارش معکوس شروع شده اما خوب کادر پزشکی

تا جایی که ممکنه کارشون رو انجام می‌دن.

فرامرز گفت:

-خواه‌رتون مژده خانم نمی‌خواد بیاد؟!

ماهان نگاهی به او کرد و گفت:

-چرا اتفاقا بابا دیروز گفت بگید مژده بیاد اما بیچاره بی‌هوشه. اومدنشون هم

متوجه نمی‌شه. از دیروز که گفتیم گفتن سریع خودشون رو می‌رسونن.

همان موقع مژده و همسرش بدون بچه‌ها از راه رسیدند. نوش آفرین با دیدن

مژده او را در آغوش کشید و هردو بلند بلند گریه کردند.

انگار مرد بی نوا منتظر آمدن دخترش بود، همین که آن ها رسیدند و از پشت شیشه آن ها را نگاه کردند خط روی مانیتور صاف صاف شد و بوقش به صدا در آمد.  
سبحانی به دیدار معبود شتافت.

زن و شوهر تازه از راه رسیده ، انگار که می دانستند برای مجلس ختم می آیند هر دو مشکی پوشیده بودند.

شدت اندوه چیزی از شیک پوشی زوج جوان کم نکرده بود . شهناز از یک طرف مژده را دلداری می داد و از سوی دیگر نوش آفرین را . بنا شد جنازه در سردخانه بماند تا فردا صبح به خاک بسپارنش.

همراه خانواده ی سبحانی ، شهناز و فرامرز هم به خانه شان رفتند تا آن ها را در این روز سخت وتلخ تنها نگذارند.

در مراسم خاکسپاری خواهر و برادرهای شهناز و همسایه ها حضور یافتند. آن ها که کسی را در ایران به جز فرامرز و خانواده اش نداشتند اما به لطف وجود فامیل های شهناز و همسایگان مهربانشان مجلس تشییع با شکوه برگزار شد.

پس از خاکسپاری ، فرامرز که ترتیب همه ی کارها را از قبل داده بود مهمان ها را برای نهار به یکی از هتل ها دعوت کرد.

نوش آفرین پس از خوردن غذا و خواندن دعای ولیمه همان جا اعلام کرد که همراه فرزندانش به خارج از کشور خواهد رفت چرا که دلیل ماندنش در اینجا فقط همسرش بود که اوهم به زیر خاک رفته بود.

دل همگی به حال زن بیچاره سوخت.

طفلک با کلی دلخوشی با همسر بیمارش به ایران آمده بود و اینک بدون او آنجا را ترک می کرد. با اینکه پزشکان آن سوی مرز هم جوابش کرده بودند، ولی با این حال امید داشت معجزه ای به وقوع پیوسته و همسرش زنده بماند.

مهمانان که اقوام شهناز و همسایه ها بودند، یکی یکی خداحافظی کرده و رفتند. خانواده نجم الدین همراه آنها به منزل رفتند.

صفا از آن خانه درندشت رفته و خاک اندوه بر آن نشسته بود. ارمیتا و نازگل چای دم کردند و همراه خرما و حلوا به سالن آوردند. شهناز به کمک مژده چمدانهایشان را می بست. نوش آفرین ز قبل برای رفتن، برنامه هایش را چیده بود. پس از نوشیدن چای رو به شهناز و فرامرز کرد و گفت:

-پسر خاله! عروس خاله! این خونه به نام من خریده شده اما من دیگه نمی تونم اینجا بمونم، بهتون وکالت می دم بفروشیدش و هر موقع که تونستین پولش رو واسم حواله کنین.

فرامرز نگاهش را به اطراف چرخاند و آهی از سر افسوس کشید.

-چقدر می‌خواید بفروشین؟!

نوش آفرین شالش را پایین داد و دستش را تکاند.

-برام اصلا چند و چونش مهم نیست. فقط این که من دیگه بر نمی‌گردم مگر هر سال این موقع سالگرد سبحانی. پس شما می‌مونید و این خونه.

نگاه مشتاق زن و شوهر را شکار کرد و گفت:

-یه پیشنهاد! اصلا خودتون بیاین اینجا. ها؟!

چطوره؟!

فرامرز دستی به سرش کشید و گفت:

-دخترخاله من پول خرید این خونه رو ندارم. دو برابر خونه خودمون قیمت...

نوش آفرین میان حرفش پرید.

-خیلی خوب حالا هر موقع داشتی بده. پسرهای دارن زن می‌گیرن. خونه که می‌خوای. خوب دو طبقه خونه ست. بده هر کدومشون تو یکی بشینن.

اصلا نصف خونه رو بخر ها چطوره؟! سه دونگش رو شما بخر سه دونگش هم می‌مونه که وقتی پیام ایران و دلم برای سبحانی تنگ شد و خواستم برم سرخاکش بی‌جان و مکان نمونم.

شهناز نگاهی به فرامرز انداخت.

-ولی آخه می دونی این پول...

-بین پولش اصلا برای من مهم نیست.

-به هر حال برای شما مهم نیست ، آدم باید بده پولش رو.

-بده، هر موقع دستت اومد بده.

فرامرز به همسرش نگاهی انداخت و بعد رو به نوش آفرین کرد.

-الان در حال حاضر نصف این مقداری که می ارزه می تونم بردارم.

-خیلی خوب حله دیگه. نصفش رو بده نصف دیگه شم یا می دی یا اصلا نمی دی. یا می دی کلا مال خودت می شه یا کم کم می دی. فقط شهناز این مدت خیلی اذیتت کردم من رو ببخش خودتم مادری دیگه. باید

اعتراف کنم شیطون بدجوری گولم زده حالا این کار رو کردم که حقیقت از دل تو دریاد.

-من رو ببخش. خاله جون شما هم من رو ببخشید.

خیلی استرش و اضطراب تو جونتون ریختم.

-این حرف ها کدومه.

-میام. سالی یک بار برای سالگرد سبحانی خودم رو می رسونم.

-قدمت رو چشم.

و عصر همان روز همگی به سمت فرودگاه بین المللی امام خمینی رفتند. در مورد وسایل خریداری شده ام

نوش آفرین وکالت را همه جوره به فرامرز داده بود که هرطور صلاح می داند رفتار کند.

نظر به این که وسایل همه نو و شیک بودند دلشان نیامد آن ها را به سمساری بفروشند و همه را نگه داشتند. فرصت خوبی پیش آمده بود. فرامرز پیشنهاد کرد که خودشان به آن خانه بروند که بالافاصله با عکس العمل تند مادر و شهناز مواجه شد.

-چی داری می گی، از این خونه بریم؟! حرف ها می زنی!

-خوب اونخونه خیلی بزرگ تر...

-باشه، اصلا بهشت باشه. من از این خونه بیرون نمی رم.

شهناز هم دنباله ی حرف مادرشوهرش را گرفت.

-بله ، منم با مادرجون موافقم. من این خونه رو ، این همسایه ها رو ، بزارم کجا برم؟!

-خوب باشه. پس می دیمش به پسرآمون.

-خیلی هم خوبه.

فامیل ها به خارج رفتند. آرمیتا گفت:

-خوب حالا اگه می خواید خونه رو به پسرها بدید اینا وسایل هاش رو می خوان چی

کار کنن، عروس جهاز میاره دیگه!

-خوب می گی چی کار کنیم؟! حیف نیست وسایل به

اون گرونی و قشنگی رومفت بدیم بره؟ می گم یه پیشنهاد!

-ها بگو.

-من پیشنهاد می کنم که...

-ها... که چی؟!!

-پیشنهاد می کنم وسایل خودمون رو که قدیمی شده و داغون شده بدیم بره، اون ها

رو بیاریم. ها چگونه؟!!

شهناز شانه ای بالا انداخت.

-خوب بعضی چیزا رو آره، می تونیم این کار رو بکنیم. می تونیم بدیم بره و اونا

رو بیاریم. نظر من مثبته ، تو چی می گی فرامرز؟!!

فرامرز گفت:

-من این چیزا حالیم نیست ، این چیزا کار خانم های خونه ست. خودتونم می

دونید. حالا چی کار می کنید می خواید بفروشید؟!!

شهناز گفت:

-نه چرا بفروشیم. تو همین خیریه ای که ما هستیم انقدرها هستن به اینوسایل

نیاز دارن!

-خیلی خوب، پس می خوای همین جوری بدیم بره.

-آره!

-اون وقت به نوش آفرین چی؟!

-به نوش آفرینم، خودش گفت هر جور دوست دارید دیگه. حالا بهش می دیم می ره. اون که اصلا راضی بود سریع همین جوری رد کنیم بره ولی خوب ما منصفانه ارزش می خریم.

-خیلی هم خوب، پس این کار دیگه دست شما رو می بوسه.

-باشه . من تو گروه خیریه مون اعلام می کنم. خیلی خانواده ها هستن که هنوز وسایلی مثل ماشین لباسشویی، اجاق گاز، تلوزیون، یخچال فریزر و... ندارن.

فرامرز لبخندی زد و گفت:

-خوب خانم یه دفعه بگو همه وسایل دیگه.

-آره همه چی به جز فرش. چون نوش آفرین فرش ها رو گفت می بره.

-خیلی خوب.

-خدا خیرت بده.

نبات گفت:

-اونوسایلی کهاونا دارن تو یه طبقه جا نمی شه.



شهناز خندید.

-مادر جون نصفش میاد بالا، تو پذیرایی شما.

مادربزرگ عینکش را بر روی چشم مرتب کرد.

-ا، پس یعنی منم این مبل ها رو بدم بره ها؟!

فرامرز گفت:

-آره چرا که نه. دیگه مال شما که خیلی قدیمی شده. البته اگه دلتون می

خواد.

نبات خانم تسبیحش را بالا گرفت و گفت:

«هرچی رو می دین بدین بره، مهم نیست. تو تمام وسایل فقط این تسبیح برام

مهمه که همیشه باید بمونه پیش من.

و همان تسبیح عقیق همیشگی را نشانش داد.

آرمیتا به تسبیح او دقیق شد و گفت:

-مامانی این تسبیح چرا اینقدر براتون مهمه؟!

نبات خانم عینکش را در آورد و قطره اشکی را که در گوشه ی چشمش جمع شده بود

با دل انگشت پاک کرد.

-به خاطر اینکه روز آخر که ملاقات کیومرث خان رفتم این رو داد بهم و گفت  
هیچ وقت از خودم

جداش نکنم. این همیشه کنار کیومرث خان بوده و من همین جا بهتون می گم  
اگه اتفاقی برای من افتاد این تسبیح هم همراه من دفن می کنید....

محمد فقط توانست که صبح با مادرش صحبت کند تا اینکه هرچه زودتر به خواستگاری  
بروند که شنیدند آقای سبحانی، فامیل نجم الدین ها به رحمت خدا رفته. قضیه به عقب  
افتاد. مرخصی محمد یک روز بود که آن هم در گورستان و خاکسپاری طی شد. مایوس

از ندیدن درست و حسابی دلدار خود به محل خدمتش برگشت تا هفته ی دیگر  
کامل به پایتخت باز گردد.

نازگل دیگر با خیال راحت به خانه ی نجم الدین ها می آمد و می رفت. آرمان هم  
بیشتر وقتش را دیگر با او می گذراند و کمتر در خانه پیدایش می شد. فقط زمانی بود  
که نازگل هم آنجا بود.

به کمک اعظم خانم و منیر خانم و همچنین قمر خانم، کارگری که به کمک منیر خانم  
می آمد، وسایل قدیمی منزل به افراد نیازمند اهدا شد و وسایل نو نوش آفرین را  
جایگزین اسباب خود کرد- فصل «بیست و چهارم»

شکل خانه کلا عوض شد، دکوراسیون جالب فضای خانه را عوض کرده بود و این برای تغییر روحیه ی افراد خانه بسیار مفید بود.

بالاخره ماموریت مرد جوان پایان یافت.

منیر خانم با اصرار محمد همان روز که او رسید به شهناز زنگ زد و گفت که عصر به خانه آن ها می آیند.

خانه تازه خانه تکانی شده و از تمیزی برق می زد.

شهناز سریع از میوه فروشی محل چندمدل میوه ی نوبرانه خرید و در آشپزخانه مشغول شستن شد که آرمیتا در حالی که دوش گرفته و موهای بلندش را با حوله خشک می کرد وارد آشپزخانه شد. - به به، اوه چند مدل میوه ای جانم، هلو، شلیل، گوجه سبز، زردآلو،

انگور یا قوتی. ببینم مامان بازم مهمون می خواد بیاد این همه میوه گرفتی؟!

شهناز بی آن که به طرف او برگردد میوه ها را از آب در

می آورد و در آبکش می ریخت و گفت:

-منیر خانم اینا می خوان بیان.

آرمیتا داد زد.

-مامان!

-چیہ دخترم؟! چی بگم؟ بهشون بگم نیاید؟!

آرمیتا نفس عمیقی کشید و خود را روی صندلی انداخت.

-نه مادر من ، نگو نیاید ولی اومدن نزار حرف به خواستگاری و این حرفا بکشه  
لطفاً!

-می گی چی کار کنم، ها؟! مهر بزخم به زبونشون یا نه یه سوزن نخ بردارم لبای اون ها  
رو بدوزم؟! چی می گی آرمیتا؟! تو اون آرمیتای همیشه عاقل و سنگین و متین من  
هستی؟! این روزها چت شده؟!

-مامان خودتم خوب می دونی چی شده! تمام آرزوهای من به باد رفت!  
چرا به باد رفت آخه!

-خوب دیگه، تو فکر کن به یه سرگرد پلیس بیای بگی که پدربزرگت اعدامی  
بوده!

-آرمیتا بس کن، الان مامانی بیاد بشنوه دلش می شکنه.

-می دونم مامان، می دونم . ولی من نمی خوام این چیزا رو به خانواده ی خاقانی بگم.  
نمی خوام خودم رو بشکنم.

-شکستن نداره دخترم!

-مامان خواهش می کنم.

شهناز که بحث را با او بی فایده می دید شانه بالا انداخت و به کارش ادامه داد.

آرمیتا علی رغم اینکه به مادرش گفته بود نگذارد کار به خواستگاری و این حرف ها بکشد به اتاق خود رفت و پس از اینکه موهایش را سشوار کشید و از عقب دم اسبی کرد، در کمد دیواری اش را باز کرد و به بازدید لباس هایش پرداخت.

کدام لباس را باید می پوشید!

اگر مانتو شلوار می پوشید که دیگر آن پیرهن ها موردی نداشتند به تن کند. پس تصمیم گرفت مانتو شلوار بسیار شیکی به رنگ آبی آسمانی را که تازه

خریده بود برتن کند. مانتو شلوار از جنس نخ بود و خنک. شال سفید رنگی را هم بر سرش انداخت. به آینه نگاه کرد. رنگ پوست خودش سفید بود و شال سفید او را رنگ پریده تر نشان می داد. آن را از سرش درآورد و به جای آن روسری سرمه ای رنگی با نقش و نگار های سفید و آبی آسمانی که با مانتو شلوارش جور بود انتخاب کرد.

روسری زیبا صورت گردش را به خوبی قاب گرفت.

در تضاد پوست سفید و مهتابی اش زیبایی او را هرچه بیشتر به رخ می کشید.

روسری اش را مدل قشنگی که تازه یاد گرفته بود سر کرد. در همان هنگام که او مشغول رسیدگی به خود بود فرامرز و آرمان هم به همراه آرمین آماده شده و به پذیرایی آمدند.

با اصرار آرمان، نازگل هم به خانه ی آن ها آمده بود وقتی آرمیتا را ندید به طبقه بالا رفت و در را زد. -تق تق. صابخونه اجازه هس؟

لبهای آرمیتا کش آمد. «بیا تو نازگل خودت رو لوس نکن.»

نازگل به محض ورود و دیدن دوستش سوت کشید.

-اووووه چه کرده عروس خانم. مبارک باشه.

صورت دختر جوان از تعریف دوستش، باغچه گل سرخ شد.

-نازگل، خواهش می کنم! هنوز نه به داره نه به باره.

نازگل خنده کنان خود را روی تخت انداخت و گفت:

-نه به داره نه به باره اسمش خاله موندگاره!

بینم کلک! تو با پا پس میزنی با دست پیش می کشی؟! آره؟ درست گفتم ضرب المثل رو؟! از یه طرف می گی نه میان خواستگاری چیه؟ نمی خوام و به قول آرمین فلان و بیسار و

بهمان! از یه طرفم اینجوری سانتی مانتال کردی دل کیو ببری کلک هان؟!!

آرمیتا کنار او روی تخت نشست.

«آخه دختر خوب این سانتی مانتال کردنه؟! به این میگن یه تیپ اسپرت و

رسمی!»!

نازگل چشم باریک کرد و سر تا پایش را ورنانداز کرد.

-آره جون خودت، این روسری خوشگل و قشنگم به خاطر اسپرت بودنش سرت کردی!

آرمیتا لبخند دندان نمایی زد.

-می خوای درش، بیارم؟ نازگل تبسم شیرینی کرد.

«نه بابا بذار رو سرت باشه. می ترسم حکایت حضرت یوسف و دوستای بی جنبه زلیخا تکرار بشه با این تفاوت که اینجا یوسفمون تویی دوستان زلیخا، محمدآقا و بقیه ن که تو بی جنبه بودن اونا هم هیچ شکی نیست..»

ارمیتا آرام به بازوی او زد

-حالا هرچی. اصلا هر جور دوست داری فکر کن.

همان موقع زنگ خانه به صدا درآمد و شهناز خانم از پایین صدایشان کرد.

-بچه ها بیاید مهمون ها رسیدند.

آرمیتا که نمی خواست بعدا برسد و توجه آن ها را جلب کند، سریع دست نازگل را گرفت و با آسانسور خود را به پایین رساند که همراه بقیه به آن ها خوش آمد بگوید. مهمانان با جعبه ی بزرگ شیرینی و یک دسته گل بسیار زیبا داخل آمدند و با تعارف میزبانان وارد سالن شدند. نفر آخر محمد بود که با دسته گل و چند بسته سوغاتی، مقابل آرمیتا ایستاد.. دختر جوان ناخواسته نگاهش میخ مرد جوان شد. محمد در کت و شلوار

سربی رنگ و پیراهنی صدفی، در حالی که موهایش را برخلاف همیشه بالا داده بود، بسیار شیکو برازنده به

نظر می رسید. قلب دختر جوان از دیدن چهره و استایل جدید او شدیداً بنای  
 طپش را گذاشت. جریان گرم و سیالی، تمام تنش را داغ کرد. انگار نفس کم  
 آورده بود که نتوانست حرفی بزند.

نازگل با دیدن حال خراب دوستش، ضمن زدن ضربه ای آرام به بازوی او، بسته  
 سوغاتی ها را سریع از دست او گرفت.  
 «ممنون محمدآقا راضی به زحمتتون نبودیم».

چشم آرمیتا، با آمدن آنها بی اختیار به تابلوی خوش نویسی شده ی داخل سالن  
 افتاد.

همانی که پدرش با خط بسیار زیبای خود آن را خوشنویسی کرده، قاب گرفته و بر  
 دیوار زده بودند.

«لاتخافا، اننی معکما سمعا و ارا».

ترجمه: نترسید من با شما هستم، می شنوم و می بینم.



موجی از گرما در دلش نشست، اضطراب و دلهره از وجودش رخت بر بست. انگار که از لا به لای این کلمات، جادو بلند می شد. جادویی که از دعای فرشتگان برمی خاست. نازگل سر در گوش آرمیتا گذاشت و گفت:

-هی دختر! مخت کرکره ش رو داده پایین؟ محمد آقا با توست، گل رو بگیر خسته شد.

خواندن تابلو دلش را محکم کرد، بی اضطراب سرش را بلند کرد. دیگر سایه های وحشت و ترس رفته

بودند. همه جا نور بود و آفتاب. به نگاه مشتاق محمد چشم دوخت که دسته گل را با ژستی زیبا به طرف او گرفته بود. دسته گلی پر از رزهای رنگی. صورتی، سفید، لیمویی و سرخ که هوش از سرش می بردند. آرام زمزمه کرد.

-ممنونم!

نازگل با شیطنت زیر گوشش زمزمه کرد:

-ممنونم و کوفت. ممنونم و درد. چه طاقچه بالا هم می ذاره!

آرمیتا به خود آمد. حق با او بود، آرام گفت:

-خیلی قشنگن، واقعا لطف کردید. من این گل ها رو خیلی دوست دارم.

محمد لبخند شیرینی زد. نازگل آرام دم گوشش گفت:

- آ باریکلا همینه.

مرد جوان که از برخورد نسبتا گرم او خوشحال شده بود، دستی به موهایش کشید و گفت:

- قابل شما رو نداره. البته گل برای گله اما امیدوارم عمرتون مثل گل نباشه.

آرمیتا در چشمانش جملات دیگری می خواند.

جملاتی که اگر وجود نازگل در آنجا نبود به زبانش بیان می شد اما خیلی زود می توانست بخواند که محمد می گفت: «تو از تمام این گل ها زیباتری».

دختر جوان به موها و محاسن مشکی چون شبق محمد نگاه کرد. چین های ریز گوشه ی چشمان سیاهش که با لبخند او عمق گرفته بودند، نشان می داد که مرد جوان بیشتر اهل بگو بخند است تا جدیت و خشونت.

شاید اگر شیاری روی پیشانی صاف و چهار گوشش بود

مرد جوان بیشتر به پلیس ها شبیه می شد ولی در هر حال آن موقع جنبه ی شاد بودنش بیشتر به چشم می آمد.

پوستش کمی تیره شده بود که نشان می داد آفتاب سوخته است که نه تنها از جذابیت او کم نمی کرد که بر عکس؛ بر آن می افزود.

مرد جوان در خوشتیپ ترین حالت خود خدنگ نگاه سحرآمیزش را به صورت  
آرمیتا نشانه گرفت. -با اجازتون.

و بعد داخل پذیرایی رفت.

نازگل او را داخل آشپزخانه کشاند.

-بیا، بیا شربت ها رو آماده کنیم.

شربت ها آماده بودند. فقط باید آب درونشان می ریخت. همان موقع آرمیتا از ترس  
اینکه نکند مجبور شود آن ها را به سالن ببرد فوری برادر کوچکش را صدا کرد.

-آرمین جان، یه لحظه بیا.

آرمین در حالی که از جا بر می خاست غرغرکنان گفت:

-باز موقع کار و پذیرایی شد، ما شدیم آرمین جان!

و به آشپزخانه آمد.

آرمیتا سینی سیلور حاوی لیوان های تراش دار شربت را به سمت آرمین گرفت.

-بگیر داداش فقط مراقب باش نریزی ها.

آرمین پوزخندی زد و ضمن گرفتن سینی از دست او گفت:

-خواهر من! سینی رو دست آرمان نمی دی ها، داری به من می دی! به داداش گلت آقا آرمین.

نازگل گوجه سبزی برداشت و به سمت او پرت کرد.

-اوی اوی اوی، راجع به آرمان چیزی گفتی نگفتی ها! بچه پر رو!

آرمین در حالی که می رفت سرش را از روی شانه به سمت او چرخاند و گفت:

-بله، رفتید زیر یه سقف اون موقع میام حالت رو می پرسم نازگل خانم. اون وقت اگه شکایتی بود، خدا باید بهت رحم کنه چون من عوض گوجه، هندونه طرفت پرت می کنم.

نازگل این بار زردآلوی درشتی پرت کرد.

-من اگه تو یکیو درست نکنم نازگل نیستم. اگه...

بقیه صدای نازگل در فریاد مریم گم شد.

مریم از داخل سالن صدایشان کرد.

-بچه ها میاید تو یا منم پیام پیشتون؟!

نازگل دست آرمیتا را گرفت و گفت:

-نیا ما اومدیم.

دو دختر داخل پذیرایی رفتند. آرمان و محمد تمام قد بلند شدند. ارمان به خاطر

نازگل و محمد به خاطر آرمیتا. بقیه هم به احترام ورودشان نیم خیز کردند.

آرمیتا که خود را برای یک «نه» محکم آماده کرده بود، با دیدن محمد بعد از این همه مدت، انگار که قول و

قرارش را با خود فراموش کرده باشد، رو به روی او جایی که مریم نشانش داده بود نشست.

خانم ها و آقایان با هم صحبت می کردند. همه هم بود

ولی انگار گوش های دختر جوان گرفته بود، چیزی نمی شنید. در بحری غوطه ور بود که نمی دانست ساحلش کجاست. قدرت تصمیم گیری اش لحظه به لحظه ضعیف و ضعیف تر می شد.

گیج و منگ بود که صدای نبات خانم را شنید.

-آرمیتا دخترم؟! -

با شرمندگی به سمت او چرخید.

-بله مامانی؟ -

دل پیرزن به حال او سوخت. لبخند شیرینی زد و گفت:

-مادر جون برید با آقا محمد تو اتاق باهم حرف هاتون رو بزنین، سنگاتون رو وا بکنین.

آرمیتا چشمانش گرد شد. چقدر زود به اصل مطلب رسیده بودند! اصلا مگر به مادرش نگفته بود اجازه ندهد صحبت به آنجاها بکشد.

با تردید نگاهی به مادر و پدرش انداخت که هردو چشم بستند و باز کردند. نازگل از آن سو و مریم از این سو، با آرنج بر او فشار آوردند.

مریم گفت:

-پاشو دیگه داداشم خسته شد.

آرمیتا بلند شد. نمی دانست کجا برود که آرمین گفت:

-بفرمایید تو اتاق بنده همینجاست. فقط لطفا چیزی رو به هم نزنین.

همگی زدند زیرخنده.

مقابل در اتاق که رسیدند محمد دستش را به سمت در گرفت و گفت:

-بفرمایید خانم خواهش می کنم.

آرمیتا بدون تعارف قدم داخل اتاق گذاشت.

صندلی را برای محمد جلو کشید و خودش روی تخت نشست.

محمد زبان بر لب کشید و لبخند شیرینی زد.

سرش را کج کرد و دستش را از هم باز کرد و گفت:

-خوب، خانم خانم ها اصل حالتون چطوره، ما رو نمی بینید خوشید؟  
آرمیتا با شنیدن صدای مخملین او دیگر به فنا رفت.

چیزی که جاذبه ی او را بیشتر از قبل کرده بود صدای جادویی اش بود. صدایی که در عین استحکام، تسیم نوازش را بر تن دختر جوان می نشانده. کبوتر دل در قفس سینه خود را محکم به این سو و آن سو کوبید.

آرمیتا دست بر قلبش گذاشت. سرش پایین بود و آرام گفت:

-متشکرم.

در همان حال زیر چشمی محمد را برانداز می کرد که نگاهش شکار محمد شد. مرد جوان صندلی را جلو برد و گفت:

-خوب بانو چی باعث سده انقدر کم لطف بشی؟ شر آقای فامیلتون که کم شد  
شکر خدا، پس به جز اون چی ممکنه باعث این رفتارت شده باشه؟!

-والا...

محمد دستش را بالا آورد و گفت:

-آره آره والا ... درست، خدایی، بی کم و کاست بگو.

آرمیتا گفت:

-راستش یه چیزایی فهمیدم که اون باعث شد بخوام تجدیدنظر کنم.

محمد بک ابرویش بالا رفت و جدی شد.

-مثلا چه چیزایی رو، از کی، چی فهمیدی مگه؟!-

آرمیتا نمی دانست چه بگوید، این سو و آن سو نگاه می کرد . دنبال جمله ای بود. نمی خواست غرورش را بشکند در عین حال نظرش هم متغیر شده بود.

سردرگم نگاهش می کرد که محمد گفت:

-خوب می شنوم.

-راستش در گذشته ی ما یه رازی بوده که من تازه متوجه شدم.

این بار محمد مجددا لبخندی زد و گفت:

-منظورتون مرحوم پدربزرگتونه؟!-

چشمان آرمیتا گرد شد.

-شما از کجا می دونید؟!-

محمد خنده ای کرد و پای چپ را روی پای راست انداخت و هر دو دستش را بر روی زانو در یک دیگر قفل کرد.

-مثل اینکه شما یادتون رفته من و آرمان دوست های صمیمی هم دیگه هستیم.

-یعنی آرمان بهتون گفته؟!-

-بله؛ ما دوستیم چیزی از هم مخفی نداریم.

آرمیتا سکوت کرد.



محمد ادامه داد:

-چیزهای جدیدی که فهمیدید در مورد پدر بزرگ مرحومتون بوده، خدا رحمتشون کنه، ایشون فرد بسیار بسیار محترمی بودن و من از وقتی این قضیه رو شنیدم خیلی تاسف می خورم که یکمچین مرد بزرگی رو نمی تونم ببینم اما از شنیدن سرگذشتشون خیلی متاثر شدم. خوب، حالا این چیزایی که هست چه ربطی به ماجراهای ما داره که شما تصمیم به تجدید نظر گرفتین؟!

آرمیتا گیج و گنگ نگاهش کرد.

-یعنی چی؟! منظورتون اینه که ربطی نداره؟!

محمد شانه بالا انداخت و پاهایش را جا به جا کرد. -چه ربطی می تونه داشته باشه؟! در یه برهه ای از زمان فرد عدالت گرا و مومنی بودن در مقابل بی عدالتی ایستادن و جونشون رو هم سر این راه گذاشتن، روحشون شاد. من امیدوارم از دعای خیر ایشون بهر مند بشیم و خوشبخت بشیم.

باری به بزرگی کوه دماوند از روی شانه ی دخترک برداشته شد. با این حرف مرد جوان اعتماد به نفس شده اش را بازیافت و سرش را بالا گرفت:

-نمی دونم چقدر می تونید من رو درک کنید ولی حالا که همه چیز رو می دونید می تونم راحت باهاتون در میون بزارم.

-بله راحت باش!

-من از وقتی جریان پدربزرگم رو شنیدم خودم ندیده ارادتمندش شدم، حتی

چندباری هم توی خوابم اومد ولی...

محمد ابرویش را خاراند و گفت:

-ولی چی؟!

-خوب فکر می کردم از اینکه سرنوشت اون اینجوری شد، از اینکه اعدامش کردن ، از

اینکه مادربزرگ بچه

های صغیرش رو برداشت و از اون شهر کوچ کرد و مجبور شد برای این که طعنه نشنون فامیلیشون رو عوض کنه و یه زندگی جدیدی بسازن، خوب همه ی اینا باعث شد من دچار شوک بشم دیگه! فکر کردم اگه هرکسی بخواد این راز رو بشنوه ممکنه تصور خوبی نداشته باشه.

محمد گفت:

-بله هرکسی یه برداشتی می کنه اما در راس همه ی اونا اینه که مرحوم شادمانفر به

وظیفه ی وجدان و دینی خودشون عمل کردن و این خیلی افتخار آمیزه!

-خوب پس چرا مادربزرگ فرار کرد؟! چرا اصلا هیچ یادی از اون شهر و آدم هاش نمی

کنن؟! چرا خواست همه چیز رو از اول بسازه؟!

محمد لبانش را تر کرد و به داخل کشید و بعد گفت:

-خوب می دونید ما جای مادر بزرگ نیستیم. حتما سنگینی نگاه ها، طعنه و کنایه هایی که مردم بی فرهنگ می زدند کلافه اش کرده بود و اونم شیر زنی بود که می خواست بچه هاش هیچوقت حس حقارت رو نچشن. مجبور بود اون زمان این کار رو کنه به خاطر اینکه به قول تو برداشت ها یکی نیست، تصورات یکی نیست و اتفاقا بهترین کار رو کرده و اینکه خوب الان هم اینجا ما به این نکته رسیدیم هیچ وضعیت فوق العاده ای رو ایجاد نمی کنه. حالت رازی بود که با من در میون گذاشتی هیچمشکلی هم نیست و همونجور که گفتم من براشون بسیار بسیار احترام قائلم و به

ایشون افتخار می کنم.

آرمینا نفس عمیقی کشید. سرش را بالا آورد و شرمزده گفت:

-خوب شما چون مرد قانون هستید به هر حال مجرم ها رو از غیر مجرم، خوب تشخیص می دید. می خواستم بدونم نظر پدر مادرتون چیه اگه اونا بشنون که... محمد دستش را بالا آورد.

-اگه نداریم، اونا می دونن. اونا در جریان هستن و خیلی هم، همدردی کردن. نگران هیچی نباش.

خوب بگذریم از این قضیه؟! بریم سر اصل مطلب؟ چشمان آرمیتا ستاره باران شد. پس از مدت ها احساس سبکی و آرامش به او دست داد. تمام

اضطراب و دلهره هایش، با صحبت هایی که با محمد داشت، همه از بین رفتند و آرامشی شیرین بر جانش نشست.

سکوت که کش پیدا کرد محمد پاهایش را روی صندلی چون پاندول به حرکت درآورد و گفت:

-خوب منتظرم عروس خانم.

-چی کار کنم؟!-

-چی کار که بالاخره رسمه، شرط و شروط و این چیزا رو می گن. خوب می شنوم شرط و شروطتون چیه؟!-

جانی تازه در کالبد دختر جوان دمیده شد. پرده های یاس و اندوه از پنجره ی چشمانش کنار رفتند. دنیای شاد و رنگی با حضور محمد پیش چشمانش درخشید.

-شرط به خصوصی ندارم!

-مگه می شه؟! خوب مثلا ادامه تحصیل، ادامه کار و یا حق مسکن، یا حتی ارمیا...

آرمیتا با شنیدن نام ارمیا لبانش کش آمد.

-ارمیا که عزیزدل منه، اتفاقا خوب شد گفتید. اولین شرط من اینه که اجازه بدید من و ارمیا خودمون

مادر و پسر خوبی بشیم و شما هیچ وقت در ارتباطی ما طرفداری از کسی نکنید چون نمی دونم فهمیدید یا نه، من ارمیا رو قد چشمام دوشش دارم. این از این...

محمد گفت:

-خوب این مه قبول، بله عالی! مطمئنم ارمیاهم شما رو از من بیشتر دوست داره. دیگه!؟

آرمیتا گفت:

-دیگه این که خوب بله، من اگه بخوام برای فوق و دکتری، یه موقع اگه تصمیم گرفتم، فعلا که قصد ندارم اما اگه تصمیم گرفتم ساز مخالف نزنید.

محمد لبانش را غنچه کرد و گفت:

-باشه اینم قبوله، دیگه!؟

آرمیتا گفت:

-دیگه این که من عاشق کارم هستم، معلمی از بچگی آرزوی من بوده و حالا که بهش رسیدم خیلی بهش افتخار می کنم. بهترین ساعت هامم وقتاییه که با دانش آموزام هستم چون نه تنها من به اون ها مطلب یاد می دم، بلکه هم انرژی زیادی

ازشون می گیرم هم گاهی چیزایی هم ازشون یاد می گیرم که برام خیلی مفیده.  
دوست دارم تا آخر

راه اگه عمری باقی بود برم و هیچوقت کارم رو رها نکنم به هر دلیلی!

محمد گفت:

-بله، شغل شما بسیار شریفه، من احترام خاصی برای قشر معلم ها قائلم و همیشه دوست داشتم که همسرم یک معلم باشه وچرا باید جلوی شما رو بگیرم؟! شما دارید برای فرهنگ این مملکت تلاش می کنید. به خصوص افرادی مثل شما لازمه که تو این عرصه باشن. نه نه من هرگز مانعتون نمی شم خیالتون راحت. دیگه؟ آرمیتا گفت:

دیگه این که من حتما باید سالی یک بار رو به مشهد برم چون عاشق امام رضا هستم.

محمد خندید و گفت:

-اچقدر اینجا مثل همیم. من به شما قول می دم سالی دوبار با هم به مشهد بریم. خوبه؟!

-قول دادید ها!

-بله. یه بار زمستون، یه بار تابستون. خوبه؟!

-عالیه!

-خوب دیگه چی؟!؟

-دیگه این که بابت رفت و آمدهام به این ور و اون ور و خونه مامانم و در ارتباط با کارم  
سمینار ها همایش ها اینا با مانع برخورد نکنم. که نگید راضی نیستم و

هر موقع لازم بود دیگه من هی از شما اجازه بگیرم برای خروج.

-بله در ارتباط با کار محترمتون به هر حال این چیزا عادیه، نه خیالتون راحت من  
مشوقتون هم هستم.

دیگه؟

آرمیتا خندید و گفت:

-خوب دیگه همین دیگه و شما؟!؟

مرد جا به جا شد و گفت:

-ها، اومدیم سر اصل مطلب! منم مثل شما شرایطی دارم، البته تمام شرایط شما رو به  
جون خریدما نه که شرط، خواهش دارم ازتون.

-بفرمایید لطفا!

-ببینید من، کانون خانواده نه تنها برای من برای تمام مردها خیلی مهمه. همه ی مردها دوست دارن کانون خانواده شون گرم باشه. می دونید دلیل مخالفت آقایون با اشتغال خانم ها چیه؟!

چون می ترسن که این کانون گرم رو از دست بدن.

خوب دوست ندارن وقتی میان خونه ببینن خونه سرده، غذا خبری نیست، چراغ ها خاموشه. هر مردی وقتی از سرکارش خسته س به امید این میاد خونه که ببینه چراغ خونه اش روشنه. چایی دستش می دن.

همسرش لوازم آرامشش رو فراهم کرده و این ها. البته این به این معنی نیست که شما بخواهید زحمت بکشید و اینا منظورم اصلا کارهای خونه نیست. می تونیم در این مورد یه کارگری رو شما ببینید و بیاد کارها رو انجام بده بره فقط حضورتون، منظورم اینه متوجه می شید؟! منظورم حضور فیزیکی و حضور معنوی هر دو باهمه وقتی که یک لیوان چای داغ همسر آدم بهش می ده تمام خستگی آدم از بدنش خارج می شه. درمورد کارهای خونه هم گفتم شما می تونید دست به هیچی نزنید. اصلا وظیفه ندارید. من در این صورت می تونم کسی رو ببینم بیاد این کارها رو انجام بده، فقط این که کارهای مدرسه و خونه باهم تداخل پیدا نکنن این خواهش من از شماست.

این که همیشه تو خونه باشید حضورتون حس بشه و با ماموریت های وقت و بی وقت من ببینید می ید کنار بیاید، چون من این چیزا از کار ما اجتناب ناپذیره، خواهشم اینه که باهاشون کنار بیاید. ممکنه چند وقت



یه بار من برم این ور اون ور ، دو سه هفته ای طول بکشه. مشکلی نیست از نظرتون؟! آریتا شانه بالا انداخت:

-نه خوب کارتونه دیگه چه مشکلی؟! -

-هرکاری در کنار محاسن خوبی که داره به هر حال معایبی هم داره ، محدودیت هایی هم داره. خونه ی خاله که نیست به قول معروف!

-نه مشکلی نیست من با کارتون راحتم!

محمد از جایش بلند شد

-خیلی خوشحالم که اینو می شنوم. تطبیق باشغل ما کار هر کسی نیست.

ارمیتا لبخند شیرینی زد. «البته من شما رو با شغل شریفتون نمی سنجم.

کار شما یه سری محدودیتها ایجاد می کنه شغل منم همین طور. خوب...»

محمد هر دو دستش را بالا آورد و پایین انداخت.

-خوب که خوب! بفرمایید دیگه خیلی حرف زدیم. ملت دل تو دلشون نیست

بین چی شده. بریم از انتظار درشون بیاریم.

ارمیتا خنده اش گرفت. و با هم لبخندزنان از اتاق آرمین خارج شدند.

با ورود به سالن و دیدن چراغانی چشمهای دو دل داده، مریم و نازگل کل کشیدند.

-لی لی لی لی لی لی

منیر خانم از جایش بلند شد. هردو را بوسید و رو کرد به نجم الدین ها.

-البته ما صحبتامونو درباره عقد موقت و.. کردیم حالا اجازه میدین نشون عروسمو بیارم؟

فرامرزو شهناز به نبات خانم نگاه کردند. مادر بزرگ لبخند گرمی زد و گفت:  
-خواهش می کنم بفرمایید.

منیر خانم انگشتر زیبایی را از کیفش در آورد و گفت: این یادگاری خدایامرز  
مادرشوهر منه. که نسل ها تو خانواده چرخیده. الانم می رسه به آرمیتا خانم.  
آرمیتا با خجالت سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

«خدا رحمتشون کنه» مریم

اعتراض کرد.

-!! مامان؟ این قبول نیست. انگشتر نشونو باید داداش به انگشت عروس  
بندازه.

منیر خانم خنده ای کرد و گفت:

-بله اونو که داماد بعد محرمیت میندازه.

فقط خواستم این امانت خونوادگی رو به صاحبش برسونم

بعد منیر خانم رو کرد به نبات خانم و گفت:

-حاج خانم شما خودتون صیغه محرمیت رو می خونین یا آقای خاقانی بخونه؟

نبات خانم خنده بانمکی کرد و گفت:

-نه بابا من چرا؟! آقای خاقانی بفرمایین.

آقای خاقانی که از دیدن عروسش خوشحال شده و محو تماشای او بود، با حرف نبات خانم به خود آمد.

-بله حتما با کمال میل و افتخار. فقط قبلش باید مهریه تعیین بشه.

فرامرز نگاهی به شهناز کرد و شهناز به ارمیتا نگاه کرد.

-نظرت چیه دخترم؟ ارمیتا کمی فکر کرد و

گفت:

-۱۴ شاخه گل رز.

آقای خاقانی لبخند گرمش را روی او پاشید و گفت:

-در صیغه کردن باید مهریه به طور کامل معلوم بشه.

به عنوان مثال اگر مهریه همین ۱۴ شاخه گل رزی که می فرمایین باشه، باید عنوان

بشه که کدام شاخه گل رز. یا اگر عنوان نشده، ارزش مالی آن باید قید بشه.

به عنوان مثال ۱۴ شاخه گل رز به مبلغ ۱ میلیون تومان.

محمد دستش را بالا آورد.

۱۴- شاخه گل رز به ارزش یک میلیون تومن به علاوه یک سکه تمام بهار آزادی.

رو کرد به ارمیتا گفت:

-قبوله؟

ارمیتا با نگاهش از پدرمادر کسب اجازه کرد و آنها با گفتن مبارکه بر تصمیم او صحنه گذاشتند.

پس از ایراد خطبه محمد دست در جیب کتش کرد و جعبه قرمز مخملی به شکل صدف از آن خارج کرد.

ارمیتا دست سفید و زیبایش را دراز کرد و محمد آرام به طوری که فقط آرمیتا بشنود گفت:

-دست قشنگ شماست که به طلا جلوه میدهد. ناز گل

گوشی به دست جلو آمد.

-صبر کنین. صبر کنین. بابا چقدر هولی شما آقادوماد!

عکس نگرفتیم. ارمیتا انگشتر و دربیار بده محمد آقا.

محمد آقا دوباره تکرار کنین.

و مرتب عکس می گرفت. مریم هم از سوی دیگر تند تند بی هوا عکس می انداخت.

مجلس با آمدن خانواده خرمی، بسیار شادتر شد.

آرمین رو کرد به آرمان و گفت:

-داداش! نشستی منو نگاه می کنی؟! برو گیتارتو بیار بنواز.

آرمان گیتارش را آورد.

-خوب اول کی می خونه؟

آرمین گفت:

-تا عمو خرمی هستن ما جسارت نمی کنیم.

عمو چون بفرمایین.

خرمی خنده کنان گفت:

-آرمان جان بزن.

گل و سکه نقل و نبات رو سرش غوغا میکنه/عروس با اون تور سپید بختشو پیدا میکنه/صورتش چون برگ گل ناز به این دنیا میکنه/گل بریزین رو عروس و دوماد یار مبارک یار مبارک باد

چه قشنگه پیرهن تافته تازه عروس چه بلنده گیسوی بافته ی تازه عروس

اون که شاده شادوماده از چشاش شادی میباره پای خنچه با یه غنچه دست تو

دست داره/

گل بریزین رو عروس و دوماد یار مبارک یار مبارک پس از او همه همراهی اش کردن.

همان موقع ارمین دست نامی را گرفت.

-با اجازه بزرگترا و جناب سرگرد، می ریم برای انجام حرکات موزون. بزین دست قشنگه رو.

وقتی محمد همه را محو اجرای آن دو جوان دید، بی محابا چشم به نامزد زیبایش دوخت.

نگاهش شراره آتشی بود که وجود دختر جوان را داغ کرد. دیگر شیطان نبود که بترسند.

ارمیا دوان دوان خود را به آغوش ارمیتا انداخت. «خاله جون عروس شدی؟»

محمد فرزندش را از آغوش ارمیتا گرفت و روی پاهایش نشانده.

-بابا جون می خوای به جای خاله بگی مامان؟ چشمان درشت پسرک درشت تر از همیشه شد.

-یعنی ارمیتاجون میشه مامانم؟

-بله.

-آخ جون پس منم دیگه مامان دارم.

ارمیتا بغض کنان پسرک را مجددا در آغوش خود گرفت و لپ های تپل او را بوسید.

-آره عزیزم قربونت برم.

-آخ جون میشه داداش و آجی هم داشته باشم؟ نازگل و مریم که حواسشان به آنها بود، با هم گفتند:

-بله چرا نمیشه.

چهره آرمیتا از شرم گل سرخ شد و محمد قاه قاه خندید.

پایان